

نام کتاب : سوار بر بال سرنوشت

نویسنده : مهرنوش و سیاوش 68

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به ساعت نگاه کردم ساعت ۷ بعد از ظهر بود. آخرای شهریور بود و هی همچنین هوا خنک شده بود. رفتم تو حیاط شیر آب رو باز کردم و مشغول آب پاشی حیاط شدم.

حیاطمون مثل خونمون کوچیک بود اما دل باز بود. یه حوض کنار دیوار داشت که چند تا گلدون شمعدونی دورش بود. یه طرف حیاط هم یه باغچه کوچولو بود که مامان هر چی سبزی بود اونجا کاشته بود. هر روز بعد از غروب آفتاب میومدم حیاط رو جارو می زدم و آب پاشی می کردم. جز این کاری نداشتم. پشت کنکوری بودم و کنکور رد شده بودم. قرار بود چند روز دیگه برم کلاس کنکور... ااه که از هر چی درس بود بدم میومد. اگه اصرارهای صمیم برادرم نبود عمرا دانشگاه می رفتم

صمیم ۶ سال از من بزرگتر بود. هم دانشگاه میرفت هم کار می کرد. با این که برادرم بود اما باهاش صمیمی نبودم. یه جورایی تعصب داشت، یه جوروی که چه عرض کنم. الکی به آدم گیر می داد. خدا رو شکر خیلی مراعات مامان رو می کرد و گرنه هر روز یه کتک مفصل ازش می خوردم.

مامانم هم پدر بود برای ما هم مادر. از پدرم زیاد چیزی یادم نمیاد. وقتی ۴ سالم بود توی یه تصادف کشته شد. از پول دیه اش تونستیم این خونه نقلی رو بخریم.

از فامیل هم کسی دور و برمون نبود. فقط هر سال عید همدیگر رو می دیدیم. فامیلهای درجه یکمون یه خاله بود و یه عمو که شهرستان بودن و سرشون به زندگی خودشون گرم بود.

مامانم بعضی وقتها کار خیاطی همسایه ها رو قبول می کرد اما نمی داشت صمیم بفهمه. یعنی اگه می فهمید همون موقع پارچه ها رو قیچی قیچی می کرد. آخه مامانم قلبش مریض بود و نباید کار می کرد. اما با کار نیمه وقتی که صمیم داشت زندگی به همین سادگیها هم نمی چرخید.

خیلی دلم می خواست من هم برم سر کار اما صمیم نمی داشت. اول از همه که دم از غیرت و این چرت و پرتها می زد بعد هم اینکه می گفت تو همون درست رو ادامه بدی خیلی هنر کردی.

اما من دوست نداشتم درس بخونم. هر سال با نمره لب مرز قبول می شدم.

چه برسه به دانشگاه که اول باید از گول کنکور رد می شدم.

شیر آب رو بستم و یه نفس تازه کشیدم. وای که من چقدر بوی موزایک ها و آجر های خیس شده رو دوست داشتم.

با صدای چرخیدن کلید روی در به طرف در کوچک حیاط رفتم و در رو باز کردم.

–سلام مامان

–سلام صنم جان. بیا اینها رو از دستم بگیر مادر هلاک شدم

کیسه های خرید رو ازش گرفتم و گفتم: شما که می خواستید خرید کنید چرا به من نگفتید همراهتون بیام؟

در حالیکه چادرش رو از سرش بر می داشت گفت: سر کوچه دیدم حسن آقا میوه تازه آورده به کم خریدم... صمیم نیومده؟

به طرف چند پله ای که سطح خونه رو از کف حیاط جدا می کرد رفتم و گفتم: نه هنوز نیومده

دمپاییهام رو در آوردم و داخل شدم و کیسه های میوه رو به آشپزخونه بردم. خونمون زیاد بزرگ نبود. پایین دو تا اتاق تو در تو بود با یه اتاق نقلی کنار آشپزخونه که اتاق صمیم بود.

روبروی راهرو پله ها بودن که به طبقه بالا و پشت بوم راه داشت. طبقه دوم دو تا اتاق تو در تو بود که چند تا مبل قدیمی توش بود. در اصل پذیرایی بود. پاگرد وسط هم که درست روبروی راه رو پایین بود حمام بود و اما مهمترین قسمت خونه، گلاب به روتون دستشویی بود که مثل خیلی از خونه های قدیمی گوشه حیاط بود.

و اما اصل کاری اتاق من. اتاق من یه سویییت خوشگل برای خودش بود... زیر زمین!!

البته من خیلی روش کار کرده بودم. با پس انداز های خودم و کمک مامان و در نهایت التماسهای من، کف اونجا رو سرامیک سفید کرده بودیم.

اندازه کل زیر زمین ۲۰ متر هم نبود که با یه پرده سفید حریر که از دو طرف جمعش کرده بودم آشپزخونه رو از اتاقم جدا میکرد. البته منظورم از آشپزخونه یه سینک کوچیک بود که یه کابینت کوچولو بالاش بود همین.

وسط اتاقم یه فرش پشمالو به رنگ بنفش بود که با دیوارهای یاسی رنگ اونجا همخوانی داشت. یه تخت چوبی هم داشتم که با پاچه سفید و بالشهای کوچیک بنفش و یاسی تزیین کرده بودم در کل همه چیز به رنگ سفید و بنفش و یاسی بود.

من عاشق اونجا بودم. فقط و فقط به خودم اختصاص داشت حتی صمیم هم زیاد اونجا نمی اومد. بجز موقع غذا و خواب من بالا پیدام نمی شد. حتی اگه جرات داشتم شبها هم اونجا می خوابیدم.

–صنم گوشهات رو باز کن. تو خیابون هرهر کر کر نمی کنی ها... صاف از خونه میری، صاف بر می گردی!

–صمیم یه جوری حرف میزنی که انگار من بچه کلاس اولی هستم!

یه چشم غره از اونهای که آدم خودش رو خیس می کرد بهم انداخت، بعد هم بلند شد و رفت تو اتاقش تا حاضر شه بره دانشگاه. چایم رو نصفه گذاشتم تو سفره و بلند شدم.

–چرا صبحانه ات رو نمی خوری مادر

–مگه صمیم اعصاب برای آدم می ذاره

–حرف بدی نزد که مادر

۱-...مامان شما هم که هی طرفداریش رو بکنید، حالا نه این که من همیشه تو خیابونا ولو هستم باید اینجوری هم بگه.

مادرم لبش رو گاز گرفت و به اتاق صمیم اشاره کرد. شونه هم رو بالا انداختم. اما یه نگاه به در اتاقش انداختم تا مطمئن بشم در اتاقش بسته اس و صدای من رو نشنیده. وقتی مطمئن شدم در بسته اس خیلی آرام گفتم: کی میشه این زن بگیره من از دستش خالص بشم

مامانم سری تکیه داد و بقیه چایش رو سر کشید.

هنوز مقنعه ام رو روی سرم تنظیم نکرده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. هول هولکی مقنعه ام رو درست کردم و رفتم بیرون و در رو باز کردم.

-سلام مینا خانوم

-سلام خانوم خانوما ..خوبی.

یه روبوسی باهاش کردم و در حالیکه در رو می بستم گفتم: من خوبم

مینا تنها دوست صمیمی بود که من داشتم. یه دختر شاد و سر زنده و بر عکس من آزاد. تک فرزند بود که با پدر و نامادریش زندگی می کرد. مادرش وقتی مینا ۶ سالش بود از پدرش جدا شده بود و با خانواده اش به اروپا رفته بود. بعضی وقتا بهش حسودی می کردم هر کاری می کرد کسی نبود بهش گیر بده. البته خیلی از اخلاقش خوشم نمیومد. مثلا این که توی خیابون زیادی می خندید یا این که با متلک هر پسری یه جوابی تو آستین داشت. صمیم هم که یه بار اون رو دیده بود بهم گفته بود که حق ندارم با مینا برم و پیام. اما من دوستش داشتم. در کل مهربون و خاکی بود و حاضر نبودم به خاطر حرف یا نظر صمیم از دوستی با مینا دست بکشم.

داشتم چایی می ریختم برای خودم ببرم پایین که صدای صمیم رو شنیدم که با مامان حرف میزد. دو تا استکان دیگه هم چایی ریختم و برای مامان و صمیم بردم .

صمیم: مامان من می شناسمش پسر خوبیه. فقط این که الان به طور موقت به یه جایی احتیاج داره. مثل اینکه با خانواده اش مشکل پیدا کرده. وقتی گفت برای مدتی یه جایی می خواد که مستقل باشه فکر کردم با همون حسن آقا صحبت کنم یه جایی رو براش پیدا کنه. اما وقتی گفت در ماه چه قدر می خواد پرداخت کنه سرم سوت کشید. من که همونطور وایساده بودم سینی رو جلوی صمیم گذاشتم و گفتم: اینجا چه خبره به من هم بگید.

بعد هم کنار مامان روبروی صمیم نشستم. صمیم اخمهاش رو تو هم کرد و گفت : اینجا نشستی که چی ؟

-وا ..نشینم

همونطور که اخم کرده بود یه ابروش رو انداخت بالا و گفت :حالا که نشستی ساکت باش و حرف نزن

حیف که ازش می ترسیدم وگرنه یه جواب درست و حسابی بهش می دادم تا عقده این همه سال بر طرف بشه

لبهام رو جمع کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

صمیم رو به مامان گفت: خب چی میگی مامان؟

-والا نمی دونم چی بگم مادر. تو که خودت میدونی (به من اشاره کرد) هر کسی رو همیشه آورد خونه.

-مامان جان من که الکی حرفی نمی زنم. می شناسمش که میگم. خودم حواسم هست. تازه قرار نیست که بیاد بالا با ما زندگی کنه. اون خودش پزشکی میخونه. یا دانشگاه هستش یا بیمارستان. فقط برای خواب میاد. بعضی وقتها هم که خونه هستش یا من هستم یا شما¹ مامان کرایه خوبی میده. حتی از حقوق من هم بیشتر میده.

من که داشتم از فضولی می مردم طاقت نیاوردم و گفتم: به من هم بگید چه خبره. ناسلامتی من هم جزیی از این خانواده هستم ها.

صمیم چابیش رو از تو سینی برداشت و بدون توجه به من رو به مامان گفت: چی میگید مامان

مامان یه نفس بلند کشید و گفت: اگه بهش اعتماد داری من هم حرفی ندارم

صمیم چابیش رو تو سینی گذاشت و گفت: اعتماد بهش دارم که می گم بیاد دیگه. الان بهش زنگ می زنم میگم هر وقت تونست بیاد.

بعد رو به من گفت: صنم هر چی خرت و پرت داری از زیر زمین جمع کن بیار بالا

با تعجب گفتم: برای چی؟

-برای اینکه من میگم.

بعد هم موبایلش رو برداشت و در حالیکه شماره میگرفت رفت حیاط

رو به مامان گفتم: مامان صمیم چی میگه؟ اصلا اینجا چه خبره؟!

- قراره یکی از دوستاش بیاد اینجا

با تعجب گفتم: دوستش پسره!!

مامان یه نگاه به من انداخت و گفت: نه پس دختره... چه حرفهایی میزنی تو صنم!

-والا تعجب کردم¹ حالا قراره برای شام بیاد؟

یه استکان از توی سینی بر داشت و گفت: نه. قراره بیاد مستاجر بشه.

دیگه داشتم شاخ در می اوردم. اول اینکه صمیم چه طور پا روی غیرتش گذاشته بود که یه پسر پاش رو تو اون خونه بزاره و دوم اینکه این خونه فسقلی جایی برای مستاجر نداشت!!

گفتم : مامان من دارم گیج میزنم! مستاجر بشه! اونوقت کجا ؟

–قراره همون زیر زمین رو کرایه کنه

مثل فنر از جام پریدم و گفته : چی؟ اتاق من!

مامان خیلی خونسرد گفت: وا صنم ..چرا داد میزنی ؟

–مامان اصلا از فکر اینکه من اون اتاقم رو دو دستی تقدیم صمیم و دوستش کنم بیاین بیرون. من به هیچ وجه کوتاه نمیام.

صدای صمیم از پشت سرم اومد: تو غلط می کنی. هر چی هیچی نمیگم پرو تر میشه.

به سمتش چرخیدم و گفتم: آقا صمیم از فکر اون زیر زمین بیا بیرون.

حالت صورتش رو طوری کرد که یعنی خفه. بعد هم نشست و رو به مامان گفت: بهش زنگ زدم قراره تا شب جواب بده.

من دیگه داشتم قاطی می کردم. با صدای بلند گفتم : آقا صمیم ما که تاحالا مستاجر نداشتیم ،حالا چی شده شما یاد مستاجر افتادید.

یه حبه قند گوشه لپش گذاشت و گفت : با این که مجبور نیستم بهت بگم اما میگم چون تا خود شب یه ریز ور میزنی. رامین قراره یه مدت اینجا مستقل بشه تا اختلافی که با خانواده اش داره حل بشه.

–مگه هر کی قهر می کنه باید پاشه بیاد اینجا؟

–دیگه داری زیادی حرف میزنی ها

– اصلا تو چرا اتاق خودت رو اجاره نمیدی

–یه ذره عقل تو اون کله بی مغزت نیست.

مامان گفت : بس کنید دیگه شما هم

پیش مامان نشستم و رو به مامان گفتم: در هر صورت از فکر اون زیرزمین بیاین بیرون. مگه اینجا گدا خونه یا خانه خیریه اس؟

یه دفعه صمیم به طرفم براق شد و با صدای بلند گفت: دهنتم رو ببیند.

من هم پرو از موقعیت این که مامان اونجاس و صمیم نمی تونه بیشتر از این پاش رو از گلیمش دراز تر کنه گفتم:

مگه دروغ میگم؟ اگه گدا نبود که چشم به اون فسقل زیر زمین نداشت!

صمیم با همون حالت عصبی جواب داد:

رامین با پول تو جیبش میتونه کل این خونه رو بخره، اگر هم می خواد بیاد اینجا برای اینکه ما به پولش احتیاج داریم. تازه امیدوار هم نباش اون گوز دونی رو برای زندگی قبول کنه.
-حالا خوبه گوز دونیه اونطوری دندونت رو براش تیز کردی.

یه دفعه یه حبه قند به طرفم پرت کرد و گفت: خفه میشی یا خودم خفه ات کنم

مامان یه لا اله الا الله گفت و به من چشم غره رفت. من هم که بغض کرده بودم بلند شدم و با حالت دو رفتم پناهگاه خودم.

از همون لحظه از رامین بدم اومد و با خودم شرط کردم اگه اومد و اون زیر زمین رو از چنگم در آورد تلافی کنم و نذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره... پسره عوضی!

-نه مینا، محاله بزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره. حالا ببین.

-والا تو خلی. من از خدام بود یه پسر میشد مستاجر ما. میگم حالا خدا کنه سرش به تنش بیارزه!

-برو بابا تو هم. من تو چه فکریم تو تو چه فکری!

-تو یا تختت کمه. با این قیافه همه رو اسیر خودت کردی اما تو اصلا توی این خطها نیستی

-حالا همچی میگی همه رو اسیر خودت کردی که والا خودم هم باورم شد.

یکی آروم زد تو سرم و گفت : پس هومن چی بود.

با این حرفش یاد اونروز افتادم که مینا با دوست پسرش سامان قرار داشت و به من نگفته بود. وقتی به هوای خرید
یه بلوز وارد یه مغازه شد یه راست رفت طرف یکی از پسرهایی که انجا بود و باهاش گرم احوال پرسى کرد. اول
فکر کردم شاید یکی از اقوامش هستش ، اما وقتی دیدم حسابی گرم گرفته دوزاریم افتاد.

از دستش خیلی عصبانی شدم می دونست من از این کارها خوشم نمیاد. اخمهام رو تو هم کردم و بهش نگاه کردم.
خودش فهمید اومد طرفم و گفت :

صنم اگه می گفتم کجا میام که باهم نمی اومدی... می اومدی ؟

چشمهام رو ریز کردم و گفتم : رو تو برم مینا...

سامان گفت : مینا جان معرفی نمی کنی

مینا به طرف اونها برگشت و گفت : دوستم ..

قبل از این که اسم من رو بگه یه نشگون ازش گرفتم که دادش هوا رفت. سامان با دوستش خندیدن و دوستش
گفت: سخت نگیرید...من هومن هستم و ایشون هم که سامان دوست مینا... حالا میشه یه خورده اون اخماتون رو باز
کنید. دوست ندارم اولین برخوردمون اینطوری باشه .حیف این صورت خوشگل نیست!

این دیگه چقدر پرو بود. اخمهام رو بیشتر در هم کردم و گفتم : اشتباه گرفتید آقا

بعد هم رو به مینا کردم و گفتم :من رفتم تو هم تا هر موقع می خوای اینجا بمون .

مینا : کجای تو ؟

چی گفتی ؟

می گم کجایی ..اصلا فهمیدی چی گفتم؟

به دم در خونمون رسیدیم کلید انداختم و گفتم: حواسم نبود

معلومه ..حالا به کی فکر می کردی؟

به تو که چقدر خری

طبق عادتش خواست بزنه تو سرم که در رو سریع باز کردم و پریدم تو و در رو محکم بستم

صداش اومد که گفت : فردا که می بینمت ..اون موقع حسابت رو میرسم

دستم و بالا بردم و همونطور که بشکن میزدم به قر از اونهای که زنهای شکم گنده میکنن براش امدم و با آهنگ گفتم: به قرون بده آش به همین خیال باش

اون همه به تقه به در زد و رفت. داشتم از خنده رو ده بر می شدم. برگشتم برم تو که با دیدن به پسر غریبه رو پله ها خشکم زد.

خاک تو سرت صنم. یعنی الان برو بمیر. وای چه قر پسر کشی اومدم براش.

با لبخندی که گوشه لبش بود و صورتش رو جذاب تر میکرد بیشتر معذب شدم.

خودمونیمها این صمیم هم عجب دوستهای دختر کشی داشت و رو نکرده بود.

با باز شدن در راهرو نگاهم رو ازش گرفتم. صمیم به نگاه به من انداخت و با به اخم نامحسوس گفت: اومدی؟

صدام که در نمیومد اما گفتم: سلام

و بعد به طرف زیرزمین رفتم. آخه همیشه اول به اونجا میرفتم تا لباسهایم رو عوض کنم.

صمیم گفت: کجا میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خب میرم وسایلم رو اونجا بزارم و...

وسط حرفم اومد و گفت: همه وسایلت رو بردم بالا..دیگه هیچی اونجا نداری

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: یعنی چی؟!

به اون دوستش که داشت من رو نگاه میکرد اشاره کرد و گفت: از امروز رامین اونجا مستقر میشه.

پس این رامین بود. همونی که من به خونس تشنه بودم. باورم نمیشد به این مفتی اون سویت خوشگلم از چنگم در اومده باشه.

بعد هم رو به رامین گفت: رامین جان خودت که اونجا رو دیدی. احتیاج نیست هیچ اساسی با خودت بیاری. اونجا همه چیز هست تخت، رختخواب، مامان هم گفت، وسایل مورد احتیاج دیگه هم که خواستی بگو خودش بهت میده.

رامین گفت: خیلی چاکرم صمیم، انشالله بتونم جبران کنم

صمیم آروم رو شونه اش زد. نگاه رامین به من افتاد با به حالت نفرت نگاهش کردم. انگاری خودش فهمید چون گفت:

شما هم باید ببخشید که من سبب شدم اونجا رو از دست بدید.

ببخشم! کاری میکنم از اینجا اومدن پشیمون بشی!

صمیم گفت: نه رامین جان..اونجا بدون استفاده بود.حالا هم بریم تا با کمک هم کتابها و بقیه وسایلت رو بچینیم.

از پله ها اومدن پایین و به طرف زیر زمین رفتن که همون موقع صمیم یه چشم قره بهم رفت و اشاره کرد برم بالا.

اون لحظه فقط از خدا خواستم ای کاش قدرتی داشتم که با یه مشت می تونستم تو دهن صمیم بزنم و دو تا مشت محکم تر به رامین بزنم که یادش بره کی هست و کی بوده.

با نگاهم رفتنشون رو دنبال کردم. وقتی در توسط رامین باز شد و داخل شدن. بغضم ترکید و همونطور که مثل بچه ها گریه می کردم دویدم رفتم بالا.

مامان با دیدن من هول کردو به طرفم اومد: چی شده صنم؟!

من همینطور گریه می کردم و نمیتونستم جوابش رو بدم.

-صنم مامان، کسی اذیتت کرده

با سر جواب دادم آره

مامانم دستم رو گرفت و گفت: کی؟

با همون حالت گریه گفتم این پسر خـر.

مامان با حالت نگرانی گفت: کدوم پسر؟!

-همین دوست صمیم

-کدوم دوستش؟

-همین رامین بیشعور دیگه!

مامانم لبش رو گاز گرفته و گفت: حرفی بهت زده

با سر گفتم: نه

مامان کلافه گفت: یه دقیقه آروم بگیر ببینم چی میگی تو.

همونطور که از گریه سکسکه ام گرفته بود گفتم: دیدی مامان چه راحت اتاقم رو صاحب شد اون هم با تمام وسایلم!!

مامان آروم زد رو دستم و گفت: صنم دلم هزار راه رفت. این بچه بازی ها چیه!!!

-مامان من اتاقم رو می خوام.

مامانم سرش رو تکیون دادو گفت: هنوز خیلی بچه ای صنم ..حالا خودت مشکلات زندگی رو می دونی... اون زیر زمین که تو الان داری براش آبغوره می گیری می تونه کمک خرجمون باشه

-من اون زیر زمین رو می خوام به جاش میرم سر کار.

مامانم یه پوفی کرد و گفت: هم اخلاق صمیم رو می شناسی که اجازه این کار رو به تو نمیده هم اینکه الان دیگه وقت این حرفها نیست. از امروز دیگه آقا رامین اونجا زندگی می کنه. الان هم پاشو لباست رو عوض کن و یه آبی به سر و صورتت بزن که می خوام سفره رو بندازم بعدش هم برو پایین صداشون کن بیان برای نهار.

اشکهام رو پاک کردم و گفتم: اصلا این صمیم چه طوری غیرتش اجازه داد یه پسر بیاره خونه اینجا مستقل بشه؟

مامانم با سر زنش نگاهم کرد و گفت: صنم پاشو برو اینقدر هم حرف نزن.

بعد هم خودش به طرف آشپز خونه رفت. دماغم رو مثل این بچه ها بالا کشیدم و گفتم: نشونش میدم. حالا یه نهاری نوش جان کنه که برای همیشه مزه اش زیر دندونش بمونه، پست فطرت!!

مامان ظرف پلو رو روی زمین گذاشت و گفت: صنم جان تا من این پلو رو می کشم برو پایین صداشون کن.

شالم رو روی سرم انداختم و رفتم بیرون. صدای خنده شون میومد

ای رو آب بخندی که خونه خرابم کردی.

به پنجره های کوچیک زیرزمین نگاهی انداختم. پرده ها که همون پرده های سفید حریر بود.

واقعا که خجالت داره چطور اون رنگ بنفش و یاسی رنگ رو تحمل می کنه?!!

از پله های زیرزمین پایین رفتم و در زدم. انقدر گرم صحبت بودن که صدای در رو نشنیدن. این دفعه همچی در زدم که صمیم سراسیمه اومد در رو باز کرد. حالا نه اینکه عقده هم داشتم خودم هم از صدای در جا خوردم.

وقتی دید من پشت درم گفت: چته! چرا مثل وحشیهها در می زنی!

از این که صمیم همیشه با من بد جور صحبت می کرد شکی نبود اما انتظار نداشتم جلوی اون رامین اینطوری با من حرف بزنه. زیر چشمی به رامین نگاه کردم دیدم کتاب به دست داره من رو نگاه می کنه. چرخیدم و در حالیکه از پله ها بالا می رفتم گفتم: مامان گفت بیاین نهار.

صمیم گفت: تو برو خودمون میاییم.

برگشتم طرفش و گفتم: مثل اینکه دارم همین کار رو می کنما.

چشمهایش رو با خشم گرد کرد.

انقدر چشمهات رو اونجوری کن که بزنه بیرون ..

دمپایی هام رو در آوردم و رو به مامان گفتم: مامان به این صمیم یه چیز بگو ها. اصلا حالش نیست که جلوی کسی باید مثل آدم با من حرف بزنه.

مامان گفت: صنم سر به سر صمیم نزار. تو که اخلاقت رو می دونی!

- ۱۱۱.. مامان من سر به سر صمیم می ذارم یا اون؟

هنوز مامان حرفی نزده بود که صدای یا الله گفتن اومد و بعدش هم صدای صمیم که به رامین تعارف می کرد. شالم رو جلوتر کشیدم و رفتم آشپز خونه.

مامان هم اومد تو آشپزخونه و مشغول کشیدن خورش شد. بعد هم تو یکیشون پر از گوشت کرد و گفت: این رو بذار جلوی آقا رامین

ای کوفت بخوره... حیف این همه گوشت که قراره بلای نابهنجاری سرشون بیاد.

بدون اینکه مامان متوجه بشه کلی فلفل قرمز توش خالی کردم و با قاشق همشون زدم .

مامان گفت: چرا اونجا وایسادی الان غذا یخ میکنه .

سریع زدم بیرون. صمیم و رامین روی زمین دور سفره نشسته بودن. بدون اینکه به هیچ کدومشون نگاه کنم رفتم طرف رامین و بشقاب خورش رو گذاشتم طرف راستش که جلوی صمیم هم نباشه.

بعد هم سریع رفتم و دوتا بشقاب خورش بردم و یکیش رو جلوی صمیم گذاشتم یکیش هم این طرف سفره طرف خودمون.

رفتم آشپزخونه به مامان گفتم:

مامان ماست نداریم.

–سالاد هست... ماستمون هم زیاد نیست

–خب باشه ممکنه آقا رامین ماست دوست داشته باشه.

ای حیفه آقایی که من به این گفتم... اما خب باید آبروداری می کردم مامان شک نکنه.

مامان از رو زمین بلند شد و گفت: راست می گیها...

داشت می رفت طرف یخچال که گفتم: مامان شما برو پیششون من میارم.

مامان چادرش رو که روی شونه هاش افتاده بود رو سرش انداخت و از آشپز خونه بیرون رفت.

من هم رفتم سر یخچال و ظرف ماست رو در آوردم و تو دو تا کاسه ریختم و بعد با انگشتم حسابی دور کاسه ها رو تمیز کردم و بعدش هم انگشتم و که ماستی بود خوردم.

عجب ماستی بود حیف که باید شور میشد. تا می تونستم نمک خالی کردم تو یکیشون. بعد هم با همون انگشت دهنیم همش زدم. وای که من چه کد بانوی تمیزی بودم.

ظرف ماست رو درست گذاشتم جلوش که صمیم یه چشم غره به من رفت و اشاره کرد برم طرف مامان بشینم. این صمیم هم کم داشت آخه من می رفتم ور دل اون بشینم.

رفتم اون طرف سفره کنار مامان نشستم. رامین هم هی تیرپ با شخصیتی بر داشته بود و از مامان تشکر می کرد.

آره تشکر کن... خدا بیامرزت...

همگی مشغول کشیدن غذا شدیم من که روبروی رامین بودم زیر زیر کی حواسم بهش بود. طفلک چقدر هم نخورده بود. کل بشقابش رو پر از خورش کرد و شروع کرد به خوردن.

قاشق اول، دوم و بعد سرفه های صدا دار.

آخ که دلم خنک شد.

صمیم هی می گفت: چی شد؟!!

رفت آب براش بریزه که گفتم: صمیم من شنیدم وقتی غذا تو گلو گیر میکنه نباید آب بخوری خطرناکه، بهتره تا بدتر نشدن محکم پشت کمرش بزنی

صمیم هم نامردی نکرد و محکم میزد پشت کمرش

آی دست گلت درد نکنه داداشم. من می فهمم الان چه دردی می کشه ...

رامین دوتا دستش رو بالا برد و به زور به صمیم حالی کرد که زننه.

مامان گفت: بهتر شدی مادر

هنوز صافه می کرد و چشمه‌هاش پر اشک بود، اما گفت: بله خانوم احمدی بهتر شدم

جون خودت...

چشمه‌هاش شده بود رنگ همون فلفل قرمزها.

دیدم نگاهش به پارچ آبه، دستم رو بردم طرف پارچ و برش داشتم و یه کم برای خودم آب ریختم. دوباره پرش کردم و خوردم.. شاید ۳ یا ۴ مرتبه این کار رو کردم که بی خیال شد و نگاهش به ماست جلوش افتاد.

ای بمیری، ترکیدم از بس آب خوردم.

مشکل رامین این بود که خیلی هول می زد هنوز اون یکی قاشق از ماست رو از دهنش در نیاورده بود دستش تو ظرف ماست بود. با دومین قاشق ماست قیافه اش طوری شد که باید کفاره می دادی.

خیلی خودم رو کنترل کردم نخندم. لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. مامان و صمیم هم که سرشون به خوردن جمع بود. سرم رو بلند کردم ببینم هنوز زنده اس یا نه که دیدم چشمه‌هاش رو ریز کرده و با یه حالت عصبی داره نگاهم می کنه.

وای، یعنی فهمیده کار منه ؟

عجب خلی هستما معلومه که فهمیده و گرنه اینطوری نگاهم نمی کرد.

راستش یه لحظه کوپ کردم... ترسیدم یه وقت به صمیم بگه... عجب غلطی کردم...

دستم رو دراز کردم آب بر دارم که گفت: میشه برای من هم آب بریزید

و لیوانش رو جلو آورد. به ناچار براش آب ریختم. همونطور که آب رو سر می کشد به من نگاه می کرد.

آب خوردنش که تموم شد یه لبخند معنی دار زد. معنی اش رو نفهمیدم اما یه اخم کردم و به صمیم نگاه کردم که مثل این قحطی زده ها مشغول خوردن بود.

خوشا به غیرت...!

دوباره به نگاهش کردم و بیشتر بهش اخم کردم. اون هم لبخندش پررنگتر شد و مشغول خوردن شد اما فقط از برنجش.

پرو... حداقل حرمت اون کوه نمکی رو که خوردی نگه می داشتی ...

بی چشم و رو... امیدوارم با اون همه فلفلی که خوردی نتونی تخلیه کنی و از سوختنش آتیش بگیری!

زودتر از همه از سر سفره بلند شد و همونطور که بشقاب به دست بود رو به مامان گفت: دست شما درد نکنه، زن عمو

چایی نخورده چه زود پسر خاله شد.. زن عمو!

مامان جواب داد: آقا رامین شما که چیزی نخوردی مادر، دوست نداشتی؟

-این چه حرفیه. خیلی هم خوشمزه بود. فقط من بعضی وقتا سوزش معده دارم باید مراعات کنم.

ای پست فطرت ببین چه طوری از سر خودش باز کرد.

داشت به طرف آشپزخونه میرفت که صمیم گفت:

رامین جان تو بشین، صنم بشقاب رو میبره

این یعنی بلند شم و بشقاب رو از دستش بگیرم.

واقعا که کلفت آقا هم شده بودیم.

از سر سفره بلند شدم و بشقاب خودم رو هم برداشتم که مثلا به خاطر تو بلند نشدم. با حرص بشقاب رو از دستش گرفتم و به آشپزخونه بردم.

چند لحظه بعد مامان بشقاب به دست وارد شد و گفت: صنم جان زود برو بقیه ظرفها رو بیار. آقا رامین داره جمع می کنه.

-خب جمع کنه. کار شاقی نکرده. خورده باید هم جمع کنه.

مامان انگشتش رو به دهن گرفت و گفت: زشته صنم به وقت صدات بره بیرون

–خب بره ..خوبه حالا ما صاحب خونه اش هستیم.

مامان سری از تاسف برام تگون داد و یه دستمال بهم داد و گفت : برو سفره رو پاک کن ،کمتر هم حرف بزن.

دستمال رو گرفتم و قبل از این که برم بیرون صمیم ظرف به دست وارد آشپزخونه شد و ظرف ها رو به طرف سینک برد.

چه عجب، ما نمردیم و دیدیم این آقا صمیم کار کرد. رفتم بیرون دیدم رامین داره نونهای توی سفره رو بر می داره.

بدون اینکه نگاهش کنم با یه اخم نامحسوس گفتم: می شه برید کنار می خوام سفره رو پاک کنم.

سرش رو بالا گرفت و بلند شد. می خواستم بشینم که گفت : نکنه این اخیتمون برای اینکه از دست پخت شما تعریف نکردم.

صورتش رو جمع کردم و گفتم: چی ؟

–هیچی ..دست پختت حرف نداشت.

با طعنه گفتم: برای همین داشتی خفه میشدی ؟!

یه نگاه به طرف آشپز خونه انداخت و وقتی دید کسی نمیاد گفت :

فکر می کردم چون خوشگلی صمیم قایم کرده بوده ،اما حالا فهمیدم چون کم داری صمیم این کار رو کرده که آبروش نره، چقدر حیفه آدم خوشگل باشه اما بی عقل باشه.

رفتم جواب درست و حسابی بهش بدم که صمیم سر و کله اش پیدا شد. از ترس اینکه ما رو در حال حرف زدن دیده باشه مثل تپاله خودم رو ولو کردم رو زمین و تند تند سفره رو دستمال کشیدم.

صمیم هم نونها رو از دست رامین گرفت و گفت: رامین جان چایی الان میخوری یا بعد؟

–بعد می خورم.

–باشه. من این نونها رو ببرم میام پایین پیشت.

بعد هم رفت آشپزخونه .رامین هم سریع گفت: خدا آخر عاقبت ما رو بخیر کنه با یه صاحب خونه دیوونه.

دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف می زد. به طرفش براق شدم و گفتم : کسی برات دعوت نامه نفرستاده بود. حالا هم دیر نشده جل و پلاست رو جمع کن هری...

خودم مونده بودم که چطور اینقدر بی ادب باهاش حرف می زنم اما آخه این خیلی پرو بود .

اول از لحن حرف زدنم جا خورد اما لحظه ای بعد گفت: نه دیگه مشتری شدم. تازه قراره مدت زمانش رو هم بیشتر کنم.

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه رفت بیرون.

با حرص دستمال رو پرت کردم توی سفره. صمیم هم همون موقع از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: تو چرا این قدر معطل میکنی. زود باش دیگه. یه ساعت دیگه هم دوتا چایی بیار پایین

با تندی گفتم: به من چه .مگه من کلفت شمام؟

اومد طرفم و طبق عادتش با دستش سرم رو به عقب هول داد و گفت: دهنتم و ببند تاخودم نبستم.

گفتم: نمی بندم. خوبه والا آقا صمیم احمدی که تا بحال نمی داشت خواهرش دو دقیقه تو خیابون وایسه که مبادا نگاه یه غریبه بهش بیوفته یکی که معلوم نیست کیه آورده تو خونه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت دستش محکم زد تو دهنم و گفت: خفه شو...

مامان همون موقع اومد و با دیدن من رو به صمیم گفت: چکار کردی صمیم ؟

صمیم با صدایی بسیار عصبی که سعی می کرد بالا نره گفت: به من می گی... این چشم سفید بخاطر اون زیر زمین لعنتی هر چی از دهنش در میاد میگه و حرمت ها رو شکسته.

بعد هم دوباره رو به من کرد و گفت : صنم به خاک بابا قسم، اگه یه بار دیگه بینم از این غلطها کردی و گنده تر از دهنتم حرف زدی خودم می کشمت... فهمیدی؟

خون لبم رو پاک کردم می خواستم بگم کلاهی رو بذار بالا تر آقا صمیم، اما با صدای فریاد بلندش که هوار زد: فهمیدی صنم، فقط سرم رو تکیون دادم .

مامان آروم به صورتش زد و گفت: بسه، الان صداتون میره بیرون...

از چشمهای صمیم می تونستم بخونم دلش میخواد له و لورده ام کنه اما بخاطر حضور مامان خودش رو کنترل کرده. از جام بلند شدم و آشپزخونه رفتم. صدای در رو شنیدم که نشون از این میداد صمیم بیرون رفته.

مامان سریع اومد تو آشپزخونه و گفت: صنم دوباره چی گفتی صمیم اینطوری کرد؟

در حالیکه سعی میکردم بغضم نشکنه گفتم : حقیقت رو گفتم مامان، حقیقت

-صنم این زبون درازت همیشه کار دست داده. بچه که نیستی این کارها رو می کنی. به خودت بیا.

- شما همیشه طرف اون رو گرفتید چون پسره. مامان از هر چی پسره بدم میاد، حالم ازشون بهم می خوره. هر چی که به نفع خودشونه انجام میدن و همیشه هم حق به جانب هستن.

-صنم بس کن. دختر تو چرا اینطوری شدی؟

حرف زدن با مامان فایده نداشت. اگه صمیم می گفت روز شبه مامان هم قبول می کرد. شالم رو از روی سرم در آوردم و به مامان گفتم:

اصلا بی خیال مامان وسایلم کو؟

-صمیم گذاشته تو اتاقش.

در حالیکه از آشپزخونه بیرون میومدم رو به مامان گفتم: ظرفها رو دست نزنید من لباسم رو عوض کنم خودم میام می شورم.

شب نشسته بودم و داشتم وسایلم رو که صمیم به گوشه اتاقش تلنبار کرده بود رو جمع و جور می کردم. هر وقت چشمم به وسایلم میافتد صد تا در و وری به رامین می دادم.

بین عاقبت ما چی شد، ای تف به روت که کاری کردی هم آواره بشم هم صمیم اونطوری دست روم بلند کنه ...

صمیم اومد توی اتاقم و بدون اینکه به من نگاهی کنه رختخوابش رو پهن کرد. من هم بیخیال مشغول بودم. از دستش خیلی دلخور بودم درسته همیشه من رو اذیت می کرد اما انتظار نداشتم به خاطر اون رامین... بزنه توی دهنم .

ای که امیدوارم به روزی خوراک لولو بشه این رامین ...الهی آمین

صمیم توی جاش دراز کشید و با بد اخلاقی گفت: اون برق رو خاموش کن، می خوام بخوابم

همونطور که به کارم ادامه می دادم گفتم : می بینی که کار دارم

دستش رو از روی پیشونیش بر داشت و گفت :صنم نزار صدام بلند شه، زود این برق رو خاموش کن و برو بیرون.

با اوقات تلخی لباسی که دستم بود رو پرت کردم رو زمین و در حینی که از اتاق خارج می شدم گفتم: پس من باید با این همه وسایلم چه غلطی بکنم .

در رو پشت سرم بستم و رو به مامان که داشت قرص هاش رو می خورد گفتم: مامان من با این همه وسیله چه کار کنم صمیم هم که هی میره رو اعصاب من.

مامان گفت: صنم چرا تو این همه بهونه گیر شدی؟

-مامان من بهونه نمی گیرم... میگم با اون همه وسیله که صمیم اونجا تلنبار کرده چه کنم... والا نه می دونم لباسهام رو کجا بزارم نه کتاب و دفترم... بقیه وسایل هم که بماند...

مامان توی رختخوابش دراز کشید و گفت: فردا که صمیم رفت وسایلت رو بردار ببر بالا توی اون یکی اتاقش جا بده. یه پرده هم وسطش بکش از پذیرایی جدا شه.

فکر خوبی بود اما باز راحت نبودم..اونجا خیلی دم دست بود. صمیم می تونست اونجا رو به راحتی سرک بکشه. مخصوصا که درش هم شیشه ای بود و قفل نمی شد.

اما خوب بهتر از در به دری بود..

گفتم: باشه اما مامان من تخت و بقیه وسایلم رو هم میرم از زیر زمین میارم..سویت مبله به آقا اجاره ندادیم که ...

صدای خر و پف مامان بهم حالی کرد که داشتم برای خودم حرف می زدم. به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ بود. اگه مامان نبود همچین جفت پا می رفتم رو زمین که رامین نصف شبی از ترس سنکوپ کنه.

اما عیب نداره به موقعش این کار رو می کنم...

آخه من هر وقت پایین بودم صدای پای مامان و صمیم که راه می رفتن و یا حتی با هم حرف میزدن رو می شنیدم.

حالا نکنه این رامین که مثل موش کور اونجا لونه کرده فهمیده باشه صمیم زده تو دهنم... آخه صمیم همینطوری هم صداس بلند بود چه برسه به اینکه عصبانی هم باشه.

با مشت زدم رو زمین و گفتم: حالت رو می گیرم خر خاکی.

بعد هم بلند شدم و رفتم ور دل مامان خوابیدم... از فردا شب دیگه میرم بالا بخوابم. چندشم میشه رو رامین بخوابم... منظورم طبقه بالا سر آقاس ..

صبح با دل درد شدید از خواب بلند شدم... از همون دل درد هایی که دخترا هر ماه گرفتارش... مال من که وخیم بود بعضی وقتا زیر سرم هم می رفتم... اما ایندفعه یه کم زودتر به این بلا گرفتار شده بودم... همش هم بخاطر اعصابم بود.

-آی مامان دلم... دارم می میرم... مامان... مامان

نخیر مامان خیال جواب دادن نداشت. از جام بلند شدم ...

وای باید رو تشکی هم رو هم بشورم...

همونطور که دستم رو دلم بود رفتم آشپز خونه... مامان با همون دست خط ابتدایش نوشته بود :

من با زهرا خانوم رفتم بازار... نهار تو یخچاله... بخور برای آقا رامین هم ببر...

ای خدا من چه کار کنم... کلفتیه این هم باید بکنیم... عمرا ببرم... چشم ندارم ببینمش حالا براش نهار هم ببرم... اصلا مگه این خونه اس... آخ دلم ..

رفتم تو اتاق صمیم و لباسم رو عوض کردم... اما هرچی دنبال مورد نیازم گشتم پیدا نکردم ...

ای وای نکنه صمیم اون رو نیاورده... آخه زیر تخت گذاشته بودم... یعنی خوب شد چشمش بهش نیوفتاده اما حالا چطوری برم اون رو بردارم..

یواش یواش در رو باز کردم و از پله ها رفتم پایین. آخه باید دستشویی هم می رفتم داشتم به تمام معنا می ترکیدم.

یه سرک کشیدم، پرده ها هنوز کشیده بود... درسته که حریر بود اما تو روز، داخل هیچی معلوم نبود.

رفتم و با احتیاط در دستشویی فشار دادم تا باز بشه. اما بسته بود.

موندم دستگیره رو پایین بدم یهو برم تو یا در بزنم ..اما باید در می زدم اول صبحی حوصله صحنه وحشتناک نداشتم.

اصلا شاید هم خونه نبود... آخه صمیم خودش گفت یا دانشگاه یا بیمارستان... تحفه نیمچه دکتر هم هست... حالا قرار دکتر چی بشه؟

گوشهام رو به در نزدیک کردم ببینم اصلا صدایی میاد یا نه... یه دفعه در باز شد و من سریع سرم رو عقب کشیدم.

با صورت خیس و حوله به دست اول با تعجب نگاهم کرد، اما بعدا نگاهش شیطون شد و گفت: بابا تو دیگه چه صاحبخونه ای هستی. آمار مصرف آب رو با آفتابه ما هم داری؟

قیافه اش که همینجوری هم با اعصاب ما بازی می کرد اون لحظه هم یه لحظه دلم بد جور تیر کشید که با عث شد چهره هم تو هم بره.

دستهایش رو بالا برد و گفت: خوب بابا چرا میزنی ..بفرما همش مال تو.

و به دستشویی اشاره کرد.

با عصبانیت گفتم: واقعا برای جامه خودمون متاسفم که تو می خواهی بشی دکتر مملکتش.

–|||...پس آمار من رو هم از صمیم گرفتی؟

–نخیر بنده اصلا خوش ندارم حرفی از تو غاصب بشنوم چه برسه اینکه بخوام در موردت اطلاعات هم جمع کنم.

یه چشمکی زد و گفت: حالا من چی رو غصب کردم که اینطوری میگی ؟

– خونه ام رو... این دیگه پرسیدن داشت.

–منظور از خونه ات اینجاست؟

و به قلبش اشاره کرد .بعد هم ادامه داد : شرمنده خوش ندارم اونجا سکونت کنم.

–این اعتماد به نفست من رو کشته... تو کی باشی که بخوام تو رو به قلبم راه بدم .آدم قحطه ..

–حالا التماس نکن ...نظرم عوض نمیشه

–واقعا که خیلی رو داری... من موندم چرا صمیم به حرف من پی نمیره که تو آدم درستی نیستی.

همونطور که از کنارم رد میشد و به طرف زیر زمین می رفت گفت: مثل اینکه باز هم دلت هوس کتک صمیم رو کرده ها.

پست فطرت ..پس فهمیده بود.

یه دفعه درد بد جوری تو دلم پیچید که سبب شد دولا بشم و یه آخ بگم و لبم رو از درد گاز بگیرم.

رامین اومد بالا سرم و گفت :چی شد؟ حالت خوبه؟

دستم رو از رو دلم بر داشتم و گفتم: به تو چه؟

بعد هم رفتم داخل دستشویی و در رو محکم بستم. اینقدر دلم درد می کرد که می خواستم فریاد بزنم... چند دقیقه ای اون تو موندم کارم رو که کردم صورتم رو آب زدم. بد جور به مورد نیازم احتیاج داشتم.

خدایا حالا چه کنم... مامان کی میخواد بیاد؟ من تا کی باید اینجا بمونم؟ ای کاش می تونستم برم و از زیر تخت اون رو بر دارم.

آروم در دستشویی رو باز کردم ...نبود. با چهره در هم اومدم بیرون.

ناخودآگاه به دستم می رفت رو شکم و به دستم می رفت به کمرم. من باید حتما میرفتم و اون چیزی رو که می خواستم رو از زیر تخت بر می داشتم ..حالا خدا کنه چشم این بهش نیوفتاده باشه، پسره بی حیا.

به در زیر زمین نگاه کردم، باید می رفتم. مامان هم که معلوم نبود کی میاد. دل و زدم به دریا به خاطر موقعیتم باید غرورم رو زیر پا می داشتم.

از پله ها رفتم پایین و چند ضربه به در زدم. بعد از چند لحظه در رو باز کرد. اول به چهره ام دقیق شد و بعد گفت: حالت خوب نیست؟

با ترش رویی گفتم: به بار پرسیدی، جوابش رو هم گرفتی؟ حالا هم اومدم بگم صمیم تمام وسایلم رو نیورده بالا، عصری هم باید برم کلاس به وسایلم احتیاج دارم. حالا هم بیاین بیرون من برم وسایلم رو بر دارم.

دستش رو به چهار چوب در گرفت و گفت: هر چی میخوای بگو خودم میارم. خوش ندارم به دختر پاش رو بزاره اینجا.

خدا آخه چقدر این بنده رو عوضی آفریدی ...

گفتم: من هم خوش ندارم به پسر دست به وسایل من بزنه، دوست ندارم چرکی بشه .

یه پوزخند زد و گفت: اگه منظورت وسایل زیر تخته که باید بگم من اصلا به اونها احتیاجی ندارم ...بیا برو خودت برش دار.

بعد هم دستش رو از چهار چوب در برداشت.

وای، دلم می خواست اون موقع می شدم یه قطره آب و می رفتم لای جرز های زمین. مطمئنم رنگم که مثل گچ شده بود حالا از خجالت به رنگ لبو شده بود.

از کنارم رد شد و در حالیکه از پله ها بالا می رفت گفت : تا بعد از ظهر که بر می گردم همه وسایلت رو جمع کن و با خودت ببر. خوشم نیاد به این بهانه هی در اینجا رو بزنی... یادتم باشه که فضولی نکنی و دست به وسایل من نزنی.. هر چند که می دونم شما دخترا جز سرک کشیدن تو کار دیگران کار دیگه ای ندارید.

وقتی رفت از عصبانیت یه داد زدم و با دست کبوندم به در که دادم هوا رفت. از اون طرف هم که دل و کمرم داشت می ترکید... یه تف انداختم جلوی در که آرزو کردم کاش صورت اون بود.

رفتم تو. انقدر قاطی بودم که توجه به اطراف نکردم. اول رو تختی رو کنار زدم و اونها رو برداشتم و بعد سریع همه سوراخ سنبه هایی رو که چیزی گذاشته بودم و سرک کشیدم چیزی نمونده باشه تا اتو دست اون مردک بدم...

اصلا مگه بد چیزی بوده که من باید خجالت بکشم. یه چیز طبیعی ..اون باید خجالت بکشه که اون حرف رو زد.

اما داشتم خودم رو گول میزد. من از خجالت دیگه روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم.

نگاهم افتاد به یه عینک آفتابی که مارک FOX بود. می دونستم خیلی گرونه به تیپ آقای دکتر بعد از ما هم که می خورد اصلش رو خریده باشه. سرم رو تگون دادم و گفتم:

طفلک عینکه زیر کی باید له بشه.

رفتم و عینک رو برداشتم و زیر تشک تخت گذاشتم... البته دسته هاش رو باز گذاشتم که حسابی آسیب ببینه و غیر قابل استفاده بشه...

این هم سهم تو ..پسره از خود راضیه پرو... حیف که با صمیم قهرم و گرنه کاری می کردم با وسایلت بندازت تو کوچه!

صنم خاموش... کی به حرف تو گوش میدی که صمیم گوش بده... بهتره تو به مبارزه خودت ادامه بدی به هیچ کس هم کار نداشته باشی... آره اینطوری بهتره دختر مبارز...

پیش به سوی جهاد!

یه لقمه نون گذاشتم دهنم و سریع دوتا قرص بالا رفتم بلکه در شکمم کمتر بشه.

رفتم سر جام دراز بکشم که چشمم به رو تشکی خورد. کلافه و عصبی درش آوردم و رفتم تو حموم تشت رو پر کردم و شروع کردم به شستن رو تشکی و لباسهام.

هنوز هم دل و کمرم درد می کرد اما باید تمومش می کردم.

آبش رو چلوندم و پهنش کردم رو طناب توی حیاط. داشتم تو طناب صافش می کردم که یهو یادم افتاد اگه رامین بیاد و این رو ببینه اینجا پهنه، می فهمه جریان چی بوده.

ای خدا این جنس مونث چی بود که شما آفریدی؟ هر چی درد و بلاس رو که واسه ما ها آفریدی؟ شکر تو خدا، اما این حق نبود. چطور مردا راست راه برن و هیچ چیزشون هم نشه؟!

هنوز داشتم غر می زدم که در حیاط باز شد و آینه دق من نون به دست وارد شد... همچین گفت تا من بر می گردم وسایلت رو جمع کن که فکر کردم خبرش می ره و شب بر می گرده.

با حرص رو تشکی رو از روی طناب برداشتم و پرتش کردم توی تشت. حالا روم هم نمیشد بهش نگاه کنم.

وقتی صدای پاش رو از پشت سرم شنیدم که رد میشد و به طرف پله های زمین می رفت زیر چشمی نگاهش کردم. پشتش به من بود و به نظرم داشت یه تیکه نون میداشت دهنش. یه لحظه نگاهم رفت به هیکلش.

قد بلند و چهار شونه بود، هیکلش از صمیم ورزیده تر بود آخه صمیم صبحها با چند تا از رفیقاش تو پارک قرار می داشت، یه ساعت تمام می رفت ورزش.

اگه اخلاقش خوب بود قابل تحمل بود اما حیف که آدم نیست... تار عنکبوت، بین چطوری چسبیده به این زیر زمین ما ول کن هم نیست.

به دماغ چینی دادم و با نفرت نگاهش کردم که همون لحظه به طرفم برگشت و گفت:

نون می خوای؟

-چی؟

-می گم نون می خوای که اینجوری زل زدی به من؟

-من به تو نگاه نمی کردم.

-پس اون تنه ام بود که داشت با چشمه اش قورت می داد.

-تو جدای اینکه کم داری خیال باف هم هستی... بهتره خودت رو به دکتر نشون بدی، حیفی از دست بری.

یه لبخند زد و گفت: دیدی ازت اعتراف گرفتم

-اعتراف؟!

–اره دیگه خودت الان گفتمی حیفم از دست برم. این نشون میده که دلت رو بردم.

با عصبانیت تش رو از زمین بر داشتم و گفتم: تو دیوانه ای... من موندم صمیم چطور به فطرت کثیف تو پی نبرده.

صدای قهقهه اش تو حیاط پیچید. با تنفر روم رو ازش به گردوندم و با سرعت از پله ها بالا رفتم و در و محکم بهم کبوندم.

تشت رو محکم کبوندم زمین

–صمیم کم بود این هم بهش اضافه شد... حالم از هر چی پسر به هم می خوره

با این که دوتا قرص خورده بودم اما هنوز حالم بد بود. رفتم به ملحفه انداختم زمین و خوابیدم.

با بسته شدن در دو متر پریدم هوا.

وای صنم نکنه این اومده حسابت رو برسه. بالشت رو بر داشتم و به حالت تهاجمی جلوی خودم گرفتم.

مامان از راهرو اومد تو و با تعجب به من نگاه کرد.

–این چیه؟

بالشت رو پایین آوردم و گفتم: سلام... خب بالشته دیگه

چادرش رو از سرش در آورد و گفت: سلام...یه وقتا به کارهایی می کنی که شک می کنم بزرگ شدی.

–ممنون از تعریفتون... زود امدید!

–کارمون تموم شد الان هم که دیگه یک ظهره... نهار خوردی؟

–نه..منتظر موندم شما بیاین

–برای آقا رامین نهار بردی؟

اخمهام رفت تو هم: مامان مگه من کلفت این هستم... اصلا مگه قراره ما شام و نهار این رو هم تهیه کنیم؟

مامان سرش رو تکیه داد و گفت: وقتی می گم بچه ای بهت بر می خوره... من خودم گفتم شام و نهار برات درست می کنم، چون الان ما مثل خانواده اون هستیم. گناه داره... از خانواده اش که دوره، تازه صمیم می گفت مادر نداره و

با پدرش که الان اختلاف پیدا کردن زندگی می کنه... دور و برش هم که فامیلش نیستن همه فرنگن. اون هم مثل صمیم چه فرقی داره، ما باید بهش کمک کنیم که احساس غریبی نکنه!

–چه قدر هم که اون احساس غریبی میکنه... در ضمن این مشکل ما نیست که اون تنهاس و کس و کارش خارجن...

مامان وسط حرفام اومد و گفت: این تشت اینجا چه میکنه؟

– مامان دلم درد گرفته، از همون دل دردا. صبح بلند شدم شما که نبودید به دادم برسید داشتم می مردم از دردا!

–تو خودت یه روز که من نیستم صدات هوا می ره پس بین این آقا رامین که هیچ کس رو نداره چی می کشه.

–آقا رامین که مثل من دل درد نمی گیره که... می گیره؟

مامان یه لبخند کوچیک زد و گفت: مگه فقط اینه... اگه من نباشم تو از گشنگی می میری... بلد که نیستی غذا درست کنی که هیچ، تنبلیت میاد غذا رو واسه خودت گرم کنی. چیزهای دیگه هم که بماند... حالا هم پاشو به جای اینکه اونطوری به من نگاه کنی، این لباس ها رو ببر بالای پشت بوم پهن کن... خویبت نداره لباسهات رو تو حیاط پهن کنی.

–وای مامان این همه برم بالا..مثل اینکه من مصدوم هستم!

–پاشو دختر. فردا که شوهر کنی با همین وضعیت باید کل کار خونه رو بکنی در کنارش هم به شوهر و بچه هات برسی!

از جام بلند شدم و گفتم: من عمرا شوهر کنم

–دختر اولش همین رو می گن اما وقتی شوهر کردن همه چیز یادشون می ره حتی مامان باباشون رو!!

سمت مامان رفتم اون رو در آغوش گرفتم و گفتم: مگه میشه من مامان گلم رو فراموش کنم؟!

بعد هم یه ماچ گنده از لپش کردم.

–برو کنار دختره گنده... این رو که پشت بوم پهن کردی بیا غذای آقا رامین رو ببر.

یه پوفی کردم که یه چشم غره بهم رفت. چاره ای نبود. تشت رو بر داشتم و با فلاکت رفتم بالا و لباسهام رو پهن کردم.

بعدش که امدم پایین مامان با یه سینی که توش غذا و سالاد بود جلوی راه پله ها ایستاده بود.

-مامان جان مهلت می دادی... چه خبره حالا... نترسید از گشنگی نمی میره. والا خوب نیست کسی که یه دختر دم بخت داره از این نیکبها به یه پسر مجرد بکنه.

لبش رو گزید و گفت: این چه حرفیه صنم!

سینی رو از دستش گرفتم و گفتم: از ما گفتن... این جنبه نداره. یه وقت بد برداشت می کنه

-خیالت راحت... اون خودش نامزد داره!

با تعجب گفتم: نامزد داره؟ رامین!

-یه همچین چیزهایی... مثل اینکه باباش می خواد با دختر عمه اش وصلت کنه.

-پس هنوز نامزد نکرده... اصلا شاید بخاطر همین از باباش قهر کرده!

-نه صمیم می گفت آقا رامین می خواد بره فرنگ باباش باهاش مخالفه... رامین هم فعلا برای ازدواج دست نگه

داشته تا تکلیفش مشخص بشه... حالا هم برو این غذا رو ببر، از دهن افتاد

چادر مامان رو از چوب لباسی بر داشتم و سرم کردم. مامان سینی رو دستم داد و در رو برام باز کرد. نمی دونم چرا اینقدر قضیه رامین ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

یعنی اون هم دختر عمه اش رو دوست داره؟ پس چرا ازدواج نمی کنه بعد با هم برن خارج! اون طوری دیگه اختیار زندگیش دست خودش نه باباش... یعنی دختر عمه اش هم خوشگله؟! حتما از کوچکی همدیگر رو دوست دارن... اما مامان می گفت باباش به این وصلت راضیه، پس حتما رامین علاقه ای به دختر عمه اش نداره... اه ه ه ه... اصلا به تو چه صنم. بچه قرتیه، قهر قرو!

از پله ها رفتم پایین..اه، یادم رفت فلفل توش بریزم.

خواستم بر گردم که در رو باز کرد. پس کشیک می کشیده.

یه لبخند مسخره هم گوشه لبش بود. به ظرف غذا نگاه کرد و گفت: دست پخت خودته؟

همونطور که اخمام توهم بود گفتم: اگه بود که تو بعد از خوردن این باید تلف می شدی اما حیف که فرصت نکردم سم توش بریزم.

-اوه اوه اوه..تو چقدر خطرناکی... والا شبها می ترسم چشمم رو رو هم بزارم می ترسم با چاقو بیایی بالا سرم و کارم رو تموم کنی!

–بعید هم نیست این کار رو بکنم پس بهتره درها رو حسابی قفل کنی که نیام بالا سرت.

باز یه برق شیطون تو چشمات جهید و گفت: درها رو قفل نمی کنم. حیف نیست تو شب بیایی و من ازت پذیرایی نکنم؟

بعد هم یه چشمک زد و دستش رو دراز کرد که ظرف غذا رو بگیره.

بی حیایی عوضی... این بود اعتمادی که صمیم به این داشت.

قبل از این که سینی رو بگیره ولش کردم رو زمین که یه صدای نابهنجاری داد.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چرا همچین کردی؟

بی تفاوت گفتم: بهتره اینها رو جمع کنی... مامان دوست نداره ببینه تو غذاش رو پس زدی و پرتش کردی رو زمین.

–دختره دیوونه... کم داره!

همون طور که از پله ها میومدم بالا گفتم: یادت باشه لنگه بشقابی رو که زدی شکستی رو پیدا کنی... مامان خیلی دوستش داشت!

نفهمیدم چی گفت چون به حالت دو رفتم بالا و در رو پشت سرم بستم.

حالت رو می گیرم آقا رامین به من میگن صنم... حالا هم کوفت بخور تا دیگه بفهمی با طرف مقابلت چطور صحبت کنی.

بعد لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم: یعنی چی که ازم پذیرایی می کنه!

دوتا دستام رو بالا بردم و انگاری که جلوم باشه به حالت دستام گفتم: خاک تو سرت رامین

بند کفشم رو بستم و از مامان خدا حافظی کردم. پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم دم در

–سلام مینا خانوم

–سلام، چه عجب شما تشریف آوردید. میخواستی حالا هم نیایی

–چقدر غر می زنی تو؟

در رو به طرف خودم کشیدم تا ببندمش که خودم با شدت به طرف در کشیده شدم.

رامین: آخ، ببخشید ..

باز این دشمن جون من سر و کله اش پیدا شد.

رو به مینا که نیشش تا بنا گوشش باز بود گفتم: بریم

قبل از این که حرکتی کنم مینا گفت: آقا رامین شما یید؟

وای این مینا حرف تو دهنش نمی مونه

رامین لبخندی زد و گفت: فکر نمی کردم این همه معروف باشم!

مینا: ذکر خیرتون همیشه با صنم هست.

جانم! من کی از این هیولا تعریف کردم که این طوری می گه؟

رامین نگاهش رو به سمت من کشید و گفت: نظر لطفشونه.

با یه حالت تهاجمی به سمت مینا برگشتم. که فکر کنم برای لحظه ای سنکوب کرد. رامین هم با همون لبخند

مسخره گفت: با اجازه تا بعد

بعد هم در رو بست و رفت.

–من کی از این تعریف کردم که تو این رو گفتی. هان؟

مینا: وا مگه در موردش حرف نزدی؟

–نه ..من تعریفش رو نکردم که تو اینطور گفتی... بعدش هم اگه اینطور بود تو باید می گفتی؟

–برو بابا، حالا فکر کرده چی شده. دیدی که خیلی جنتلمن بود و با ادب ازت تشکر کرد.

–به ریش عمه اش خندیده که با ادبه ..دیوونه مسخره کرد نفهمیدی؟!

دستش رو تو هوا تکون داد و به راهش ادامه داد.

من هم که دیدم محلم نمی ده کمی خودم رو جمع جور کردم و به روی خودم نیوردم و دنبالش راه افتادم. سر خیابون که رسیدیم مینا گفت:

صنم فکر کنم اگه با اتوبوس بریم دیر بشه، تاکسی بگیریم؟

پولم برای تاکسی کم بود برای همین گفتم: فکر نکنم دیر بشه... هنوز نیم ساعت وقت هست.

-عزیزم الان خیابون ها شلوغه، نمی رسیم ها!

بعد هم سریع دستش رو برای تاکسی که میومد بلند کرد. در ماشین رو باز کرد و اول خودش بعد هم من پشت ماشین نشستیم. هنوز در رو نبسته بودم که یه نفر پرید تو ماشین. اینقدر عجله داشت که نزدیک بود رو من بشینه.

-آی، آقا چه خبره؟

با دیدن رامین که کنارم نشسته بود تعجب کردم. یه لبخند زد از همونهایی که جنس خبیثش رو نشون می داد. ازش فاصله گرفتم و خودم رو روی مینا انداختم که صداش در اومد اما با دیدن رامین صداش رو نازک کرد و با عشوهِ گفت:

-...شما یید آقا رامین؟

-با اجازه تون...

مینا گفت: شما الان کلاس می رید؟

-نه صبحا کلاس میرم اما امشب باید بیمارستان باشم

-خدا بد نده چرا؟

رامین خندید و گفت: بد نداده من دانشجوی پزشکی هستم.

-...مگه دانشجو ها هم بیمارستان می تونن کار کنن؟

-اره می شه... اما من ترم آخر هستم. اگه خدا بخواد ترم دیگه مدرک می گیرم و بعد (دستش رو به حالت پرواز هوا پیما به حرکت در آورد) امریکا.

مینا گفت: وای خوش بحالتون.. انجا کسی رو دارید؟

من که دیگه کلافه شده بودم رو به مینا گفتم: اگه خیلی باهم حرف دارید می تونی بیای جات رو با من عوض کنی.

مینا با یه حالت مسخره اخم کرد و گفت: خوب داریم با هم حرف می زنیم ...

-من هم که گفتم بیا جای من بشین.

آروم گفت: حیف که نمی شه وگرنه حتما این کار رو می کردم!

به دماغ چینی دادم و گفتم: ندید بدید.

اون هم آروم گفت: از تو که بیشتر دیدم.

-پس برای همین که هولی.

-تو کم داری وگرنه هر کسی دیگه هم بود و این جیگر جلوش بود هول می شد.

یه چشم و ابرو براش امدم و به روبرو خیره شدم.

رامین هم برای خودش خیلی راحت نشسته بود. انگار نه انگار که توی تاکسی نشسته اون هم پراید که پشتش برای ۳ نفر کافی نیست. انقدر خودم رو به مینا چسبونده بودم و پاهام رو جفت کرده بودم که بدنم خشک شده بود، مینا یه کم من رو به سمت راست هول داد و آروم گفت: بابا صنم خفه شدم. یه کم راست بشین. تمام هیکلت رو انداختی طرف من.

- مگه کوری نمی بینی اون چطوری نشسته؟

-خره از خدات باشه... ای کاش من جای تو بودم

-مینا خفه میشی یا نه، اون نیش رو هم ببند.

یه دفعه مینا محکم به با تمام قدرتش هولم داد که رفتم بغل رامین.

صدای خنده مینا توی ماشین پیچیده شد. سریع خودم و جمع کردم و صاف نشستم .هم عصبانی بودم هم خجالت زده.

رامین خیلی آهسته گفت: در گوشش گفتمی از قصد هولت بده. هان؟

با عصبانیت به سمتش بر گشتم بلندو با حالت عصبی گفتم: چی گفتمی؟

راننده از آینه ی نگاهی انداخت و گفت : خانوم مشکلی هست؟

من هم نامردی نکردم و گفتم: بله این آقا مزاحمه

رامین گفت: معلوم هست چی می گی صنم!

–صنم کیه، هی گیر دادی می گی صنم، آقا جان اشتباه گرفتی... با چه زبونی بگم؟

یعنی چشمهای رامین داشت از جاش در میومد.

مینا تا خواست حرفی بزنه نیشگونش گرفتم و همونطور گوشتش رو لای انگشتم با فشار نگه داشتم. طوری که فهمید اگه حرفی بزنه گوشت تنش کنده شده

راننده ماشین رو به طرف راست هدایت کرد و نگه داشت و پارک کرد. بطرف عقب چرخید و رو به رامین گفت: آقا پیاده شو

رامین گفت: آقا دروغ میگه... فیلم بازی می کنه ما باهم آشناییم.

–من چه آشنایی با تو دارم... نه آقا من دروغ نمی گم... اصلا از دوستم پرسید.

فشار انگشتم رو بیشتر کردم که مینا از درد دستش رو روی دستم گذاشت و سعی کرد گوشت تنش رو از اون دوتا انگشت انبری من آزاد کنه.

راننده اینبار با یه جدیت خاص و عصبانی رو به رامین گفت: با زبون خوش پیاده می شی یا با اردنگی پیاده ات کنم؟!

نزدیک بود خنده ام بگیره آخه هیکل راننده لاغر مردنی کجا و هیکل ورزیده رامین کجا!

اما لبهام رو جمع کردم که لو ندم..رامین رو به من گفت: به هم می رسیم صنم خانوم

–ای بابا من با تو هیچ صنمی ندارم... امیدوارم خدا شفات بده و از این فراموشی در بیایی

– یه فراموشی بهت نشون بدم که خودت حض کنی.

قیافه ام رو براش کج کردم و گفتم: برو پایین تا با کتک پیاده نشدی

اون هم در رو باز کرد و پیاده شد و در رو همچنین محکم بست که فکر کنم چهار چوب ماشین یارو مثل این کارونها از هم وا رفت.

از راننده تشکر کردم اون هم از اینکه تونسته بود قلدری کنه اون هم جلوی دو تا دختر کیف کرده بود. هر چند که قیافه اش نشون می داد چند تا نذر کرده بود که با رامین گلاویز نشه... باز خدا رو شکر که جون سالم به در برد.

مینا دستم رو پس زدو گفت: ای نمیری... سیاه شد.

-از تو هم متشکرم که زبون به دهن گرفتی.

-تو دیوانه ای. اون چه کاری بود کردی؟ به جان خودم از چشماش معلوم بود بد جوری تلافی می کنه.

- غلط کرده. پسره بی شعور. مال این حرفا نیست ... حالا حساب تو هم بعد می رسم که اونطوری من رو هول دادی تو بغلش.

همونطور که جای نیشگون رو می مالید خندید و گفت: ولی خداییش چشماش چه برقی زد.

- در عوض من هم کاری کردم برق از سرش پیره... الان تو خاموشی مطلق به سر می بره.

-دیوونه اگه به داداشت بگه چی...

-نمیگه..مگه تاحالا هر کاری کردم گفته... در ضمن، بگه چی بگه تنگ دل خواهرت نشسته بودم، پسم زد.

رفت یه حرفی بزنه که گفتم: مینا بس می کنی یا تو رو هم خاموش کنم.

روش رو از من گرفت و آرام گفت: لوس

دو هفته ای میشد که اصلا رامین رو ندیده بودم. به جز یه روز در هفته کلا روزها دانشگاه بود و شبها تا ۱۲ شب بیمارستان. من هم که دیگه به اتاق نیمه ام که طبقه بالا بود عادت کرده بودم. هر چند که نتونستم تختم رو صاحب بشم.

بعضی وقتها فکر میکردم از کلید یدکی که دارم استفاده کنم و برم و پایه های تخت رو ببرم که هر وقت رامین رو تخت میرفت کله پا بشه ..

آی که چه دلم خنک میشد. از رویای اون صحنه یه لبخند اومد رو لبم.

روی پله های حیاط نشسته بودم و مثلا درس می خوندم. اما حواسم به همه جا بود بجز درس ..دلم می خواست مثل اون موقع ها که یه دختر بچه بودم می رفتم تو حوض و آب تنی میکردم. هوا هم حال می داد برای یه آبتنی.

دیدم حالا که هیچ کس خونه نیست و رامین هم که اگه خدا بخواد حالا حالا ها پیداش نمیشه اینه که پاچه هم رو تا زیر زانوم زدم بالا و رفتم لب حوض نشستم و پاهام رو کردم تو آب

وای چه حالی میده

دستم رو هم توی آب کردم و هی آبها رو پخش میکردم تو هوا ...

وای چه صفایی میداد ..ای کاش انقدر بزرگ نشده بودم اونوقت توی این حوض کوچولو جا میشدم و آبتنی می کردم.

یاد اون شعر ی افتادم که همیشه موقع آب بازی می خوندم. بلند بلند شروع کردم به خوندن. انقدر تو اون حال و هوا رفته بودم که نفهمیدم صمیم و رامین اومدن تو.

یه دفعه با صدای داد صمیم که گفت: مگه کری؟ بلند شدم که پاهام سر خورد و تو حوض لیز خوردم و چونه ام محکم خورد به لبه حوض ..

.فکر کردم چونه ام جر خورد اما از اونجا که جون سخت بودم هیچی نشد ..اما ای کاش یه طوریم میشد. اونوقت اونطوری صمیم دلش می سوخت.

همینطوری که دستم روی چونه ام بود از تو حوض بلند شدم.

صمیم که اگه کارد به رگش می زدی خون نمیومد. با حالتی که سعی می کرد مثلا عصبانی نباشه گفت: برو بالا.

من هم همچی خوشم نمیومد با این وضیت پیش اونها باشم مخصوصا که رامین با یه حالت تمسخر زل زده بود به من، اما لباسم کاملا خیس شده بود و به بدنم چسبیده بود و پاچه هام هم که بالا بود ...

من نمی دونم که این رامین که امروز نباید حالا حالا ها پیداش میشد، اینجا چه می کرد. اون هم با این صمیم که همین طوری هم بندری می رقصید چه برسه به حالا.

پاچه هام رو پایین کشیدم و با احتیاط از حوض اومدم بیرون. همونطور که راه می رفتم صدای چالاب چالاب هم میومد.

رامین هم با صمیم دست داد و گفت: من میرم بخوابم امشب باید تا صبح بیمارستان باشم

دیگه نفهمیدم صمیم چی گفت چون اومده بودم تو. فقط خدا خدا می کردم صمیم کاری به کارم نداشته باشه.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که برم حمام که صمیم اومد تو. بر گشتم و نگاهش کردم. این قدر عصبانی بود که فهمیدم الان باید خدا بیامرز بشم.

صمیم با فریاد گفت: چه غلطی می کردی اون تو

-دیدى كه؟

-توى احمق مگه نمى دونى نباید اینکارها رو بکنی ؟

-مگه فقط بچه ها دوست دارن آب بازی کنن.

-آب بازی تو سرت بخوره... منظورم با اون شکل و شمایل. نمیگی یه مرد غریبه تو خونه رفت و آمد داره ..هان؟

-اول از همه كه من فكر نمى كردم اون حالا حالا ها بياد. بعدش هم اگه ناراحت اين موضوع بودى از اول نبايد راش ميدادى تو خونه.

كفشهاش رو در آورد و دويد طرفم. من هم دو پا داشتم دو پا ديگه قرض كردم و رفتم تو حموم و درش رو قفل كردم.

صميم محكم زد به در و گفت: صنم بالاخره كه از اين تو ميايى بيرون. اونوقت زبونت رو کوتاه مى كنم.

من هم زبونم رو براش در آوردم و خيلى آروم گفتم: شتر در خواب بيند پنبه دانه...

اما در واقع از دلشوره داشتم مى مردم...

اى خدا چى مى شد من مى شدم صميم اون ميشد صنم. اونوقت تلفى همه كار هاش رو سرش در مياوردم.

فكر كنم يه يك ساعتى توى حموم بودم. لباسهام هم از گرماى حموم تقريباً خشك شده بود. در واقع نفس كشيدن توى جايى به اون كوچكى كه هيچ هوا كشى نداشت برام مشكل شده بود.

صنم فوقش دوتا تو دهنى ميخورى. بهتر از اينه كه خفه بشى اون هم با چه فلاكتى ..

لاى در رو آروم باز كردم و سر ك كشيدم. صدائى نيمومد. آروم اومدم بيرون و از پله ها رفتم بالا.

لباسهام رو عوض كردم و رفتم سراغ كتابهام.

يه نيم ساعت درس خوندم اما چه خوندى طبق معمول حواسم همه جا بود و به درس نبود. مامان هم كه معلوم نبود كى مى خواست بياد كه من خودى نشون بدم. صدائى در حياط كه محكم خورد به هم بلند شدم و از پنجره نگاه كردم. از مامان كه خبرى نبود. پس حتما صميم بود كه رفته بود بيرون.

زود اومدم پايين و با احتياط رفتم پايين و سر ك كشيدم...

بله... صمیم رفته بود بیرون. به ساعت نگاه کردم ساعت ۷:۳۰ بود. رفتم سر یخچال و از شیشه آب یه سره سر کشیدم. جای مامان خالی که دعوا کنه.

یه ذره کانال های تلویزیون رو زیر رو رو کردم هیچی نداشت. حوصله ام هم سر رفته بود. دلم میخواست یه جوری حال این رامین رو می گرفتم. یه دو هفته ای بود ندیده بودمش و حس اذیت کردنم قلمبه شده بود.

یه دفعه یاد این افتادم که به صمیم گفتم شب میخواد بره بیمارستان. پس حتما الان خوابیده

آخ، خدا جون نوکرتم... نمی دونستم این قدر زود دعام رو استعجاب می کنی.

رفتم بالا ی سر جایی ایستادم که تخته انجا بود. با تمام قدرتم چند بار جفت پا بالا و پایین پریدم طوری که کف پاهام درد گرفت..مرض داشتم دیگه. اما حد اقل عقده ام خالی شد.

وقتی دیگه خسته شدم و از نفس افتادم روی زمین ولو شدم. اما انقدر خنده ام گرفته بود که نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

اما ای کاش می فهمیدم الان حالش چطوره ؟ باید دیدنی باشه. رفتم لب پنجره و دستم رو گذاشتم زیر چونه ام به حیاط خیره شدم. طولی نکشید که رامین با چهره خواب آلود و عصبانی با موهای ژولیده پیداش شد. رفتم خودم رو بکشم عقب که من رو دید.

دهنش رو باز کرد حرفی بزنه و یا احتمالا فحش بده که در باز شد و مامان وارد حیاط شد. اون هم لبش رو از حرص گاز گرفت و بطرف مامان که با اون احوالپرسی می کرد برگشت.

بیچاره حتما فکر کرده بود که زلزله اومده. حتما هم از هول اینکه زیر آوار نمونه یه پاش تو پاچه شلوارش بوده و با اون یکی پاش به حالت لی لی اومده بوده بیرون.

تا به حال به این واقعیت نرسیده بودم که سادیسیم داشتن عالمی داره... خدایا شکرت.

لباس ها رو روی طنابی که روی پشت بوم بود پهن کردم. خدا می دونه تا این بالا برسم چند بار به این رامین فحش دادم که بخاطر اون مجبور بودم هفته ای دو مرتبه این همه پله رو بالا بالا پایین برم.

لباس ها رو که پهن کردم، تشنه رو روی زمین گذاشتم و رفتم لبه سیمانی پشت بوم که به عنوان محافظ هم بود نشستم.

یادش بخیر تا همین چند سال پیش آخرای شهریور با مامان و صمیم میومدیم و پشت بوم می خوابیدیم. اما همین که من بزرگتر شدم ورود من هم به پشت بوم ممنوع شد. یعنی صمیم ممنوع کرد!

والا دیوارهای اطراف پشت بام به اندازه یه طبقه بلند بود و نه دیدی داشت نه کسی می تونست رو پشت بام ما بیاد. صمیم چه فکری کرده بود رو خدا می دونست !

تا چند وقت دیگه هم وقتش بود که خوابیدن روی پشت بوم رو افتتاح کنه. خوش به حالش کاش که من هم پسر بودم!

اخ خدا جون، اگه من پسر بودم خیلی کارها می کردم. اولین کارم هم این بود که حال این رامین رو می گرفتم . صدای در حیات من رو مجبور کرد که بر گردم و به اون پایین نگاه کنم. رامین بود که حتمی داشت می رفت دانشگاه .

چه حلال زاده هم هست ...اوه ،اوه ..چه تیپ دختر کشی هم زده.

خواستم از روی لبه پشت بوم بلند بشم که دیدم رامین با عجله بر گشت و به طرف زیر زمین رفت حتما چیزی رو جا گذاشته. چه عجله هم داره... اخ که دیروز چه حالی کردم اونطور از خواب پرید. ای کاش می تونستم امروز هم حالش رو بگیرم.

نگاهم به تشت آب افتاد. یه بشکن رو هوا زدم و گفتم خودشه

تشت رو برداشتم و با تمام سرعت به طبقه پایین رفتم و از حموم تشت رو پر از آب کردم. کاش که هنوز نرفته باشه.

با این که تشت از آب سنگین شده بود خودم رو به پشت بوم رسوندم بماند که نصفش روی فرش پله ها ریخت. خودم و به لبه پشت بوم رسوندم و سرک کشیدم...

آخ خدا مرسی که هنوز نرفته.

داشت با سرعت از پله های زیر زمین میومد بالا که تشت رو خالی کردم رو سرش و خودم رو سریع عقب کشیدم. بدون انتظارم صدای داد مامانم اومد که گفت : صنم چکار کردی ؟

ای و ای ...نکنه رو سر مامانم ریخته باشم.

با ترس و لرز سرم و جلو بردم و پایین رو نگاه کردم. نگاهم افتاد به رامین که موش آب کشیده شده بود و با عصبانیت ۱۰۰ درجه به من نگاه می کرد.

||||...چقدر صدایش شبیه مامانمه...

هنوز سرم رو عقب نکشیده بودم که کله مامانم از اون پایین پدیدار شد و گفت: صنم. ببین چه کردی؟

ای وای پس مامان دیده بود. خودم رو به نفهمیدن زدم و گفتم: وای شرمنده من شما رو ندیدم مامان گفت: بیا پایین ببینم

یه آیت الکرسی توی راه خوندم و رفتم حیاط. از رامین خبری نبود حتما رفته بود لباسش رو عوض کنه. مامان هم با نگاه عصبانی گفت: صنم این چه کاری بود؟

-|||.. مامان همچین می گین که انگاری از قصد این کار رو کردم. خب ندیدم که کسی حیاط باشه.

-لازم بود اون آب رو توی حیاط بریزی..خب، رو پشت بوم خالی می کردی ..

- آب لباسها بود که چلونده بودم. حواسم نبود... باز هم میگم از قصد نبود ...

مامانم سرش رو تکون داد و گفت: سر به هوایی صنم... والا دیگه وقت شوهرته این کارا یعنی چی؟

حالا خوبه مامانم نپرسید اون همه آب از چلوندن لباسها بود !!!

شونه ام رو بالا انداخته که نگاهم به رامین افتاد. موهایش هنوز خیس بود و لباسش رو عوض کرده بود. اما یه ساک هم دستش بود یه ساک شبیه ساک ورزشی؟

این مثل اینکه تعطیل بود؟ یعنی الان می خواست بره باشگاه .

مامان با اشاره بهم فهمند که معذرت بخوام .توی عمرم اینقدر یه کاری برام سخت و غیر ممکن نبود که معذرت خواهی از رامین برام سخت و غیر ممکن بود.

اما باید خودم رو لو نمی دادم چشمم رو بستم و گفتم: من حواسم نبود شما پایین هستید. معذرت.

اما تودلم گفتم: معذرت از اینکه نتونستم آب کثیف روت خالی کنم

چشمهام رو باز کردم. رامین خیلی خونسرد گفت: اشکالی نداره .اتفاقه میوفته... فقط این موضوع سبب شد من نتونم به کلاسم برسم و حالا هم باید برم یه جا حمام نمره پیدا کنم و هم این لباسها رو بشورم و هم اینکه خودم یه حمامی بکنم.

مامان بلافاصله گفت: اینجا حمام نمره پیدا نمی کنید. تا حالا کجا می رفتید حمام پسر

رامین قیافه مظلومی گرفت که فکر کردم میگه الان یه ساله من حمام نرفتم.

رامین : میرفتم خونه یکی از دوستم. اما خب الان مسافرتی ... با اجازتون من برم بینم جایی رو پیدا میکنم.

مامان گفت: گفتم که اینجا ها حموم نمره نیست... از این به بعد هم لازم نیست بری خونه دوستت. من که از روز اول گفتم غریبی نکن و هر چی می خواهی به ما بگو. تو هم مثل صمیم، هیچ فرقی برام نداری. می تونی از این به بعد از حمام ما استفاده کنی. لباسها رو هم بذار همینجا صنم برات میشوره.

بلند رو به مامان گفتم: چی؟ من بشورم؟!

بعد تو دلم گفتم: حتما هم بعد برم پشت آقا رو هم کیسه بکشم.

مامان لبش رو گاز گرفت و گفت: بله. این براین تنبیهت که دیگه حواست رو جمع کنی.

یه لبخند اومد گوشه لب رامین.

-مامان من که گفتم از قصد نبود

رامین هم به حالت مظلومی گفت: نه زن عمو جان. احتیاجی به این کار نیست ..

-آقا رامین اشکالی نداره صنم لباسهای شما رو هم می شوره

مامان جان دیگه احتیاجی نیست به این بگی که من ماشین لباسشویی هم هستم.

رامین هم از خدا خواسته زیپ ساکش رو باز کرد و لباس هاش رو به طرف من کرد و گفت: ممنون از زحمتتون.

با اکراه به لباسهای که دستش بود نگاه کردم. ای کاش مامان می گفت ،صمیم شورت هاش رو خودش میشوره حالا چه مارکی استفاده میکنه ؟اصلا مامان دوز می پوشه یا پهلوی ؟

بخاطر این که به این موضوع پی ببرم دستم رو جلو بردم و با ناخونهام ،انگاری که یه چیز نجس بر می دارم لباسهاش رو ازش گرفتم.

رامین دوباره گفت: شرمنده ها

جون خودت ..معلوم نیست چه مهره ماری داره که مامان ما هم به خودش جادو کرده.

مامان گفت: پسر من بیا برو بالا حموم هر چی هم لازم داشتی بگو من از مال صمیم بهت میدم.

یه دفعه یادم افتاد که لباس زیرم توی حموم آویزونه... صمیم کم بود که این چیزها رو ازش قائم کنم این هم بهش اضافه شد.

سریع مثل فشنک رفتم حموم و لباسهای رامین رو به گوشه انداختم

تو خواب بینی من لباس رو بشورم... پروه از خدا خواسته شرم و حیا هم نداره.

لباس هم رو جمع کردم و البته ژیلتم رو هم بر داشتم که مبادا مورد استفاده آقا قرار نگیره... اه چندش...

در حموم رو باز کردم که دیدم رامین از پله ها داره میاد بالا. یه لبخند موزی هم رو لبش بود. وقتی به دم در رسید
آروم گفتم: مامانم فقط تعارف کرد ها..

اون هم خیلی آروم جواب داد: من با کسی تعارف ندارم.

لبم رو براش کج کردم و از پله ها امدم پایین.

اه ه ه ه... یادم رفت مارک شورتش رو ببینم. راه بر گشتی هم که نیست. عجیب اینه که صدام نکرد که چرا لباسها رو
تو حمام جا گذاشتم.

حتما شورتش سوراخ بوده و نخواسته من بفهمم.

شونه هم رو بالا انداختم و رفتم کنار مامان نشستم و گفتم: مامان از شما انتظار نداشتم بگید لباس یه پسر غریبه رو
بشورم...

مامان یه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: باید این کار رو می کردی که حواست جمع باشه... تو سبب شدی به کلاش
هم نرسه.

-در عوض حمام مفت و مجانی گیرش اومد

بعد هم رفتم توی حیاط. الانه دیگه باید مشغول سر شستش باشه.

باز هم یه لبخند بد جنس زدم و کنتور آب رو بستم.

آخ... آب رفت... بیچاره الان چشماش می سوزه... تا اونجایی هم که من می دونم تا یک ساعت دیگه هم آب نمیداد.
آخه، ای کاش اینقدر کم رو نبود و می گفت براش آب ببریم... عیب نداره از این به بعد یاد می گیره رو درویشی رو
بذاره کنار.

-از طرف چه خبر ؟

با تعجب به مینا گفتم: طرف؟ منظورت کیه؟

–اِههه... IQ منظورم رامینه دیگه!

–دفعه آخرت باشه که اینطوری میگی ها... در ضمن اصلا خوشم نیاد در موردش حرفی بزنم.

قیافه اش رو برم کج وکوله کرد و گفت: دلت هم بخواد...

–من دلم نمی خواد خیلی دوست داری پیشکش تو

یه دفعه دستش رو به گردنم انداخت و گفت: جون مینا راست میگی؟ مال من؟

یه پسره که از بغلمون رد میشد با این حرف مینا یه متلک وقیحی گفت که عصبانیتم رو سر مینا خالی کردم و در حالیکه دستش رو از دور گردنم بر می داشتم گفتم: اه.. مینا این چه رفتاریه تو خیابون. مگه نگفته بودم از این جلف بازی ها تو خیابون در نیار.

با حالت قهر دستش رو کشید و گفت: حالا نمی خوای رو کنی که دل بسته اون هستی چرا اینجوری می کنی؟

با همون حالت عصبی گفتم: دل بسته کی؟ رامین دیوانه ؟

شونه هاش رو بالا انداخت.

– تو دیوانه ای مینا... من اصلا اون رو آدم حساب نمی کنم چه برسه به این که دل بسته اش شم.

–خدا از دلت بشنوه

و بعد قدمهاش رو تند تر کرد و جلو تر رفت.

دیوونه ..حالا خوبه با هومنه که این طور سنگ رامین رو به سینه میزنه... اه رامین... یادش که میوفتم حالم بد میشه.

مامان ملحفه به دست با یه متکا اومد توی اتاقم. با تعجب گفتم: مامان مگه شما هم اینجا می خوابید؟

–اره ..مثل اینکه صمیم و آقا رامین، فیلم گرفتن می خوان ببینن

-یعنی چی مامان ..این صمیم دیگه شورش رو در آورده. اصلا مگه این رامین چه فرقی با بقیه داره که اجازه میده پاش توی خونه باز بشه.

مامان سرش رو روی متکا گذاشت و گفت: صنم تو چرا با این پسر اینقدر لجی!

-والا من موندم شما و صمیم چرا با این رامین اینقدره مهربونید و بهش لطف دارید!

نخیر باز بشمار سه مامان خوابش رفت... اه یادم رفت لباس ها رو از بالا پشت بوم بیارم. مقنعه ام رو باید برای فردا اتو کنم ...بی خیال فردا صبح میارم.

صبح ساعت ۶ صبح از خواب بلند شدم. اما دلم نمیومد چشمهام رو باز کنم. به سختی چشمهام رو باز کردم و به ساعت بالای سرم که ساعت ۶ صبح رو نشون می داد نگاه کردم. مامان هم کنارم نبود. توی جام غلطی زدم و تصمیم گرفتم یک ساعت دیگه بخوابم هنوز وقت داشتم قرار بود ساعت ۸ با مینا برم کلاس.

نمی دونم چی شد که یهو از خواب پریدم. سر جام نشستم و به ساعت نگاه کردم. وای ساعت ۷:۳۰ بود و من هنوز از جام بلند نشده بودم. از همه بدتر که باید مقنعه ام رو هم اتو می کردم.

مثل فنر از جام پریدم. کوفتم شد اون خواب اضافی.

بدو بدو از پله ها رفتم بالا. تا مقنعه ام رو از روی طناب پشت بوم که دیروز شسته بودم بردارم. همین که در پشت بوم رو باز کردم و با سرعت وارد پشت بوم شدم پام به چیزی گیر کرد و افتادم.

صدای آخ صمیم بلند شد. خیلی دل خوشی ازش داشتم حالا اول صبحی هم باید غرغرش رو هم گوش می کردم.

-این همه جا مجبوری اینجا جلوی در بخوابی که من بیفتم روت

-عجب رویی داری تو دختر!

و ملحفه رو از روی صورتش برداشت. انتظار اینکه این رامین چتر باز رو بینم نداشت. سعی کردم که بنشینم اما نه اینکه هول کرده بودم بدتر روش افتادم. رامین باز از اون لبخند های خبیثش رو زد و گفت: معلومه خیلی بهت چسبیده.

با عصبانیت گفتم: چی ؟

-این که روی من بخوابی!

با حرص بلند شدم و گفتم: خفه!

اون هم نیم خیز نشست نگاهم به بدن برهنه اش افتاد. چشماش باز از شیطنت برقی زد و به خودش نگاه کرد. اخمهام رو بیشتر تو هم کردم که گفت: ترس من به کسی نمی گم.

رفتم طرف مقنعه ام و از رو طناب برداشتمش. رامین با تعجب گفت: چیه ساکت شدی... دیدی گفتم خوست اومده.

با عصبانیت گفتم: خیلی پستی... حالم از پسرایي که اینطوری هستن بهم می خوره. خجالت نمیکشی به خواهر رفیقت این حرف ها رو میزنی.

دستش رو به حالت این که حرفم رو تموم کنم جلوش آورد و گفت: یواش یواش... یه چیزی هم بدهکار شدیم... این من بودم که افتادم روت!!

- این رو نفهمیدی که از قصد نبود. من اگه می دونستم توی عوضی اینجا خوابیدی پام رو پشت بوم نمی داشتم!

خندید و گفت: باور کردم... تو اگه چشمت دنبال من نبود اون کارها رو نمی کردی. چون بهت محل نمی دارم میخوای به هر دلیلی خودت رو به من نشون بدی. والا من اینقدر ها هم بد نستم یه اشاره کوچیک می کردی باهات راه میومدم.

از عصبانیت یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم: دهنتم رو ببند. من اگه اون کارها رو کردم فقط بخاطر این بوده که ازت متنفرم. فهمیدی متنفر. حالا هم میرم حرفهایی که زدی رو به صمیم میگم تا با اردنگی پرتت کنه بیرون.

خیلی خونسرد گفتم: این کار رو نمی کنی. چون خودت تو دردسر میوفتی. مسلما من اگه کارهایی که با من کردی رو به صمیم بگم همون فکری رو می کنه که من کردم. تو اگه از من تنفر داشتی چشم نداشتی من رو ببینی نه اینکه کاری کنی که هی خودت تو چشم بیایی. پس تو خودت تنت می خاره عروسک!

با تمام قدرت به ساق پاهاش کبندم و رفتم طرف در. که مچ پام رو گرفت و محکم زمین خوردم. من رو طرف خودش کشید. سریع چرخیدم و سعی کردم مچ پام رو از دستش بیرون بکشم. اما بی فایده بود. چنان پام رو فشار میداد که دلم ضعف رفت. صورتش از عصبانیت قرمز بود. تقریبا خودش رو روی من انداخت اما بدنش با من تماس نگرفت.

خیلی آروم و شمرده گفت: حالم از هر چی دختر مثل توئه بهم می خوره.

اون یکی پام که آزاد بود رو به شکمش فشار دادم و هلش دادم عقب از فرصت استفاده کردم و همون جور که چهار دست پا بودم رفتم طرف خر پشته و در رو به شدت بهم کوبیدم و با پاهای لرزون تا طبقه پایین پله ها رو دوتا دوتا رفتم پایین.

مامان با تعجب جلوم اومد و گفت: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

گریه؟ اصلاً نفهمیده بودم که کی به گریه افتادم! رفتم لب باز کنم و به مامان همه ماجرا رو بگم که یاد حرف رامین افتادم. بدون شک اون هم کوتاه نمیومد و جریان خرابکاری های من و آزارهای من رو رو می کرد.

لعنت به تو رامین، لعنت.

اشکهام رو پاک کردم و گفتم: هیچی .. دیرم شده .هنوز هم مقنعه ام رو اتو نکردم .

مامان با یه حالت خاصی به من نگاه کرد و گفت: دلم هزار راه رفت. این ادا ها چیه در میاری از خودت؟

با حالت حق به جانبی گفتم: چرا نگران شدید هان ؟

مامان حرفی نزد و مقنعه رو از دستم گرفت و گفت: من این رو اتو می کنم تو هم برو صبحانه ات رو بخور.

مثل سرتق ها گفتم: جواب من رو ندادید ؟ فکر نمی کنید این نگرانی برای این باشه که یه پسر غریبه توی خونه ماست؟

مامان به طرفم برگشت و گفت : این چه حرفیه؟ من نگران شدم چون دیدم با اون عجله و چشم گریون از پله ها امدی پایین. خب هر کی باشه نگران میشه. چه ربطی به آقا رامین داره

بلند داد زدم: نداره ؟

-صدات رو بیار پایین صنم. آقا رامین اون بالا خوابیده ممکنه بیاد پایین صدات رو بشنوه

-خب بشنوه. اصلاً می خوام بشنوه. اون اینجا زیادیه، مزاحمه. حالم ازش بهم می خوره. ازش متنفرم.

مامان به طرفم خیز برداشت نمی دونم شاید می خواست تو گوشم بزنه. اما صورتش جمع شد و دستش رو روی قلبش گذاشت.

به طرفش رفتم و گفتم: مامان چی شد؟ مامان

سریع به طرف کشوی کابینت که قرصش رو انجا میزاشت رفتم و قرصش رو زیر زبونش گذاشتم. اما بعد از لحظه ای هیچ حالت بهبودی نشون نداد.

هول شده بودم و هر لحظه که میدیدم مامان از درد صورتش کبود شده به خودم ناسزا می گفتم. تقصیر من بود. دکترش بارها گفته بود که هیجان و عصبانیت برای مامان مساوی اس با مرگ.

دستهای مامان مشت شده بود و به سختی نفس می کشید. نمی دونستم چه کار کنم، مغزم فرمان هیچی چیز رو نمی داد.

همش تقصیر این رامین عوضی بود.

رامین... یکدفعه یاد رامین افتادم. اون سال آخر پزشکی بود. حتما اون می دونست باید چکار کنه. مامان رو با اون حال رها کردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم. چنان در رو با شدت باز کردم که رامین جا خورد.

همچنان که نفس نفس میزدم گفتم: مامانم ...

از جاش بلند شد و با تعجب به من نگاه کرد. دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم: قلب مامانم.... امانم حالش بده.

به طرف تیشترتش که بالای سرش بود رفت و همچنان که از بغل من با سرعت رد می شد تی شرتش رو تنش کرد. من هم پشت سر اون به دنبالش می رفتم.

مامان از شدت درد به خودش مچاله شده بود. رامین مچ دست مامان رو گرفت و نبضش رو گرفت بعد رو به من گفت: من میرم پایین تا وسایلم رو بیارم تو هم زود به اورژانس زنگ بزن.

به حرفش گوش کردم و در حالیکه هم گریه می کردم و هم دستم می لرزید شماره اورژانس رو گرفتم.

نمی دونم چطور با اونها حرف زدم و آدرس خونه رو دادم. وقتی گوشی رو گذاشتم به طرف مامان برگشتم که دیدم رامین یه سرنگ دستش گرفته.

به طرفش رفتم و گفتم : چکار می کنی ؟

بدون اینکه جواب من رو بده سرنگ رو به دست مامان فرو کرد. با عصبانیت گفتم: چه غلطی می کنی... اگه یه مو از سر مامانم کم بشه به خداوندی خدا تلافی می کنم.

سرش رو بالا کرد و فقط نگاهم کرد. دستهای مامان روی دستم لغزید. به سرعت به مامان نگاه کردم که به نظر آروم تر میومد، اما هنوز معلوم بود که حالش خوب نیست. سرش رو روی پاهام گذاشتم و گفتم : مامان جونم... الهی من قربونتون بشم. ببخشید.

مامان یه لبخند زد و چشمهایش رو آروم بست.

با فریاد گفتم: مامان تو رو خدا نه...

رامین دستم و گرفت و با جدیت گفت : چه خبرته؟ اینطوری بدتر حال مامانت رو بد می کنی!

-اما مامانم چشمه‌اش رو بست!

رامین مثل اینکه به یه خنگ نگاه می‌کنه گفت: خوب بخاطر اون دارویی هستش که بهش تزریق کردم.

با شک به مامان نگاه کردم و دیدم قفسه سینه اش آروم بالا پایین میره.

با صدای زنگ در نگاهم به طرف رامین کشیده شد که می‌رفت در رو باز کنه.

بلند شدم از پنجره نگاه کردم مینا بود. در راهرو رو باز کردم که مینا چشمش به من افتاد. یه نگاه مشکوک به رامین کرد و اومد طرف من و گفت: چی شده؟

اشکم رو با پشت دستم پاک کردم گفتم: مامانم... مامانم حالش بد شده

رنگ نگاهش عوض شد و گفت: مامانت ؟

با سر تایید کردم. صدای آژیر آمبولانس باعث شد به رامین که پشت سر مینا از پله ها داشت میومد بالا نگاه کنم. سریع مسیرش رو عوض کرد و بیرون رفت.

مینا رو کنار زد که من هم بیرون برم که مینا دستم رو گرفت و گفت: کجا ؟

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: مگه کوری ..برم به اونها بگم زودتر بیان

-قبل از اینکه بیرون بری یه روسری سرت کن.

دستی به مو هام که پریشون دورم ریخته بود کشیدم و سریع به داخل رفتم و چادر مامان که آویزون بود رو سر کردم. همون موقع هم دو مرد به همراه رامین و مینا داخل آمدن و به طرف مامان رفتن.

مامان آروم چشمه‌اش رو باز کرد و به من نگاه کرد. دماغم رو بالا کشیدم و رفتم کنارش نشستم. مامان خواست حرفی بزنه که یکی از اون مردها گفت: بهتره هیچ حرفی نزیند.

بعد بلند شد و بیرون رفت. به اون یکی که داشت مامان رو معاینه می‌کرد گفتم: حال مامانم چطوره؟

-خدا رو شکر ایشون (به رامین اشاره کرد) زود اقدام کردن. جون مادرتون رو مدیون ایشون هستید.

رامین گفت: من وظیفه ام رو انجام دادم.

و به من نگاه کرد. چادر رو باز و بسته کردم و بدون اینکه چیزی بگم با بی‌اعتنایی نگاهم رو ازش گرفتم.

هر کس دیگه ای هم بود این کار رو می کرد. پس این همه درس خونده مال چی ؟

با صدای مردی که همراه یکی دیگه تخت برانکارد رو به داخل میاورد از جام بلند شدم. نمی دونم چرا یه دفعه گریه ام شدت گرفت. مینا من رو در آغوش گرفت و گفت:

طوری نشده که تو اینطوری می کنی. دیدی که اون آقا گفت خطر رفع شده

با همون حالت گریه گفتم: پس چرا دارن می برنش؟

رامین گفت: باید تحت نظر پزشک باشن... شما هم حاضر شو من می برمت به همون بیمارستانی که قراره مادرت رو ببرن. به صمیم هم خودم زنگ می زنم می گم بیاد اونجا

با حالت خصم بهش نگاه کردم.

چه با ادب شده واسه من... اصلا کی از تو خواست من رو ببری... پررو، حالا ادای دکتر ها رو هم برای من در میاره... یه آمپول زدی ها. این رو هر معتادی هم می تونه بزنه.

مینا دستم رو کشید و آروم گفت: چرا اینطوری نگاهش می کنی. حرف بدی که نزد. حالا هم به جای اینکه آبغوره بگیری برو آماده شو.

بعد هم هولم داد تا برم. رفتم طبقه بالا و مثل فشنگ آماده شدم صدای آژیر آمبولانس رو که شنیدم خودم رو به طبقه پایین رساندم و به بیرون رفتم. چند تا از همسایه ها بیرون ایستاده بودن.

زهره خانوم به طرفم اومد و گفت: غصه نخور مادر. انشاءالله به زودی حاله مادرت خوب می شه.

-دعا کنید زهره خانوم!

-حتما عزیزم... می خواهی من هم باهات پیام؟

با آستینم صورتم رو پاک کردم و گفتم: نه ممنون..خودم می رم.

رامین جلو اومد و گفت: آژانس اومد..بریم.

ای بابا این چرا این قدر بی ملاحظه اس.

زهره خانوم رو به من گفت: فامیلیون همراهت میاد ؟

فامیلیم ! آهان منظورش رامینه. خدا نکنه این فامیل من باشه.

-بله. به صمیم هم زنگ می زنم خودش رو برسونه بیمارستان

-باشه عزیزم..نگران نباش. مواظب خودت هم باش.

به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم. رو به مینا گفتم: تو هم میایی؟

-نه..من میرم کلاس.

-الان که دیگه به کلاس نمی رسی!

شونه هاش رو بالا انداخت. فهمیدم می خواد دو در کنه بره پیش هومن. یه خداحافظی کوتاه کردم و نشستم و در ماشین رو بستم. رامین هم رفت جلو نشست و حرکت کردیم.

سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم و توی دلم دعا می کردم که اتفاق برای مامانم نیوفته.

همش تقصیر این رامین بود اگه اون پاش رو تو خونه ما نمی داشت هیچ وقت...

با گوشی موبایلی که جلوم گرفته شد سرم رو بالا کردم.

رامین به سمت من چرخیده بود و به من نگاه می کرد به دستش که موبایل رو همینطوری جلوی من گرفته بود نگاه کردم و اخمهام رو تو هم کردم.

سرش رو تکون داد و گفت: صمیم میخواد با تو حرف بزنه

انگاری که صمیم انجاس. روسریم رو جلو کشیدم و گوشی رو از دست رامین گرفتم که دستم بهش خورد. یه چشم قره بهش رفتم که با دست به سرش اشاره کرد و گفت: این جات خالیه

یه دهن کجی بهش کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

عقده ای اینقدر ادکلن زده بود که گوشیش هم بو گرفته بود. اما عجب بوی خوبی داشت. اگه دل و دماغ داشتم حتما شیشه ادکلنش رو می شکوندم... حیف...

-الو صمیم

-سلام صنم... رامین قضیه رو گفت. من هم تا یه ساعت دیگه خودم رو می رسونم.

-باشه.

– صنم شاید یه کم دیر پیام... چون باید پول جور کنم...

– باشه... من می مونم تا بیایی.

– کاری نداری.

– نه خداحافظ

رامین به عقب نگاه کرد. دگمه موبایل رو زدم و خاموش کردم. رامین دستش رو دراز کرد که گوشی رو بگیره که انداختم طرفش. اما از اونجا که دست و پا چلفتی بود گوشی رو نتونست بگیره که افتاد پایین.

با عصبانیت گفت: می مردی مثل آدم می دادی دستم؟

راننده یه نگاه از آینه به من انداخت. سرم رو جلو بردم و گفتم: دفعه آخرت باشه اینطوری با من حرف می زنی.

بیشتر خودش رو به سمت من متمایل کرد و گفت: اگه نه چکار می کنی؟

– اون کاری که باید روز اول می کردم و نکردم.

حالا چکار می خواستم بکنم رو خودم هم مونده بودم. قویی الکی آمدم!

یه پوزخند زد و گفت: خدایش از وقتی تو رو دیدم به این نتیجه رسیدم که دنیا چه مضحکه.

خواستم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد.

یه لبخند زدم و گفتم: آره. تو راست میگی مخصوصا الان که گوشیت دم دسته اما نمی تونی جواب بدی... ای روزگار...

بدنش رو تا اونجا که می تونست خم کرد که گوشیش رو برداره اما پیدا نمی کرد. خب آخه من پام رو روش گذاشته بودم که معلوم نباشه.

سرش رو بلند کرد و گفت: گوشی رو بده

شونه هم رو بالا انداختم و گفتم: مگه دست منه .

چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت: نمی دی؟

– نمی تونم بدم .. شرمنده

یه دفعه پام رو گرفت و بلند کرد و گوشیش رو برداشت اما پام رو ول نکرد.

خیلی وقیح بود این پسر. با خشونت اما آهسته گفتم: چه غلطی می کنی؟

آروم گفتم: مگه خودت نمی خواستی من این کار رو کنم.

و یه فشار محسوس به پام آورد. با کیفم زدم رو دستش و گفتم: دست کثیف رو بردار .

-چرا؟ مور مورت میشه یا ...

-خیلی بی شعوری... اگه دستت رو برنداری جیغ می کشم.

بی خیال گفتم: خب بکش من هم می گم این خودش تنش می خواره.

با ناخونهام یه نیشگون دستش گرفتم که مجبور شد پام رو ول کنه. همون موقع هم با لقد زدم به مچ دستش که قیافه اش تو هم رفت.

زیر لب یه چیز گفتم که بلند گفتم: خودتی .

بعد هم روم رو به پنجره چرخوندم و تا موقعی که به بیمارستان برسیم سرم رو بر نگردوندم.

از پله ها امدم پایین که دیدم مامان چادر سرش کرده و می خواد بره بیرون.

-مامان کجا به سلامتی؟

-می رم خونه حاج خانوم رحمتی بازار. می خواد برای لباسش نوار بخره به من هم گفته همراهش برم.

-مامان مگه قرار نبود شما دیگه خیاطی نکنید. هنوز ۲ روز نیست که از بیمارستان مرخص شدید.

-این رو تحویل بدم دیگه کار نمی کنم... صنم جان این غذای دکتر رو هم براش ببر. الان اومد ساعت نزدیک چهاره..حتما غذا نخورده.

-دکتر دیگه کیه؟

-آقا رامین رو می گم دیگه

جانم! آقای دکتر... به نظرم اون بیشتر به دلاکها شبهات داره تا دکتر... مردک آمپول زن

قبل از اینکه مامان در رو باز کنه گفتم: من نمی برم. همینطوری هم صمیم گیر می‌ده. وای به حال اینکه بینه برای این هم غذا می برم.

مامان دستش رو روی دستگیره در گذاشت و گفت: صمیم حرفی نمیزنه... حالا هم کم دست به دست کن. مگه ما دو روز در هفته بیشتر برایش غذا می بریم. ثواب داره مادر. طفلک هم که هیچ روش نمیشه خودش بیاد بالا و غذا رو بگیره.

طفلک! خدای من مامانم هم از راه به در شد... ای خدا ازت نگذره رامین.

همینطور که پاهام رو محکم به زمین می کوبیدم رفتم آشپز خونه یه ظرف پلو کشیدم و یه کم خورش. بعد هم از آب یخچال رو توی خورش خالی کردم.

چادر خونگی مامان رو سر کردم و رفتم پایین.

واقعا حرص داشت که اینکار رو برای این آقای از مخ تعطیل انجام بدم. با لگد همچین زدم به در که از لولاش در اومد.

بعد هم رو روی زمین گذاشتم و به دو از پله ها رفتم بالا. اما چادر مامان زیر پام گیر کرد و بد جور خوردم زمین. چنان که چند تا پله قل خوردم پایین. همین موقع هم رامین در رو باز کرد و با یه حالت بدی گفت: این چه طرز در زدنه وحشی.

خواستم بلند بشم تا یه جوابی بهش بدم که درد شدیدی توی مچ پام پیچید و سبب شد یه آخ بگم و بی حرکت بمونم، رامین تازه متوجه این شد که من روی پله ها ولو هستم. انگاری که به حاجت رسیده باشه خندید و گفت: حقته.. دختره سر تق.

اما من واقعا داشتم درد می کشیدم. اشک تو چشمم جمع شد. از درد لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم: مامان جون یه نگاه بهم انداخت و سرش رو تکیه داد و گفت: من می رم به مامانت بگم بیاد دختر دست و پاچلفتیش رو جمع کنه.

ترسیدم یه وقت وقتی از پله ها میره بالا پاش بخوره به پام. آخه بعید نبود بخواد تلافی کنه. اینکه سریع گفتم: مامانم نیست.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: ااا... پس این شجاعتت رو تبریک می گم که از تنهایی با من نترسیدی!

–خفه شو!

–من یه روز این زبونت رو کوتاه می کنم!

کمی خم شدم و دستم رو گذاشتم جایی که تیر می کشد که صدای آهم رفت هوا چشمهام رو محکم روی هم فشردم و مثل این بچه کوچولو ها گفتم: مامان جونم پام

احساس کردم رامین بهم نزدیک شد چشمام رو که باز کردم دیدم روی پله زانو زده و به پام نگاه می کنه.

با تندی گفتم: به چی نگاه می کنی؟

–به پای باد کرده شما... آخه خیلی دل می بره!

ناخودآگاه با مشت زدم به بازوش و گفتم: دهنتم رو ببند ... برو کنار می خوام برم.

– حالا تشریف داشته باشید.

دستش رو به پام نزدیک کرد که مانع شدم و گفتم: دست به من بزنی جیغ می کشم

–جو زده نشو می خوام ببینم خدا رو شکر شکسته یا فقط در رفته.

–مگه تو دکتري؟

لبخند زد و گفت : یعنی تا حالا نمی دونستی؟

–مگه هر کی آمپول بزنه دکتريه.

–وقتی یکی از همون آمپولها هم به تو زدم می فهمی که آمپول زن همون دکتريه... حالا هم به جای لجبازی و زبون درازی ساکت باش ببینم پات چی شده.

– نمی خوام. دستت به من بخوره روزگارت رو سیاه می کنم.

با انگشت آروم به بازم فشار آورد و گفت: سیاه کن به بینم چه طور میخوای سیاه کنی

از درد و درموندگی مثل این بچه دماغو ها زدم زیر گریه.

–گریه نداره که فدای سرت دخترم. بابا جون می خوام پات رو چک کنم تکون نخوریه.

با همون حالت گریه گفتم: برو گمشو... حالم ازت بهم می خوره. یه ذره شعور نداری. بمیرم هم از تو کمک نمی خوام.

از روی زانوش بلند شد و گفت: به جهنم. اینقدر اینجا بمون تا جونت در بیاد.

بعد هم ظرف سینی غذا رو برداشت و رفت تو و در رو محکم بست.

الهی وقتی این غذا رو می خوری تو گلوت گیر کنه و خفه شی که من از دستت راحت بشم... اما نه دلم برای خانواده ات سوخت... فقط یه کم خفه بشی... آخ خداجون پام... نکنه واقعا به قول این جلاد پام شکسته باشه یا در رفته باشه... وای خدا جون چه قدر درد می کنه.

به پام نگاه کردم شده بود اندازه یه هندونه محبویی. دماغم رو بالا کشیدم و مثل این بچه ها اشکم رو با مشت دستم پاک کردم.

پام تیر می کشد و ذوق ذوق می کرد و هر لحظه احساس می کردم دردش طاقت فرسا تر میشه. مامانم هم که همیشه بیرون از خونه بود و خدا می دونست کی می خواد بر گرده اون هم با حاج خانوم که به این آسونیها رضایت نمی داد.

کمی دولا شدم و دمپاییم رو بر داشتم و پرتش کردم طرف در و گفتم:

همش تقصیر توئه شکم پرست که این بلا سرم اومد. اصلا مگه تو خودت بلد نیستی غذا درست کنی. خجالت نمی کشی به ما آویزونی. گدای مفت خور

در رو باز کرد و گفت: کم نق بزن می خوام استراحت کنم صدات مزاحمه... من لب به غذایی که تو بیاری نمی زنم. ارزونی خودت.

و بعد در رو بست.

ای صنم خدا بگم چه کارت کنه می مردی حرفی نمی زنی دیدی باز رفت... حالا نمی ری... وای خدا جون رحم کن. آخه این درسته که فردا بگن دختره از پا شکستن تلف شد و مرد. این حقه که من اینطوری بمیرم. حقه که این یزید رو گیر من انداختی...

این طوری نمی شد من درد پام هر لحظه بیشتر می شد. بلند گفتم: موبایلت رو بده من به صمیم زنگ بزنم...

چند لحظه طول کشید که در رو باز کنه. با حالتی موبایلش رو به طرف گرفت و گفت: فقط زیاد حرف نزن شارژش می پرده.

زیر لب فحشش دادم و دستم رو دراز کردم. اما گوشی رو کمی عقب کشید و گفت: صدات رو نشنیدم یه بار دیگه خواهش کن.

لبم رو گاز گرفتم. چشمام رو بستم و گفتم: لطف می کنی

-لطف می کنم چی؟

دستهام رو مشت کردم و گفتم: که اجازه می دی از گوشیت استفاده کنم.

گوشیش رو به طرف گرفت و گفت: مجبورم. آخه دلم می سوزه. اگه خودت رو می دیدی چطوری روی این پله ها افتادی و از گریه صورت کثیف شده و آب دماغت راه افتاده دل تو هم برای خودت می سوخت.

می خواستم چشمام رو به بندم و هر چی فحشه نثارش کنم. اما حیف که درد پام زیاد شده بود و مجبور بودم که ساکت باشم.

گوشی رو از دستش گرفتم که گفت: کم اون لبها رو گاز بگیر گناه دارن... حیف اون لبای خوش حالت نیست که تو گازشون بگیری.

رفتم گوشی رو به طرفش پرت کنم که گفت: یاد پات بیوفت... این از دستت بیوفته من هم می رم اونوقت تا شب باید روی این پله ها تنها بمونی... تو که اینطور نمی خوای، می خوای؟

-به جون صمیم قسم یه روز تلافی می کنم... اون روز هم زیاد دور نیست.

پوز خندی زد و گفت: از جون خودت مایه بذار. حالا هم زود باش می خوام برم استراحت کنم.

با حالت نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و به گوشی نگاه کردم. وقتی نگاه گنگم رو دید گوشی رو از دستم گرفت و خودش شماره صمیم رو گرفت و بعد دوباره گوشی رو به طرفم گرفت. همین که فهمیدم گوشی صمیم خاموشه دوباره زدم زیر گریه و گفتم: می گه خاموشه.

گوشی رو از دستم گرفت و دوباره شماره گرفت. ابرو هاش رو داد بالا و گفت: متاسفم باید همینجا بشینی تا یکی پیداش بشه و به دادت برسه.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و بلند تر گریه کردم. نمی خواستم اینطور بشه اما من همیشه در برابر اینکه بتونم جلوی گریه ام رو بگیرم ضعیف بودم و همین سبب میشد که از خودم بدم بیاد.

با فشار ضعیف اما دردناکی که به مچ پام وارد شد یه آی بلند گفتم و دستم رو از روی چشمام برداشتم. رامین دستش رو کشید و بدون یکه از مچ پام چشم بر داره گفت: در رفته. اگه طاقت بیاری می تونم جا بندازم.

از حالت گریه سکسکه ام گرفته بود گفتم: درد داره؟

نگاهش رو به صورتم معطوف کرد و گفت: فقط برای یه لحظه بعد یه مسکن میزنم دردش ساکت می شه...

-قول میدی؟

چشماش رو باز و بسته کرد و گفت: فقط باید همینطور بدون حرکت باشی وگرنه ممکنه وقتی من پات رو جا می ندازم بد ترا آسیب ببینه.

با همون حالت بغض گفتم: باشه.

رامین بلند شد و گفت: باید کمکت کنم بری رو تخت. اینجا مشکله بتونم جا بندازم.

با تردید نگاهش کردم.

-بعد هم باید پات رو ببندم. اینجا که نمی تونم.

چاره ای نداشتم. تازه توی اون موقعیت که اون نمی تونست کاری بکنه.

چادر مامان رو که روی شونه ام افتاده بود روی سرم کشیدم وبا من گفتم: اگه صمیم بیاد...

-اون که تا ساعت ۸ شب نیما، اگر هم اومد خر که نیست می فهمه چرا اومدی اونجا.

بعد هم گفتم: می خوام زیر بازوت رو بگیرم کمکت کنم بریم تو.

بعد هم بدون معطلی زیر بازم رو گرفت و بلندم کرد.

-آی پام... من نمی تونم... همینجا جا بنداز

با جدیت گفت: اینجا نمیشه... تمام سنگینی بدنت رو بنداز رو من یه ذره راه که بیشتر نیست.

با گریه و بد اخلاقی گفتم: مگه پای توئه که می گی... تو که نمی دونی من چه دردی می کشم.

-می خوای بغلت کنم ببرمت تو؟

بازو م رو از دستش کشیدم بیرون و با خشم گفتم:

-تو اصلاً حالیت نیست... الان وقت چرت و پرت گفتن و شوخی کردنه؟

–من حوصله شوخی ندارم... تو گفתי نمی تونی من هم گفتم بخوای این کار رو می کنم.

بعد هم دوباره بازوم رو گرفت و گفت: تازه مگه نشنیدی که می گن دکترا محرم.

و به لبخند زد.

این بشر آدم بشو نبود حیف که بهش احتیاج داشتم.

–لازم نکرده همینطوری میام.

–پس یا علی .

بافشار و دردی که به پام اومد سنگینی خودم رو روی رامین انداختم. اون هم دست دیگه اش رو در کمرم انداخت و کمک کرد که برم داخل. به نظرم اگه می داشتم خودش من رو بغل کنه و ببره تو سنگین تر بودم چون اینطوری هم تقریبا توی بغلش بودم.

به آرومی روی تخت نشستم و اون پام رو تخت گذاشت بعد هم رفت به کیف بزرگ آورد و درش رو باز کرد که انواع و اقسام وسیله پزشکی توش بود و خودش هم پایین پام رو تخت نشست .

خیلی میترسیدم .دیگه طاقت درد نداشتم.

–تو رو خدا تلافی نکنی ها... من نمی تونم طاقت بیارم!

همینطور پاچه شلوارم رو بالا می زد گفت: خوب شد گفتم. یادم نبود که می تونم حسابی تلافی کنم.

تا ادمم بگم: غلط کردی، به درد وحشتناک تو پام پیچید به داد بلند زدم.

با گریه گفتم: نامرد. تو چه آدمی هستی آخه الان وقت تلافی بود .

سرش رو به طرف من برگرداند به لبخند رو لبش بود گفت: این رو گفتم که حواست پرت بشه و گرنه من مثل تو نیستم. پات هم جا انداختم تموم شد.

با ناباوری به پام نگاه کردم.

–خب حالا اگه لطف کنی این بازوی ما رو ول کن میخوام پات رو ببندم.

اصلا متوجه نشده بودم که به بازوی رامین چنگ زدم. دستم رو سریع بر داشتم و اون هم با خنده چند تا چیز دیگه از تو کفش بر داشت و گفت: خدا به داد سومین بار برسه. دختر اون ناخوندهات رو کوتاه کن والا گوشت دستم کنده شد.

زیر لب گفتم: ببخشید

همین طور که پام رو می بست گفت: مهربون می شی، نازتری

یه مشت به بازوش زدم و گفتم: حالا پرو نشو

صدای در حیات که اومد یه متر پریدم هوا و با ترس گفتم: صمیم اومد

از جاش بلند شد و از پنجره کوچیک زیر زمین نگاه کرد و گفت: نه ..مامانته ..من برم بگم تو اینجاایی.

یه نفس راحت کشیدم.

مامان سراسیمه اومد داخل و گفت: چه بلایی به سر خودت آوردی.. آخه دختر حواست کجاست؟

با گریه گفتم: مامان پام ...مامان.

مامانم اومد سرم رو تو آغوشش گرفت و گفت: خوب میشه مادر... بعد لبش رو آروم گاز گرفت و به رامین اشاره کرد.

رامین گفت: زن عمو. پاش رو بستم تموم شد. اگه خیلی درد داره می تونم یه آمپول مسکن بزنم.

- قرص نمیشه بدی؟

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت: کار ساز نیست!

مامانم از من فاصله گرفت و گفت : .ما هر چی زحمت داریم به دوشه توه پسر، هر جور خودت صلاح می دونی.

رامین به طرف کیفش رفت و مشغول شد.

همونطور که هوای آمپول رو خالی می کرد گفت: زن عمو جان کمک کن دراز بکشه.

گفتم : مگه کجا می خوای بزنی.

-معلومه تو عضوله.

–عمر...–

مامان گفت: صنم بچه بازی در نیار بر گرد

تا رفتم حرفی بزنم به چشم غره بهم رفت. این چشم غره های مامان فقط مواقع خاص بود. اینه که بدون هیچ معطلی رو تخت دراز کشیدم و پشتم رو کردم.

مامان گوشه شلوارم رو اندکی پایین کشید. من هم چشمم رو بستم.

وقتی رامین سرنگ رو به باسنم فرو کرد به ناموس از دست رفته صمیم تاسف خوردم. هی های!

–راست میگی صنم؟ خودش بهت آمپول زد؟

–یواشتر دیوونه

مینا خندید و گفت: خوش به حالت کاش من جای تو بودم

یه حبه انگور به طرفش پرت کردم و گفتم: دیوانه ای تو.. آخه این خوش باحالی داره

–معلومه که داره تو حالیت نیست.

سری از تاسف براش تکون دادم. پاش رو پاش انداخت و گفت: داداشت حرفی نزد

– نمیدونه که اون آمپول زد وگرنه الان بهشت زهرا بودم تو هم به جای اون گلابی که داری میلوبونی باید حلوا کوفت میکردی

یه گاز دیگه از گلابیش زد و گفت: آی گفتی.. حالا پات در چه حاله؟

–چه عجب یادت اومد..هیچی به دستور دوکی باید چند روزی روش راه نرم.

–پس کلاس چی میشه؟ نمایایی

–چرا اگه یکی کولم کنه حتما میام

–بده همین دوکی جونت کولت کنه

میگم چه عجب بد و بره بهش نمی گی.

– دارم بارش حالا ببین تلافی یه سوزن رو چطوری سرش در میارم.

–بابا ول کن اون بد بخت رو چکارش داری؟

مامانم با یه سینی چایی از آشپز خونه اومد بیرون. یه اشاره به مینا یه وقت حرفی نزنه این وراج مینا: صنم حالا می خوای چه کار کنی؟

– تا یه هفته که فکر نمی کنم بتونم پیام.

– اینطوری از کلاس عقب میوفتی که.

–می دونم... تو می تونی هر روز بیایی اینجا من رو در جریان بگذری ؟

–می دونی که میام اما من خودم هم زیاد چیزی حالیم نیست.

–این رو که می دونم. اما کاجی بهتر از هیچی.

زیر لب گفت: بچه پررو

خلاصه یه هفته من توی خونه نشستم و هر روز هم این مینا میومد و به جای اینکه درس بخونیم مسخره بازی در میاوردیم.

داشتم به مساله هندسه نگاه می کردم که حسابی مغز تعطیل من رو به خودش مشغول کرده بود. مینا هم داشت با موبایلش ور می رفت و اس م اس بازی می کرد. نگاهم به صورتش افتاد، به نظرم نگران بود. سنگینی نگاهم رو به خودش احساس کرد و سرش رو بلند کرد

–چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

شونه هام رو بالا انداختم. دوباره مشغول شد. نمی دونم چرا احساس کردم رفتارش مشکوکه.

– به کی اس می زنی؟

سرش رو بالا نیوورد فقط نامفهوم گفت: هان

-می گم داری چکار می کنی؟ ..مینا با توام. یه دقیقه این ماس ماسک رو بذار کنار ببینم.

گوشی رو از دستش گرفتم.

-|||..صنم چکار می کنی بدش ببینم.

-نمی دم ناسلامتی اومدی اینجا چیزی به من یاد بدی ها. این مسئله هم که اعصاب برای من نداشته.

-تو که خودت می دونی ..من از تو بد ترم. تو کلاس هم که اصلا حواسم نیست.

-دوستهای من هم نوبرن!

-پرو تو خودت چرا امسال کنکور قبول نشدی تو که مشکل من رو نداشتی؟

-مشکل! حالا مگه جناب عالی چه مشکلی دارین و ما خبر نداریم

قیافه اش رفت تو هم و گفت: صنم من حاضر بودم جای تو بودم و هر روز هم از این داداشم یه حرف می شنیدم، اما نامادری بالای سرم نبود.

دلم براش سوخت. یادمه همیشه وقتی از خانواده اش می پرسیدم طفره می رفت اما حالا از نامادریش برام گفت. برای اینکه اون جو به وجود اومده بیرون بیاد گفتم:

حالا داری با نامادریت اس م اس بازی می کنی؟

لبخند زد و گفت: آدم قحطه ...

یه چشمکی بهش زدم و گفتم: پس کیه ؟

-عشقم. هومن

اخمام رو کردم تو هم و گفتم: تو که گفتی می خوای تمومش کنی.

-خب من هم می خوام تمومش کنم. تا چند روز دیگه می فهمی.

-خدا کنه... حالا هم بیا بگو این رو چه جوری حل کنم... اوی مینا با تواما...

موبایلش رو توی جیبش گذاشت و بلند شد و گفت: من که گفتم نمی دونم. من باید برم فردا فکر نکنم بتونم پیام.

-یعنی چی؟

-حالا بعد بهت می گم... کاری نداری؟

-نه ظاهرا..تو هم به تخت کمره ها.

-آره تو راست می گی خداحافظ .

همچین با عجله رفت که حتی از مامانم هم خداحافظی نکرد. نمی دونم چرا به لحظه دلم شور افتاد.

-مینا رفت؟

با صدای مامانم به طرفش برگشتم و با سر بهش جواب دادم.

دفترم رو بر داشتم و رفتم کنار صمیم که جلوی تلویزیون نشسته بود و تخمه می شکست. بدون اینکه نگاهش رو از تلویزیون بگیره گفت: چیه؟

-می شه توی این مسله کمکم کنی؟

-چی هست؟

-هندسه

-تو که خودت می دونی من رشته به حساب و هندسه نمی خوره.

-پس من چکار کنم. الان یک هفته هست که کلاس نرفتم. این هم حسابی رفته رو اعصابم.

به نگاه انداخت و گفت:

خوبه به سال هم پشت کنکور موندی. حالا هم که دفعه دومه که می خوای شرکت کنی هنوز تو حل مسله موندی؟

لبهام رو آویزون کردم و خیلی آهسته گفتم: خوب تو هم که سال آخری نمی دونی چی به چیه!

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و حق به جانب گفت: چی گفتی ؟

-هیچی. گفتم حالا من چه کار کنم؟ تنها این نیست. اگه میخوای امسال هم پشت کنکور نمونم یه فکری بکن.

یه پوزخند زد و گفت: من باید یه فکری بکنم یا خودت؟

-خب من که فکرم به جایی نمی رسه پس تو یه فکری بکن

گوشی موبایلش زنگ زد. یه نگاه به گوشییش کرد و بلند شد و رفت بیرون حرف بزنه.

این هم قاطی داره ها...

مامان سفره به دست اومد و گفت: صمیم کو ؟

با موبایلش حرف می زنه. رفت توی حیاط.

مامان گفت: پاشو یه روسری سر کن من به صمیم بگم آقای دکتر رو هم صدا کنه بیاد.

این دوکی نصف ما رو دید زده حالا این روسری واجبه!

می دونستم که برای اومدن رامین نمی تونم مخالفتی بکنم برای همین با همون پای شلم رفتم بالا و یه روسری از توی کشوم برداشتم. مامان داشت بشقاب ها رو می چید. با طعنه گفتم:

آقای دکتر تشریف میارن؟

مامان همونطور که به آشپزخونه می رفت گفت: صنم گوشهات رو خوب باز کن دیگه دلم نمی خواد چیزی راجع به موضوع بشنوم تو دیگه شورش رو در آوردی. یه خورده هم که چشم و رو نداری. حداقل به پای بسته ات یه نگاه بنداز بلکه یادادت بیاد چه خدمتی در حقت کرده دیدم نه مثل اینکه هوا خیلی پسه اینه که حرفی نزد.

اما چشم و رو که دارم قرار نیست این خدمتش رو بی جواب بزارم. مخصوصا اون امپولی رو که به وجود مبارک فرو کرد.

رفتم آشپز خونه و روی زمین نشستم و گفتم: مامان من اونجا نیام بشینم گفته باشم.

یه نگاه به من انداخت و گفت :غذا تو همینجا بخور اما بعدش بیا درست نیست اینجا بشینی.

همینش هم غنیمت بود که مامان گذاشت من همینجا غذا بخورم.

صدای یا الله اومد . مامان چادرش رو درست کرد و گفت: پاشو بیا حال و احوال کن یه معذرت خواهی هم بکن که نمی تونی سر سفره بشینی

-مامان معذرت خواهی برای چی. فکر می کنم کمی عقل داره و می فهمه که من با این پام نمی تونم سر سفره بشینم. آخه چرا شما اینقدر می خوای من شخصیت رو جلوی این کوچیک کنم.

-با این کار شخصیت کوچیک نمیشه. بلکه بر عکس.

بعد هم رفت بیرون. از روی زمین بلند شدم در حالیکه دستم رو به دیوار می گرفتم رفتم بیرون.

توی خواب ببینه من ازش معذرت خواهی کنم.

داشت با مامان سلام و احوال پرسی می کرد که نگاهش به من افتاد.

-سلام..خوین ؟ پاتون در چه حاله؟

خیلی خشک جواب دادم: خوبه.

صمیم گفت: این صنم از همون کوچکی برای همه درد سر درست می کرد. این هم که از حال و روزه الانش!

به به ..من اصلا نمی دونستم اینقدر طرفدار توی خونمون دارم.

مامان گفت: خدا خیرت بده پسر. توی این مدت ما فقط برات زحمت داشتیم.

- خواهش می کنم زن عمو من کاری نکردم، وظیفه بوده

رو تو برم. اگه من برای توئه شکم پرست غذا نمیوردم که الان شل نبودم.

روش رو به طرف من کرد و گفت : الان هم درسته که یه هفته گذشته اما باز سعی کن زیاد روی پات فشار نیاری و راه نری.

با اینکه سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم اما به تندی گفتم: می گید چکار کنم. آقای دکتر از صبح تا شب بشینم توی خونه و جم نخورم؟

به طرف مامان یا صمیم نگاه نکردم. دلیلی نداشت وقتی می دونستم با چه قیافه هایی مواجه خواهم شد.

رامین خیلی خونسرد گفت: منظورم این نبود. منظورم اینکه سعی کنید از یه چیزی برای تکیه گاه استفاده کنید تا به پاتون کمتر فشار بیاد. مثل عصا.

- چشم آقای دکتر حتما این کار رو می کنم.

یه کم اخماش رفت تو هم و گفت : من هنوز دکتر نشدم. اما هر وقت هم شدم دوست ندارم کسی به این اسم صدام کنه.

اوه اوه اوه ..خضوع و خشوعت ما رو کشته... دوکی دلاک.

نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم و برگشتم توی آشپز خونه. دامنم رو جمع کردم و روی زمین نشستم. آخه هنوز هم وقتی زیاد روش فشار میومد درد می گرفت.

مامان اومد توی آشپز خونه و همطور که سرش رو تگون می داد زیر لب هم چیزی می گفت. به سمت قابلمه رفت که گفتم:

چیه مامان جان چی دارید می گید؟ بلند تر بگید من هم بشنوم

یه نگاه سرزنش آمیز به من کرد و گفت: دلم خوشه که بزرگ شدی... اما اشتباه می کردم فقط قد دراز کردی.

خواستم حرفی بزنم که صمیم اومد توی آشپز خونه.

با حالت عصبانی اما آهسته گفت:

شعورت بیشتر از این نیست

با حالت عصبانی گفتم: مگه من چی گفتم که تو مامان این طور ریختید سرم .

با انگشتش کوبید رو سرم و گفت: صدات رو بیار پایین

مامان دیس رو به طرف صمیم گرفت و گفت: صمیم جان مادر بس کنید... صداتون می ره بیرون، خویبت نداره.

صمیم دیس پلو رو از مامان گرفت. قبل از اینکه بره بیرون رو به من گفت : تو لازم نکرده بیایی. همینجا بشین

روم رو اونطرف کردم و گفتم: نمی گفتمی هم قرار نبود پیام

آروم با پاش به پهلوم زد و گفت: من یه روز این زبون تورو از بیخ می چینم.

وقتی از آشپز خونه رفت بیرون مامان گفت: تو که صمیم رو می شناسی چرا کوتاه نمی آیی؟

با حرص گفتم: مامان جان من غلط کردم خوب شد؟

سرش رو برام تگون داد و رفت بیرون.

دستهام رو به سمت بالا بردم و گفتم: خدایا دارم دیوونه می شم. کمکم کن من حال این رامین رو حسابی بگیرم بین چقدر بلا سرم می آره. تازه موندن اون آمپول رو چجوری تلافی کنم. خدا جون یه راه به من نشون بده در عوض من هم قول می دم تا یه ماه پول تو جیبم رو بریزم صندوق خیرات، هان چطوره خوشت میاد؟ پس دم شما گرم نقشه از شما. اجرا از من!

مامان ظرفها رو توی سینک گذاشت و به من که داشتم ظرفها رو جابجا می کردم نگاه کرد و گفت: حالا لازم نکرده اینها رو بشوری.

–خب باید بشورم. نمی شه که اینها رو همینطور بذارم، می شه؟

–از کی تا حالا کاری شدی؟

راست می گفت من و چه به کار. من از کار خونه یه جارو زدن بلد بودم و یه ظرف شستن که اون هم بعضی وقتها بود و اون هم به خاطر مراعات قلب مامان این کارها رو می کردم.

مامان که دید به حرفش اهمیت نمی دم شیر آب رو بست و گفت: نمی خواد بشوری.

این طوری مجبوری روی پات هم وایسی بیشتر به پات فشار میاد. برو بشین تا من چایی بیارم

–مگه ندیدید صمیم گفت نیا

–خودش گفت صدات کنم باهات کار داره.

ابروهام رو با تعجب بالا دادم. دستم رو آب کشیدم و با حوله خشک کردم و رفتم بیرون. مونده بودم صمیم چه کاری می تونه با من داشته باشه؟!

مثل اردک رفتم و روی تاقچه پنجره که پایین بود نشستم. نگاهم به رامین افتاد که داشت به حرفهای صمیم گوش می داد.

نمی دونم چرا می خواستم ترکیب صورتش رو برای خودم تجزیه کنم .

رنگ صورتش برنزه بود. با موهای صاف مشکی که رو پیشونیش ریخته بود. چشمهای قهوه ای رنگش جذابیت خاصی داشت. ابروهاش پر پشت بودن اما مرتب. یعنی زیر ابروش رو بر

می داشت؟

چشمهام رو ریز کردم که بتونم بهتر ببینم، همون لحظه یه نگاه به من انداخت.

یه لحظه از این که غافلگیر شدم هول کردم و نزدیک بود از رو تاقچه سر بخورم و بیوفتم زمین.

مردک هیز!!

صمیم سرش رو بر گردند. تازه متوجه من شد.

- صنم بیا اینجا رامین می خواد ببینه مشکلت کجاس.

با حالت گنگی نگاهش کردم.

-مشکلم؟

صمیم با کلافگی گفت:

منظورم همون مشکل هندسه اته.

تازه دوزاریم افتاد، گفتم:

احتیاجی نیست فردا از مینا می پرسم.

چشمهاش رو ریز کرد و با حالتی که من رو یاد ژان وارژان می انداخت گفت: مینا! کدوم مینا؟

ای وای تازه یادم افتاد که صمیم به من گفته بود حق ندارم با مینا رفت و آمد کنم.

مونده بودم چی بگم. لبم رو گاز گرفتم و گفتم: خب.. خب..

مامان چایی به دست وارد شد و به صمیم گفت: مادر جان این سینی رو بگیر.

صمیم نگاهش رو از دستم گرفت و سینی رو از دست مامان گرفت. رامین هم تشکر کرد .

من برای اینکه صمیم دوباره به بازپرسی خودش ادامه نده بلند شدم و از روی تاقچه کتاب و دفترم و برداشتم و رفتم

طرف رامین و گفتم: راستش من توی این مسئله مشکل دارم .

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: ببینم

با اکراه کتابم رو به طرفش گرفتم. صمیم اشاره کرد که بشینم.

هر چند که از این کارش تعجب کردم اما باید می شستم نمی شد که ایستاده برام توضیح بده

همونجا رو به روی رامین نشستم. یه پام رو زیرم گذاشتم و اون پام که آسیب دیده بود رو جلوی خودم جمع کردم. مثل بعضی مردا که موقع آبگوشت خوردن می شینن و گوشت می کوبن!

رامین بعد از این که به مسئله نگاه انداخت شروع کرد به توضیح دادن. می تونستم گوش بدم اما سعی کردم به یه کلمه از حرفهایش توجه نکنم و به فکر نقشه ام باشم.

مامان بلند شد و به آشپز خونه رفت. صمیم هم که داشت به ما گوش می کرد و بعضی وقتها هم به گوشیش نگاه می انداخت.

رامین: خب، مشکلتون حل شد.

سرم رو بلند کردم و گفتم: بله

-پس حالا من یه مسئله می دم شما حل کنید تا ببینم یاد گرفتید یا نه؟

می خواستم بگم نه... اما خب لو می رفتم اینکه حرفی نزد. فقط دلم می خواست اون دفتر رو بلند می کردم و یکی تو سر صمیم و ۱۰ تا تو سر رامین می زدم.

همون لحظه صمیم بلند شد و دوباره رفت حیاط.

این صمیم کارهایش مشکوک می زد. هیچ وقت ندیده بودم برای صحبت کردن با تلفن بیرون بره.

سرم رو بر گردوندم که دیدم رامین داره به پایین پای من نگاه می کنه.

وای ..نکنه دامنم بالا رفته اون زیر معلوم باشه.

سریع لبه دامنم رو پایین کشیدم اما رامین نگاهش رو بر نداشت به تندی بهش گفتم: به چی نگاه می کنی؟

با انگشتش به پایین دامنم اشاره کرد و گفت: این .

از این که اینقدر وقیح بود حرصم گرفت با دستم زدم به دفترم و گفتم: خجالت بکش. بی شعور.

خیلی جدی گفت : اون زیر پا توه و داره ول ول می خوره اونوقت من خجالت بکشم.

این احمق از چی حرف میزد. به زیر پام نگاه کردم. یه کم بیشتر دولا شدم .

چشمتمون روز بد نبینه. یه سوسک گنده و بد ترکیب داشت از دامنم میومد بالا.

نفهمیدم چطوری بلند شدم. فقط یادمه مدام دامنم روبا شدت بالا پایین و پایین می کردم و جیغ می کشیدم...

مامان از آشپزخونه با دست کفی اومد بیرون و با هراس گفت: چی شده صنم؟

رامین گفت: هیچی نیست سوسکه.

بعد هم دفترم رو بر داشت و محکم کوبند روی سوسکه. بعد هم سوسک و دفتر رو بهم نشون داد و گفت:

مرد، این جسدش این هم جاش.

به دفترم که از له شدن سوسکه زرد رنگ و کثیف شده بود نگاه کردم و با ناباوری گفتم: با این کشتیش؟!

اون هم بی خیال گفت: آخه چیز دیگه ای نبود.

همون موقع صمیم اومد و گفت: چیه چه خبره؟

مامان گفت: هیچی یه سوسک بود که آقا رامین الان کشتش.

صمیم سری از تاسف برام تکون داد و گفت: آخه سوسک ترس داره.

من هنوز تو شک سوسکه و بد تر از اون دفترم بودم. برای همین نتونستم حرفی بزنم طوری که سعی می کردم نگاهم به سوسکه و دفترم نیوفته کتابم رو بر داشتم و به سمت پله ها رفتم که برم طبقه بالا.

صمیم گفت: چیزی یاد گرفتی صنم؟

سرم رو براش تکون دادم و به راهم ادامه دادم.

آره یاد گرفتم که تلافی این رو هم سرش در بیارم.

– دختر چرا لجبازی می کنی... بذار آقا رامین پات رو ببینه بعد بازش کن.

– مامان جان من خودم حالیمه... الان پام هیچ دردی نمی کنه.. یه هفته بیشتر گذشته. اصلا می خوام این رو پام بیروم تا بهتون ثابت بشه

سرش رو تکون داد و گفت: حرف حالت نمیشه تو. فقط ببینم شب از پا درد بنالی ها.

– خیالتون جمع.

باند های مسخره رو پرت کردم به گوشه و روی پام ایستادم.

آخیش انگاری از بند آزاد شدم. خب، حالا باید نقشه ام رو اجرا کنم. خیلی روش فکر کردم. خدا کنه کار ساز باشه. فقط باید منتظر بشم ببینم مامان کی می ره بیرون.

-مامان شما خریدی چیزی ندارید؟

-نه به صمیم گفتم خودش به کم میوه بخره.

-نمی خواین برید لباس کسی رو تحویل بدین؟

-وا صنم خودت که می دونی من دیگه خیاطی نمی کنم.

-آره یادم نبود... خب ..خب نمی خواین برید به همسایه ها سر بزنید؟

مامان نگاهش رو از تلویزیون گرفت و نگاهی به من کرد.

صنم با این حرف زدنت خوب معلومه شک می کنه... آدم نمی شی تو... حالا چی می خوای جوابش رو بدی هان؟

مامان: راست گفتم صنم. من خیلی وقته به بی بی خانوم سر زدم. بیچاره تنهاس. خدا خیرت بده که یادم انداختی.

لبخندی از پیروزی زدم و آروم زدم به پام.

دمت گرم صنم خانوم کارت درسته. آفرین .

تا موقعی که مامان بره مثل قورباغه بهش زل زدم. وقتی که مامان بیرون رفت و در حیاط رو بست، عین قرقی رفتم دم پنجره.

فقط باید منتظر می موندم رامین بره دستشویی تا من نقشه ام رو عملی کنم رو به جایی جا سازی کنم.

با انگشتم روی تاقچه پنجره ضرب گرفته بودم و به کمین نشسته بودم. اما دیگه حوصله ام داشت سر می رفت.

دیدم نه مثل اینکه این خیال بلند شدن نداره رفتم هر چی قابلمه بود از توی کابینت بر داشتم و گذاشتمشون لای یه ملحفه. بعد هم چهار پایه حمام رو آوردم و گذاشتم اونجایی که می دونستم رامین خوابیده. ملحفه رو دستم گرفتم و رفتم روی چهار پایه

- می ریم که داشته باشیم.

ملحفه رو باز کردم و قابلمه ها با صدای مهیبی روی زمین پخش و پلا شد. واقعا که صدای گوش خراشی داشت. خودم تا چند لحظه چشمم بسته بود.

رفتم کنار پنجره و از گوشه اون نگاه کردم. بله مثل اینکه کار ساز بود. سریع خودم رو کشیدم عقب.

بیچاره..... چقدر زلزله میاد خونه ما!

دوباره سرک کشیدم. داشت می رفت طرف دستشویی. انگاری لباس تگون می خورد ..

چه مومن در هر شرایطی ذکر میگه !!!

وقتی مطمئن شدم رفته داخل. دویدم به طرف زیر زمین .

فقط باید سرعت عملم رو می بردم بالا. زود در زیرزمین رو باز کردم و سریع اون هفتهشتا پنس رو بر عکس روی پادری قرار دادم .چون پرزهای پادری بلند بود پونساها معلوم نبودند.

اگه بیشتر داشتم بیشتر جا سازی می کردم ،فقط خدا کنه پاش بره روی اینها.

بلند شدم یه نگاه سر سری به اطراف انداختم. همه جا مرتب بود .کتابهاش هم پایین تخت افتاده بود.

اوه اوه اوه ..عینکش رو نگاه کن به چه روزی افتاده... از اون چیزی که فکر می کردم بدتر شده بود .نه خوشم اومد صنم.ترشی نخوری یه چیزی می شی.

با احتیاط پام رو از پادری رد شدم و دویدم بالا .هنوز به در راهرو نرسیده بودم که رامین از دستشویی امد بیرون.

نمی دونم چرا هول کردم و این از چشم اون دور نمود.

سعی کردم معمولی رفتار کنم. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم داخل. لای در رو باز گذاشتم و

گوشهام رو تیز کردم.

خوب الان دیگه باید به پله آخری رسیده باشه... در رو باز کرد... الان دیگه باید پاش بره رو انها ... ۳،۲،۱

-آخ

یه لبخند بد جنس رو لبم نقش بست.

یه بار دیگه صدای آخش در اومد . یه بار دیگه بلند تر وبعد صدای هوارش که گفت:

دختره دیوونه. مگه اینکه دستم بهت نرسه.

لای در رو بیشتر باز کردم و گفتم: هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

–خیلی بی چشم و رویی.

–کی من؟ خوبه والا. جای آمپولی رو که بهم زدی رو عوضش سه تا رو پس دادم باز می گی بی چشم و رو..البته فعلا ۳ تا. بقیه اش همون دور و براس. شرمنده بیشتر نداشتم.

بعد هم در رو بستم و قفل کردم.

تو هوا برای خودم دست بلند کردم و گفتم: چاکر صنم خانوم هم هستیم.

یه چند روزی بود که مینا توی خودش بود. مثل همیشه سر حال نبود و شوخی نمیکرد.

–مینا چیزی شده؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. بعد از کمی مکث گفت: صنم فکر کنم دلم برات خیلی تنگ بشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی می گی تو؟ مگه می خوای جایی بری؟

خانوم وارسته با خودکار روی میزش زد و گفت: اونجا چه خبره؟ به حل تمریناتون برسید

مینا سریع سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول کرد. اما من هنوز تو فکر این بودم که منظورش از این حرف چی بوده!

صدای ضربه دوباره خانوم وارسته سبب شد نگاهم رو از مینا بگیرم و به مسله جلوی روم چشم بدوزم.

وسایلم رو توی کیفم گذاشتم و گفتم: مینا دیگه حالم از هر چی ریاضی و هندسه و جبره بهم می خوره. اصلا هیچی

نمیفهمم. یعنی میفهمم اما این خانوم وارسته یه مسله هایی طرح می کنه که من حالیم نمیشه... تو چی؟

سر سری در حالیکه کیفش رو روی شونه اش میگ داشت گفت: آره من هم همین طور.

-تو چته این چند روز مینا..مشکوک می زنی.

-هان...هیچی...

-هیچی؟ مطمئنی؟

-آره بابا چرا حرف می ذاری تو دهنم... صنم من باید برم یه جایی کار دارم نمی تونم با تو پیام.

-کجا می خوای بری؟

-کار دارم... الان هم دیرم شده. بعد بهت زنگ می زنم.

بعد هم زود از کلاس رفت بیرون.

-این چرا اینطوری کرد دختره خل و چل.

کلید رو روی در انداختم و وارد شدم. مامان توی حیاط بود و داشت گلها رو آب می داد.

-سلام مامان

سلام. خسته نباشی

-مرسی

رفتم جلو و یه ماچ آبدار از لپش کردم.

-شلنگ رو بدید به من خودم آب می دم به اینها.

کیفم رو گرفت و گفت: فقط گل نکنی.

-چشم.

عاشق این کار بودم. کل حیاط رو آب پاشی کردم و باغچه رو هم آب دادم. رفتم طرف شیر آب که ببندمش چشمم افتاد به کفشهای شیک آقای دکتر.

به نظرم خونه نبود. من هم با خیال راحت شلنگ آب رو به طرف کفشهایم گرفتم و غرقه آبش کردم.

نه دیگه این کفشها کفش نمی شد واسه دوکی. حالا بماند که کی اینها خشک بشه، بعدش هم که خشک شد، می شه چوب! مثل کفشهای پینوکیو!!

-چی باورم نمی شه مینا تو می خوای چه غلطی بکنی؟

-صنم نذار بخاطر اینکه بهت زنگ زدم پیشمون بشم.

-مینا تو اشتباه می کنی... باورم نمی شه اینقدر سطحی فکر کرده باشی! باورم نمی شه داری دستی دستی خودت رو بد بخت می کنی. مینا هنوز هم دیر نشده. برگرد خونتون

-صنم انتظار داشتم تو من رو درک کنی. کجا بر گردم صنم... کدوم خونه! خونه ای که آرامش توش نیست. خونه ای که می دونی اضافی هستی. خونه ای که وقتی می گی به یه نفر علاقه داری با مشت بزنی تو دهنش. نه صنم، من دیگه به اون خونه بر نمی گردم... تازه دارم می فهمم زندگی یعنی چی؟ صنم عاشق نیستی وگرنه من رو می فهمیدی.

-مینا دیوونگی نکن.. تو ۱۹ سالته. بچه که نیستی حالیت نباشه چکار می کنی. مینا...

-صنم من باید برم هومن صدام می کنه... بعد باهات تماس می گیرم. صنم فقط خواهش می کنم به کسی چیزی نگو. به احتمال زیاد بابام بیاد سراغت. قسمت می دم حرفی نزن. بهش نگو من به تو زنگ زدم. بهش نگو با هومن فرار کردم... باشه صنم.

-مینا...

-دوست ندارم نصیحتم کنی صنم.

یه نفس بلند کشیدم و گفتم:

-پس مواظب خودت باش.

-دوستت دارم صنم. دلم برات خیلی تنگ میشه.

–منم همینطور.

وقتی صدای بوق بوق تلفن توی گوشی پیچید. بغض من هم شکست. باورش برام سخت بود که مینا همچین کار احمقانه ای کرده باشه.

خدای من هرگز فکر نمی کردم که مینا بخواد با هومن فرار کنه. هنوز هم باورم نمیشه. آخه چرا؟

صدای مادرم که از طبقه پایین میومد من رو به خودم آورد. با بد اخلاقی گفتم:

چیه، چیه ؟

مامان لحظه ای ساکت شد. فهمیدم خیلی بد جواب دادم. صورتم رو با آستین پاک کردم و رفتم روی پله ها ایستادم و گفتم: مامان جان من حالم خوب نیست غذا نمی خورم.

باز مامان جواب نداد و من فهمیدم از دستم خیلی دلخوره. اما به واقع حوصله هیچی و هیچ کس رو نداشتم. بنابراین به اتاقم برگشتم و جام رو انداختم. سرم رو زیر پتو بردم.

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با بی حوصلگی بیدار شدم و به طبقه پایین رفتم. صمیم رفته بود و مامان هم داشت سفره رو تمیز می کرد. سلام کردم. خیلی آهسته و گرفته جوابم رو داد فهمیدم هنوز هم از من دلخوره.

روسریم رو از چوب لباسی بر داشتم و به حیاط رفتم تا دست و رویم رو بشورم. همون موقع هم رامین از پله ها بالا اومد و بدون اینکه متوجه من بشه به دستشویی رفت.

حوصله دیدن این یکی رو نداشتم روی پله نشستم و سرم رو به نرده ها ها تکیه دادم و چشمم رو بستم. دیشب اصلا خوب نخوابیده بودم. چندین بار از خواب پریده بودم. تازه یادم افتاد که همش کابوس می دیدم. اما یادم نمیومد چی! فقط می دونستم کابوس بوده.

–کی خواب رو از چشمت گرفته که الان این جا چرت می زنی

چشمم رو باز کردم. رامین کمی اونطرف تر ایستاده بود و با حوله داشت صورتش رو خشک می کرد.

از جام بلند شدم و گفتم: مطمئن باش که اون تو نبودی

–حیف شد داشتم بهت امیدوار می شدم.

حوصله کل کل نداشتم. بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم دستشویی و در رو محکم به هم کوبیدم.

صداش رو شنیدم که گفت: یکی دیگه حالت رو گرفته سر این در بیچاره خالی می کنی. اما خودمونیم هر کی بوده دمش گرم.

حالا هر چی من کوتاه میومدم این خفه نمی شد. بهتر دیدم که جوابش رو ندم. یعنی اصلا حوصله نداشتم. بنابراین ساکت موندم بلکه خودش شرش رو کم کنه و بره.

از دستشویی که بیرون اومدم چشم دوباره خورد به اون موجود دوبا که حالا در حال نرمش بود.

نخیر امروز تو طالع ما نحض نوشته شده.

بدون توجه از کنارش که انگاری جونور تو شلوارش افتاده بود و بالا پایین می پرد رد شدم.

مردک جلف.

-ماشالله...از کی تخلیه نکرده بودی؟

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم: تو چرا اینقدر بی شعوری؟ آخه یه ذره ادب و حیا هم خوب چیزیه.

همینطور که دستش رو بالای سرش عین اونهایی که داران غش می کنن تگون می داد روی پاهاش در جا میزد گفت: خودت فهم و شعور نداری. آخه این یه چیز طبیعیه. امل چرا بد می گیری؟

-امل خودتی و جد و آبادت.

بعد هم انگشتم رو به طرفش گرفتم و همون طور که با تهدید تکونش می دادم گفتم: از این به بعد هم بهتره مواظب حرف زدنت باشی وگرنه...

یه دفعه از حرکت ایستاد که سبب شد حرفم یادم بره. مخصوصا که چشمه‌هاش که می خندید رو درشت کرده بود و لب بالایش رو گاز گرفته بود.

که از خنده احتمالش جلوگیری کنه.

گفتم: چیه؟ چرا این با این قیافه مسخره زل زدی به من.

کمی صورتش رو جلوتر آورد و گفت: منتظرم بشنوم که چکار می خوای بکنی...یه چشمک زد و ادامه داد: می شنوم وگرنه چی؟

از عصبانیت به حالت انفجار رسیدم انگشتم رو جلوتر بردم. نمی دونم چرا یهو این حرف از دهنم پرید بیرون

–وگر نه با این طرفی!!

خدای من این چه حرفی بود زدم ..خاک مرده تو سرت صنم ،خاک

یه دفعه مهار خنده اش رو از دست داد و نتونست دهنش رو بسته نگهداره و هر چی تف بود رو صورت من پخش شد.

با چندش و وسواس صورتم رو پاک کردم و به اون که از خنده نفسش در حال بند اومدن بود گفتم:

اه اه اه .. حالم رو بهم زدی. اه اه .

سریع به دستشویی رفتم و ۵ یا ۶ بار صورتم رو با آب و صابون شستم .اما هنوز هم فکر می کردم صورتم تمیز نشده. پوست صورتم به نظرم چندلایه اش رفته بود وگرنه بیشتر می شستم.

یه کم اون تو موندم بلکه دیگه چشمم به چشمش نیوفته. دیگه در حال خفه شدن بودم که بهتر دیدم بزنم بیرون. فوقش دیگه محلش نمی دم و اون هم خفه میشه.

در دستشویی رو باز کردم. مامان از پله ها داشت میومد پایین و در حال احوال پرسی با رامین بود. با خیال راحت امدم بیرون.

مامان رو به من گفت: صنم دیرت نشه .

روسریم رو کشیدم جلو تر و گفتم: الان میرم .

به سرعت برق رفتم تو .نگاهم به ساعت افتاد که ۷:۳۰ رو نشون می داد .

ای حناق بگیری پسر ...دیرم شد.

تا اونجایی که می تونستم سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم و کوله ام رو روی شونه هم انداختم و در حالیکه مقنعه ام رو سر می کردم از پله ها رفتم پایین.

همین که مقنعه ام رو کامل سرم کردم پام لیز خورد و چند تا پله باقی مونده رو لیز خوردم و با باسن روی پله ها سر خوردم. یه لحظه ترس از اینکه مبادا یه جایی از بدنم دوباره آسیب دیده باشه سبب شد که با احتیاط با انگشتم به بدنم فشار بیارم بلکه متوجه درد بشم.

بعد از معاینه سطحی خودم به این نتیجه رسیدم که به کوری چشم دوکی جون سالمم.

بلند شدم و چند قدم رفتم .فقط یه کم همون پایی که آسیب دیده بود درد می کرد اما زیاد جای نگرانی نبود.

در راهرو رو باز کردم و دولا شدم تا کفش هام رو بپوشم. رامین و مامان هنوز داشتن با هم حرف می زدند .

من نمی دونم این پسر این همه حرف مفت از کجاش در می اره.

بند کفشم رو بستم کوله رو بر داشتم. از پله ها با احتیاط پایین رفتم و فقط از مامان خداحافظی کردم.

قبل از اینکه در رو باز کنم مامان گفت:

-کی بر می گردی صنم جان؟

-طرفای ۲.

-امروز صمیم از یه دکتر جدید برام وقت گرفته. من هم که آدرس بلد نیستم تنها برم. صمیم گفت: سعی میکنه خودش رو برسونه اما شاید نتونه. این دکتره هم ساعت ۳ وقت داده.

رامین گفت: زن عمو من امروز خونه هستم. اگه صمیم خودش رو نرسوند من شما رو می برم

در رو باز کردم و رو به مامان گفتم: من تا اون موقع حتما رسیدم. خودمون دوتا باهم می ریم...

خدا حافظ.

بدم میومد این ادای انسان ها رو در می آورد. اه ...

با خودکار روی میز خطوط نامفهوم می کشیدم. امروز جای مینا کنارم خیلی خالی بود.

با فراخواندن نامم سرم رو بالا گرفتم.

-خانوم احمدی شما رو دفتر می خوان.

از جام بلند شدم و در حالیکه مقنعه ام رو درست می کردم از کلاس بیرون رفتم.

جلوی دفتر ایستادم یه نفس تازه کردم .چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

یک خانوم جوان بسیار شیک توی دفتر نشسته بود که با ورود من نگاه نه چندان دوستانه اش رو به من دوخت.

مدیر موسسه از روی صندلیش بلند شد و گفت: احمدی، از مینا رسولی خبری داری؟

انگاری که من دچار خلاfi شده باشم با دستپاچگی گفتم: کی؟ مینا رسولی؟

-این خانوم مادر رسولی هستش. رسولی از دیروز که از اینجا خارج میشه به خونه بر نگشته. هیچ کس هم خبر نداره کجاس و چی شده.

مادر مینا! پس این نامدارش هستش. فکر نمی کردم به این جوونی باشه. دم بابای مینا گرم با این سلیقه اش!

-خانوم احمدی با شما هستم.

با حالت دستپاچه گفتم: من نمی دونم .من خبر ندارم .

زن با حالت حق به جانبی گفت: تو تنها دوست مینا بودی. خودش همیشه از تو می گفت.

-خب ..خب ..من ...من و اون فقط دوست مدرسه ای بودیم. فقط تو راه مدرسه همدیگر رو می دیدیم ..همین..

صداش رو بلند کرد و گفت :مگه میشه!

-. ما فقط یه دوست معمولی بودیم. اون عادت نداشت حرفاش رو به کسی بزنه... اون با کسی صمیمی نمی شد

-حالا که اینطور شد به پلیس اطلاع می دیم .. اونها می دونن چه طور از تو حرف بکشن.

عجب گیر عفریته ای افتاده بودما.

نگاهم به سمت مدیر کشیده شد. انتظار داشتم اون من روا از این مهلکه نجات بده.

از پشت میزش کنار اومد و گفت:

من مطمئن هستم اگه احمدی چیزی می دونست به شما می گفت.

من هم از موقیت استفاده کردم و گفتم: من نمی دونم .اگه می دونستم که می گفتم. چرا نباید بگم؟

مدیر سرش رو تکون داد و گفت: احمدی می تونی بری. اما اگه یه وقت چیزی یادت اومد که می تونه مفید باشه اطلاع بده.

چشم...

از خدا خواسته زدم بیرون.

از ترس پاهام می لرزید و اگه چند دقیقه دیگه اونجا می موندم حتما به گریه می افتادم. مینا حق داشته فرار کنه..عجب زن بابایی وحشی داشت.

این مینا با این کار احمقانه اش پاک همه رو توی درد سر انداخته بود اگه قسم نمی داد می گفتم که با هومن فرار کرده... اما خب نه... اون موقع فکر می کردن من از قبل از نقشه فرارش آگاه بودم... اون وقت حتی ممکن بود خودم هم توی درد سر بیوفتم.

انقدر با خودم فکر و خیال کرده بودم که متوجه نشدم کی به خونه رسیدم. توی کوچه پرنده هم پر نمی زد. به ساعت نگاه کردم. دو و ربع بود. حتما مامان نگران شده ..شاید هم با صمیم رفته بود.

کوله ام رو جلوم گرفتم و توش به دنبال کلیدم گشتم که همیشه خدا یه جا ته کیفم غیبش می زد!

–صنم احمدی تو هستی؟

به طرف صاحب صدای خشن و خشدار برگشتم.

به سمت مردی که کلافه و عصبانی بود چرخیدم. دوباره سوالش رو عصبی تر پرسید.

آهسته گفتم : شما؟

کمی جلوتر اومد و گفت: من پدر مینا هستم .

نمی دونم چرا یه لحظه ترسیدم. کوله ام از روی شونه ام سر خورد و به زمین افتاد. همین سبب شد اون جری تر بشه با حالت بدی گفت:

پس تو خبر داری کجاس؟

–نه، به جون مامانم من نمی دونم کجاس

–یا خودت مثل آدم حرف می زنی یا می دمت تحویل پلیس.

-پلیس برای چی من نمی کجاس!

کلافه دستش رو به صورتش کشید و گفت: دختر تو چرا نمی فهمی... اون دیشب به خونه نیومد. من نگرانشم.

بعد کمی معطل کرد و گفت: با هومن فرار کرده درسته ؟

خدای من اون می دونست !

حرفی نزد. کوله ام رو از روی زمین بر داشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

گفتم: من این موضوع رو نمی دونستم.

یه دفه کوله ام رو کشید و گفت: فکر کردی من بچه ام... نه دختر من خوب می دونم تو ازش خبر داری!

-ول کن آقا ..

-دختر تو چرا نمی خوای بفهمی .من نگرانشم

نفهمیدم چرا این حرف رو زدم فقط گفتم: اگه نگراناش بودید پس چرا کاری کردید که فرار کنه.

آه خدا خراب کردم.

با صدای بلند تری گفت: دیدی گفتم می دونی کجاس... زود باش بگو کدوم جهنم دره ای هستش. پدرش رو در میارم .. تو هم همینطور که خبر ندادی با اون پسره ناموس دزد فرار کرده.

با عصبانیت گفتم: این موضوع به من هیچ ربطی نداره...

نگاهم افتاد به صمیم که تنها داشت از سر کوچه میومد... به سمت پدر مینا برگشتم و گفتم: آقا تو رو خدا برید ..من نمی دونم کجاس.

سرش رو بر گرداند و به صمیم که نزدیک میشد و با تردید نگاه می کرد نگاه کرد.

دیگه جایز ندونستم اونجا بایستادم. سریع دست به کوله ام بردم و به دنبال کلید گشتم. خیلی سریع پیداش کردم. زود کلید رو به در انداختم که صمیم گفت: کاری دارید آقا؟

من که فقط دعا می کردم حرفی به صمیم نزنه. اما چه خوش خیال بودم من

رو به صمیم گفت: شما کیه این خانوم هستید؟

صمیم یه نگاه به من انداخت از همون نگاه ها که می فهمیدم هوا حسابی طوفانیه .

صمیم رو به پدر مینا گفت: من برادرشم .

- چه خوب ..این خواهر شما...

دیگه نموندم تا ببینه چی میگه. در رو باز کردم و با سرعت رفتم تو و در رو بستم. اینقدر ترسیده بودم که تمام بدنم می لرزید. با شدت و دستپاچگی از پله ها رفتم بالا ..کفشهام رو به گوشه ای پرت کردم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. هنوز اون رو به پایین فشار نداده بودم که صدای داد و بیداد صمیم و پدر مینا بلند شد.

از این بد تر نمیشد... از یه طرف می خواستم برم بیرون و ببینم چه خبره و از یه طرف دیگه جرات نداشتم به صمیم نزدیک بشم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ..اما صدای اونها بالاتر می رفت. نفهمیدم چرا اما با همون پای برهنه خودم رو به زیرزمین رسوندم و با شدت به در کوبیدم.

بعد از چند ثانیه در رو باز کرد. یه رکابی سرمه ای پوشیده بود و چشماش خواب آلود بود. همین که نگاهش به من افتاد گفت:

چه خبر ته دیوونه.

انقدر اعصابم به هم ریخته بود و ترسیده بودم که نتونستم جوابش رو بدم. فقط گفتم: صمیم بیرونه

اول با تعجب نگاهم کرد اما یه لحظه چشماش برق زد و گفت: کوچولو ..برای همین اومدی سراغم.

این احمق چی می گفت!! اردک گوش دراز

گفتم: خفه شو ..میگم صمیم بیرونه

ابروهاش رو داد بالا که یعنی من نمی فهمم منظورت چیه.

صدای صمیم بلند تر بگوשמ رسید. نا خود آگاه بازوش رو کشیدم و گفتم : مگه کری صدا ها رو از بیرون نمی شنوی؟!

بعد سعی کردم به سمتی که خودم میرفتم بکشمش که البته چون هیچ حرکتی نکرد خودم مثل کش بر گشتم.

به سمتش نگاه کردم دیدم حواسش رو جمع کرده که صدا رو بشنوه... یه دفعه از جاش کنده شد و به صورت دو از پله ها بالا رفت که البته آرنجش هم همون لحظه خورد به قفسه سینم که نفسم رو بند آورد... اما با این حال گفتم:

درد بگیری ..دست و پای چلاقت رو جمع کن .

یه لحظه ایستاد و به طرف من که دستم به قفسه سینه ام بود نگاه کرد و گفت:

ای کاش یه کم بالا تر می خورد بلکه برای همیشه اون دهنتم بسته میشد...

خواستم جوابش رو بدم که اون فرصت نداد و به طرف در رفت.

از پله ها رفتم همون جور وسط حیاط ایستادم ..صدای صمیم بسیار عصبی بود و همش تکرار می کرد: حرف دهنتم رو بفهم ..

معلوم نبود بابای مینا چی بهش می گفت که اون اینطوری عریده می کشید ..

–چه خبر شده صنم ؟!

به طرف مامان برگشتم که به بالای پله ها ایستاده بود... بغض شکست و کوله ام رو انداختم زمین و رفتم طرفش و توی آغوشش گریه کردم.

سرم رو با دستش از روی سینه اش جدا کرد و گفت: چی شده دختر این صدا ها چیه از بیرون میاد؟

با گریه گفتم: مامان بخدا من تقصیر ندارم ..

–درست حرف بزن بینم چی می گی.

تمام ماجرا رو مو به مو براش گفتم.

یه کم سبک شدم به چشمهای مامان نگاه کردم حالت مهربون داشت مثل همیشه

– اینها رو به باباش گفتم؟

–راستش مینا گفت نگم با هومن فرار کرده... هر چند که باباش خودش فهمیده...

در حیاط که به شدت بسته شد حرف من هم نیمه مون... با پریشونی به عقب برگشتم

چشمهای صمیم از عصبانیت داشت از حدقه می زد بیرون. رامین هم بازوش رو گرفته بود و معلوم نبود چی در گوشش وز وز می کنه.

صمیم رو به رامین گفت: ولم کن بینم.

بعد هم بازوش رو از دست رامین بیرون کشید و با حالت دو به طرف من اومد.

من فقط یه جیغ کشیدم و بدو رفتم تو. در رو بستم اما فرصت نکردم قفل کنم. برای همین با پاهام به در فشار اوردم و با دوتا دستم در رو گرفته بودم تا در که توسط صمیم هول داده می شد باز نشه.

از اونطرف هم هی مامان می گفت: صمیم چکار میکنی؟

اما صمیم ول کن نبود. قدرت من در برابر صمیم صفر بود. برای همین با یه حرکت قوی صمیم در باز شد و من به عقب هول داده شدم. اما بی حرکت نمودم و به سرعت به طرف پله ها رفتم. هنوز به دومین پله نرسیده بودم که مقنعه ام توسط صمیم کشیده شد. همونطور عقبی اون یه پله رو پایین رفتم و گفتم: ولم کن.

صمیم من رو به طرف خودش چرخاند و یه دفعه یه کشیده محکم به گوشم زد. برای چند ثانیه فقط صدای سوت ممتد بود که توی گوشم پیچیده شد.

مامان و رامین که دم در ایستاده بودن به طرف ما آمدن صمیم یقه من رو گرفت و گفت: مگه نگفته بودم با این دختره ولگرد نگرد هان؟

مامان دست صمیم و گرفت و با عصبانیت گفت: چکار کردی صمیم؟

صمیم همینطور من رو به شدت تکون داد و گفت: من به این گفته بودم که حق نداره با اون بگرده.

دوباره رو به من کرد و گفت: مگه نگفته بودم؟

من فقط اشک می ریختم و حرف نمی زدم. دوباره تکونم داد و گفت: با توام چرا خفه خون گرفتی؟

مامان گفت: صمیم یعنی چی؟ اون دختر اشتباه کرده چرا به این خورده می گیری؟

-مامان شما چیزی نمی دونید... نبودید ببینید که اون بابای بی همه چیزش چطوری داد و بیداد می کرد و جلوی همسایه ها چرت و پرت می گفت اگه این احمق بیشعور به حرف من گوش می کرد حالا آبرومون جلوی در و همسایه نمی رفت.

مامان دست صمیم رو کشید و گفت: حالا هم نرفته. صنم هم همه چیز رو برای من تعریف کرده. مینا با دوستش فرار کرده اونوقت سر این خالی می کنی.

انگاری صمیم تازه یادش افتاده که موضوع از چه قراره دستش رو به مقنعه ام برد و موهام رو از روی مقنعه بشدت کشید گفت: د خب حتما این هم مثل همون دوست خیابون گرشه دیگه.

با گریه و طوری که سعی میکردم دستش رو از موهام که چنگ زده بود جدا کنم گفتم:

نه به خدا .. نه

بدتر موهام رو کشید و گفت :

آدمت می کنم صنم ..

رامین فریاد کشید: صمیم زن عمو.

از لای پرده اشک مامانم رو دیدم که به شدت به زمین افتاد. صمیم موهای من رو ول کرد و

به طرف مامان رفت.

داد زد : مامان... مامان جواب بده.

من مثل مجسمه ها فقط ناظر این بودم که رامین دودستش رو به روی قفسه سینه مامان فشار می داد و بعد دوباره سرش رو روی قفسه سینه مامان می گذاشت.

صمیم فریاد زد: رامین تو رو خدا ..یه کاری کن... یه کاری کن

رامین همینطور که به کارش ادامه میداد فریاد زد: خفه شو صمیم بذار به کارم برسم.

دوباره به قفسه سینه مامان فشار آورد و بلند تکرار می کرد

۳ ۲ ۱ ... ۳ ۲ ۱

دوباره سرش رو روی قفسه سینه مامان گذاشت... هیچ صدایی نمیومد هیچ ... حتی من هم سعی می کردم نفس نکشم تا رامین خوب صدای قلب مامان رو گوش بده...

سرش رو بلند کرد و به صمیم گفت:

حالا به جای اینکه بالای سر من وایسی. برو به اورژانس خبر بده..مامانت حال خوشی نداره

صمیم با حالت استرس دستی به صورتش کشید وگوشی رو از توی جیبش در آورد.

رو به رامین گفتم: مامانم حالش چطوره؟

از روی زمین بلند شد و گفت:

-اگه نگرانش بودی این کار رو نمی کردی

بعد هم در راهرو رو باز کرد و رفت بیرون.

من هاج و واج فقط به این جمله رامین فکر می کردم. چرا من؟ مگه من چه خطایی کرده بودم؟

پشت در C.C.U. نشسته بودیم. صمیم چند بار بلند می شد و قدم می زد و دوباره روبروی صندلی من می نشست. من سعی می کردم صدای گریه ام بلند نشه. چند باری که دیگه نتونسته بودم جلوی صدای گریه ام رو بگیرم صمیم بدجوری نگاهم کرده بود.

من هم روسری ام رو توی دهنم گرفته بودم تا صدام خفه بشه.

در اتاق C.C.U. باز شد و دکتر معالج مامان بیرون اومد. هر سه به طرف دکتر رفتیم. دکتر سری از تاسف تکون داد و گفت:

خوبه به شما توصیه کرده بودم مواظب حال مادرتون باشید. این بود نتیجه اش؟

صمیم با نگرانی پرسید: حال مادرم چطوره؟

-تعریفی نداره

-یعنی چی؟

-یعنی ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم... بقیه اش دست خداس

بعد هم اونجا رو ترک کرد.

من دیگه نتونستم صدای خفه ام رو توی سینه ام نگهدارم. بلند زدم زیر گریه

صمیم هم تعریفی نداشت معلوم بود از تو داغونه. به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست...

رامین کنارش نشست و گفت:

هنوز که اتفاقی نیوفتاده این طور خودت رو باختی!

من با همون حالت گریه گفتم:

اکه مامان حالش خوب نشه چی؟

یه دفعه صمیم به طرفم هجوم آورد. اما رامین اون رو از پشت گرفت صمیم همونطور که تقلا می کرد گفت : صنم دعا کن که بلایی سر مامان نیاد وگرنه خودم با همین دستام قبرت رو می کنم.

رامین همینطور که بازوی صمیم رو گرفت بود گفت: بس کن صمیم، این چه گناهی داره؟

-این اگه اون گه خوری رو نکرده بود مامان طوریش نشده بود.

من با همون حق حق گفتم: بخدا من خبر نداشتم مینا می خواد چکار کنهبلند تر داد زد :خفه شو اسم اون رو جلوی من نیار

پرستار ی اومد و به تندی رو به صمیم گفت: چه خبر ته آقا. مثل اینکه اینجا بیمارستانه ها... برید بیرون آقا ...بیرون

رامین دست صمیم رو گرفت و به بیرون هدایت کرد.

من همونجا زار زار گریه می کردم به حال مامان و به حال بی گناه خودم اشک می ریختم.

روز دومی بود که مامان هنوز بیمارستان بود و هیچ تغییری بر احوالش پدیدار نشده بود. صمیم اصلا با من حرف نمی زد و من هم سعی می کردم زیاد جلوش آفتابی نشم.

طبقه بالا توی اتاقم نشسته بودم و ذکر می خوندم. تلفن خونه به صدا در اومد صبر کردم تا خود صمیم جواب بده. حوصله سر و صداش رو نداشتم اما وقتی چندین بار تلفن به صدا در اومد و صمیم بر نداشت خودم جواب دادم. اما هر چی الو الو کردم کسی جواب نداد!!!وقتی دیدم حرفی نمیزنه خواستم گوشی رو قطع کنم که احساس کردم صدای فین فین می شنوم. انگار کسی داشت گریه می کرد. با تردید گفتم: مینا ..

صدای گریه اش توی گوشی پیچیده شد.

خدای من چطور باور کنم ..چطور ممکنه... یعنی مینا..نه نمی تونم .باور کنم ..چطور هومن تونست این کار رو باهاش بکنه... بعد از فقط چند روز دست درازی بهش کرد... خدایا خدایا ...

همینطور اشک می ریختم و به حال مینا که حالا نجابتش رو از دست داده بود ضجه می زدم ..حالا مینای بیچاره سر خورده وشرمسار به خونشون بر گشته بود. یعنی از توی پارک پیداش کرده بودن. هومن هم غییش زده بود -نامرد ..نامرد ..نامرد

-چته تو؟

سرم رو از روی زمین بلند کردم و به صمیم که در چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردم .

دوباره پرسید: می

گم چت شده ؟

نباید می گذاشتم اون بوئی ببره و گرنه دیگه معلوم نبود چه صفتی رو بهم نسبت بده .

اشکم رو پاک کردم و گفتم :اگه مامان طوریش بشه چی ؟

دستش رو ار روی در بر داشت و کنارم نشست و پاهاش رو توی خودش جمع کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم .انتظار داشتم مثل همیشه سرم داد بزنه اما خیلی آروم کنارم نشسته بود. نگاهش به گلهای قالی بود و یه غمی توی چشماش موج میزد... اون لحظه احساس کردم چقدر برادرم رو دوست دارم. چقدر به بودن در کنارش احتیاج دارم..

سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد .نفسش رو بیرون داد و گفت: همش تقصیر من بود. اگه اون دیوونه بازی رودر نیاورده بودم مامان اونطوری نمیشد.

خدای من این صمیم بود که اینطور حرف می زد. اشک توی چشمهام جمع شد. با تردید دستم رو جلو بردم و رو دستاش گذاشتم و گفتم :صمیم اینطور نیست. تو هیچ تقصیری نداری.

یه لبخند تلخ زد. اومد حرفی بزنه که صدای در راهرو بلند شد.

صمیم بلند شد و گفت: رامینه ..تو هم چند دقیقه بعد یه جای برامون بیار.

اه ه ه ...یه بار خواستیم مثل تو این فیلم سر بذاریم رو پای داداشمون این مزاحم همیشگی نداشت. گوسفند.

با حرص از جام بلند شدم. کلا از موقعی که این جونور پاش رو اینجا گذاشته بود من جز حرص خردن کاری نداشتم.

مانتوم رو تنم کردم و یه شال بلند هم سرم کردم. دیگه از هر چی پسر بود حالم بهم می خورد. این حس وقتی در من قوت گرفت که مینا با گریه لحظاتی رو که بهش تجاوز شده بود رو برای من تعریف می کرد و من ذره ذره احساسم نسبت به جنس مقابلم تحلیل می رفت.

همونطور که به طرف آشپز خونه می رفتم سلام کردم. حتی صورتم رو به طرفش نچرخوندم.

زیر کتری رو روشن کردم و همونجا منتظر نشستم و به ریشه های قالی آشپز خونه ور رفتم با این که دلم نمی خواست صدای رامین رو بشنوم اما فضول بودنم رو نمی تونستم کاری کنم. ذاتی بود و غیر قابل انکار.

رامین: بابا من الان هشت ماهه که منتظر این ویزا هستم... یادته که 9 ماه پیش آدرس شما رو گرفتم به سفارت دادم که هر چی قراره بیاد دیگه به آدرس خونه خودمون نفرستن... می ترسم سفارت ویزا رو به آدرس خونه خودمون فرستاده باشه و بابام م یه جوری سر به نیستش کرده باشه.

صمیم: خب از وکیلته بخواه دنبال کارت باشه .

-اون می گه هنوز دیر نشده. بعد هم میگه مطمئنه سفارت ویزا رو به آدرس اینجا می فرسته

-حالا رامین تو واقعا می خوای بری اونور

- تو هم مثل اینکه آره ها... پس من دارم چی می گم این همه وقت

-چی بگم والا ..آخه تو اینجا هم موقعیتت خوبه ..

-راستش می خوام برم اونطرف ببینم اونجا چه خبره. کل فامیلم اونجان... من فقط بابا و ژاله رو اینجا دارم. بمونم که چی بشه.

-راستی از غسل چه خبر؟

-هیچی... من نمی دونم او که کل خانوادش اونجان چرا نمی خواد بره.

-رامین خیال نداری باهش ازدواج کنی...

لحظه ای مکث کرد و گفت: نمی دونم .. راستش الان نه .. الان تمام فکر و ذهنم

اونوره .. فقط دعا کن ویزا بهم بدن... این آخرین شانسمه... کلی خرج این وکیله کردم .

-اگه نشه چی؟

-صمیم تو هم حال می گیری با این حرف زدنت ها

صدای قل قل کتری توجه من رو به خودش جلب کرد...

حالم ازش بهم می خوره... به خاطر خودش بین چطوری زندگی ما رو بهمون تلخ کرد از موقعی که پاش رو اینجا گذاشته بود همه چی بهم ریخته بود... اصلا قدمش نحض بود... چه اتفاقاتی که از لحظه ورود این نیوفتاده... ای کاش قلم پات می شکست و هیچ وقت پا توی این خونه نمی گذاشتی...

||||...صنم تو هم خرافاتی شدی ها .

از صبح دلشوره بدی داشتم. سر کلاس نشسته بودم و فقط به حرکت لبهای آقای هدایتی نگاه می کردم. نمی دونم چرا نمی تونستم حواسم رو جمع کنم. نا خود آگاه حواسم پرت می شد. دهنم بد مزه و خشک شده بود. انگاری توی دلم رخت چنگ می زدن! هر موقع که مامان این حرف رو میزد بهش می خندیدم و می گفتم ..یعنی چی مامان؟

باید به مامان سر میزدم حتما به خاطر این بود که دیروز نتونسته بودم برم دیدنش. هر چند که اون دستگاهها هنوز بهش وصل بود و از اونروز چشماش رو باز نکرده بود اما همین که می دیدم قفسه سینش بالا و پائین میره به من آرامش می داد.

وقتی کلاس تموم شد بدون معطلی به طرف خونه رفتم تا لباسهام رو عوض کنم و بعد به بیمارستان برم.

هنوز به دم در نرسید بودم که که دوتا ماشینی که جلوی در بود توجه من رو به خودش جلب کرد.

ماشینها رو یه بر انداز کردم به نظرم آشنا اومد. کلید انداختم و در رو باز کردم و سریع از پله ها رفتم بالا... چندین جفت کفش زنانه و مردنه به حالت نا مرتب جلوی در خونه بود.

دستگیره در رو به پایین فشار دادم و با یه حالت دلشوره که به جونم افتاده بود وارد شدم .

خاله مهین! شوهرش! دائی مسعود! عمو رضا! زن عمو!

صمیم! چرا اینها گریه می کنن! با حالت گنگ هر کدوم رو نگاه می کردم... نگاهم به پیرهن سیاه صمیم که تنش بود افتاد.

یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت... به رامین که به طرفم می اومد نگاه کردم و بعد چرخش همه چیز و بعد حس نبودن و تاریکی...

چشمام رو آروم باز کردم ..روی دستم می سوخت... به دستم نگاه کردم سرم به رگ روی دستم وصل کرده بودن..

کمی گیج بودم ..نگاهم به لباس سیاهی که تنم بود افتاد... ناگهان همه چیز یادم افتاد..

فریاد زدم و با شدت سرم رو کشیدم...

-مامان ..مامان جونم کجایی؟

به طرف در رفتم و از تو اتاق صمیم ادم بیرون. صمیم اولین نفری بود که متوجه من شد... به طرفم اومد و گفت:
صنم جان

به دستم که ازش خون می چکید نگاه کرد و گفت: چکار کردی عزیزم؟

با حالت ضجه گفتم : صمیم مامان کو... من مامان رو می خوام صمیم.

خاله به طرفم اومد در حالیکه گریه می کرد گفت: الهی من فدات بشم... خاله جون...

بعد در آغوشم گرفتم... اما من به شدت اون رو پس زدم و با فریاد گفتم: من مامانم رو می خوام... من دو روزه ندیدمش... اون چشم انتظارمه... صمیم تو بگو... مگه یادت رفته مامان می گفت تنهاش نزاریم... خب بریم دیگه...
مامان منتظره صمیم...

صمیم اشکش رو پاک کرد و با یه دستمال اومد طرفم. دستمال رو روی دستم گذاشت و گفت: عزیزم ..خواهر گلم
اروم باش.

و بعد من رو در آغوش گرفت. با این که مامانم رو می خواستم اما اغوش صمیم بهم آرامش داد خودم رو بهش
چسبوندم و با گریه گفتم:

صمیم مامان نگران میشه بریم.

من رو از خودش جدا کرد و گفت: صنم جان.. مامان رفته ...

خودم رو عقب کشیدمو گفتم: خفه شو صمیم... می فهمی چی می گی...

دوباره من رو که ممانعت می کردم توی آغوشش کشید و گفت: مامان راحت شد... دیگه قلبش درد نمی گیره ..دیگه شبا از درد نمی ره آشپزخونه تو تاریکی بشینه و از درد به خودش پیچه...

دستم رو دور گردنش انداختم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با گریه گفتم: منم می خوام برم پیشش صمیم ..من تنهام.

صمیم توی چشمم نگاه کرد و گفت: من پیشتم تنها نیستی خواهر خوبم... خودم نوکرتم

هر دو سر رو شونه هم گذاشتیم و زار زار گریه کردیم...

خاله من رو از صمیم جدا کرد و به صمیم اشاره کرد. من رو توی اتاق برد. یه لحظه سرم گیج رفت و سرم رو روی شونه خاله گذاشتم. با این کارم یاد مامان افتادم چقدر بوی مامان رو می داد. روی تخت نشستیم و خاله همونطور که آروم اشک می ریخت کمر من رو آروم می مالید. من گریه ام تبدیل به سکسکه شده بود.

چند دقیقه بعد در زدن و خاله به طرف در رفت و در رو باز کرد. صمیم همراه رامین وارد شد. رامین آهسته سلام کرد و به طرف من اومد.

روی تخت نشست... سرم رو بلند کردم صمیم مقابلم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. رامین خواست نبض رو بگیره که محکم دستم رو کشیدمو گفتم:

برو بیرون ..دکتر قلابی... همش تقصیر توئه... قدمت نحض بود... تقصیر تو بود تو مامانو کشتی

صمیم خواست چیزی بگه که رامین با اشاره سر اونو ساکت کرد.

-صنم خانم شما باید...

به سمت صمیم چرخیدمو گفتم: من می خوام مامانمو ببینم... اینم ببر بیرون...

-اما تو...

دوباره وسط حرفاش پریدمو با فریاد گفتم: من می خوام مامانمو ببینم

صمیم به رامین نگاه کرد... رامین گفت: من مشکلی نمی بینم. می تونه برای خاکسپاری بیاد

این حرف رو که زد دوباره یاد غم بی مادریم افتادم یاد اینکه دیگه مادر نیست تا سرم رو روی شونه اش بذارم و گریه کنم.

یاد اینکه دیگه کی وقتی با صمیم دعوا می‌شده از دفاع کنه... کی دیگه نصیحت می‌کنه

آخ ماما کجایی که بدون تو دیگه نمی‌تونم زندگی کنم.

فضای مده و بی روح قبرستان صدای شیون و گریه و دیدن گورخالی که قرار بود جایگاه ابدی مادرم بشه، همه و همه حالمو بد می‌کرد.

به خاله نگاه کردم کنارم نشسته بود و به تابوتی که کنار قبر بود نگاه می‌کرد اشکاش انگاری نمی‌خواستن تموم بشن.

صمیم و رامین کنار جنازه مادرم ایستاده بودند. بقیه اقوام و همسایه ها هم آرام اشک می‌ریختن.

صمیم به گور خالی نزدیک شد اون باید ماما رو توی قبر می‌داشت..

نه نمی‌تونستم قبول کنم که این جایگاه مامانم خواهد بود.

جیغی کشیدمو گفتم: صمیم مامانو اینجا نذار... من نمی‌ذارم مامانو ازم بگیره!

و به سمتش دویدم

خودمو روی جنازه ماما انداختمو گفتم من نمی‌ذارم مامانو ازم بگیره نمی‌ذارم..

صمیم سعی می‌کرد که منو از روی جنازه مادر برداره اما انگار قدرتم صد برابر شده بود و محکم به مادرم چنگ زده بودم و می‌خواستم ازش جدا نشم

یه نفر دیگه هم به کمک صمیم اومد و دوتایی من رو از روی جنازه مادرم بلند کردند.

تقلا می‌کردم که من رو رها کنن اما نمی‌تونستم خودم رو از دستشون آزاد کنم

صمیم من رو رها کرد و به سمت جنازه مامان رفت تا برای همیشه اونو رو خاک کنه و من هنوز اسیر دستایی بودم که حتی نمی دونستم دستای کی اند؟

برای اینکه بتونم خودم رو از چنگال اون دستا جدا کنم با جیغ و فریاد داد می زدم ولم کن بی شعور ولم کن بذار برم جلوش رو بگیرم

منو کشون کشون از اونجا دور می کرد و من هنوز با چشمای گریون و صدایی که از شدت جیغ زدن گرفته بود به التماس افتادم.

-تو رو خدا ولم کن تو رو جون هر کی دوست داری بذار برم مامانمو ببینم... تو رو خدا بذار برای آخرین بار ببینمش..

وقتی دیدم حالیش همیشه ..بیشتر فریاد زدم و جیغ کشیدم. خودم رو اونقدر تکون می دادم که از دستش فرار کنم و به طرف مامان برم.

اما اون خیلی من رو محکم گرفته بود ..با اعصابیت به طرفش برگشتم و بهش نگاه کردم

رامین عوضیه که !!!!!

یه لحظه تعادل اعصابم رو از دست دادم و با پشت دستم به صورتش کوبیدم ..یه لحظه از این رفتارم شوکه شد.

صدای عصبانیش بلند شد و گفت: چته دختره ی نفهم. فکر کردی تو اولین نفری هستی که عزیزش رو از دست داده نه تو اولین نفری نه آخرین نفر

فکر کردی زندگی همیشه شادیه و غم توش نیست... فکر کردی با شیونها و دیونه بازیها مامانت زنده می شه... نه نمی شه فقط روحش رو عذاب می دی همین... حالا هم اگه این حرفا رو می فهمی آروم باش تا روح مادرت هم آروم بگیره.

دیگه پاهام نتونستن وزنم رو تحمل کنن و روی زمین نشستم و با گریه گفتم: رامین حالا من بدون مامانم چکار کنم؟

اونم روبروم روی زمین زانو زد و با آرامشی که تو صداش بود گفت: می دونم خیلی سخته اما من تو رو دختر قویی شناختم پس ثابت کن که هنوز هم همون صمنی!

ثابت کن که هنوز هم می تونی همون صمنی باشی که هیچ کس و هیچی نمی تونه تو رو از پا در بیاره. به زندگی ثابت کن که نمی تونه تو رو بشکنه

-شعارای خوبین اما نمی شه

لبخند بی جونی زد و گفت من مطمئنم صنمی که اون همه بلا سرم آورد می تونه این مشکل سخت رو هم تحمل کنه و نشکنه

می دونستم که نمی شه اما جوابش رو ندادم و به جلو نگاه کردم کم کم جمعیت داشتن پراکنده می شدند و مامان تنها می شد.

صمیم هم داشت به سمت ما می آمد به ما که رسید گفت: صنم بلند شو نمی خوای بری با مامان حرف بزنی... مامان منتظر ته

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و با کمک صمیم به سمت جایگاه ابدی مامان حرکت کردم...

روی لبه تاقچه نشسته بودم و سرم رو به شیشه پنجره تکیه داده بودم حتی گلهای توی باغچه هم پژمرده شده بودن. آب حوض شاید از وقتی که مامان رفته بود عوض نشده بود. درست 60 روز از رفتن مامان می گذشت. 60 روز بود که منو صمیم تنها شده بودیم.

از روی لبه تاقچه پنجره بلند شدم و ژاکتم رو دور خودم پیچیدم و به حیاط رفتم... نسیم سردی به صورتم خورد.

دمپاییهام رو پام کرد و از پله ها پایین اومدم... به طرف حوض رفتم و دستم رو توی آب سردش فرو بردم. تمام تنم لرزید اما نمی دونم چرا دستم رو بیرون نکشیدم.

یادش بخیر اون موقع ها که مامان با حوصله تمام آشغالای روی آب رو می گرفت و تمیز می کرد... یادش بخیر که مامان با عشق به تموم گهای باقچه کوچیک خونمون می رسید یادش بخیر وقتی که...

-سرما میخوری ها

سرم رو بلند کردم و رامین رو بالای سر خودم دیدم... توی این مدت خیلی به ما کمک کرده بود چه از لحاظ مالی و چه از لحاظ عاطفی...

احساس کردم دیگه مثل گذشته ازش بدم نیامد. شاید هم به عنوان یه همخونه برام عادت شده بود... ای کاش مامان هم بود و می دید من دیگه با رامین لج نیستم. حتما مامان خوشحال می شد.

- صنم حالت خوبه!

چشمای پر از سوالش که به چشمای من خیره شده بود باعث شد دست پاچه بشم. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و از روی لبه حوض بلند شدم... نمی دونم چرا وقتی از کنارش رد شدم لرزش بدنم بیشتر شد.. به طرف پله ها رفتم که گفت:

صنم ..هر وقت احساس کردی می خوای درد و دل کنی و صمیم نبود من هستم من رو مثل برادر دومت بدون.

چرا به لحظه از این که گفت برادر عصبانی شدم !!!!

به طرفش برگشتم و بی اراده گفتم: من به برادر دارم دیگه به برادر دوم احتیاجی ندارم .

چرا منتظر این بودم که بگه باشه برادرت نه به عنوان به دوست یا...

اما نگفت. فقط چشماهاش رو ریز کرد و لحظه ای به چشمام خیره شد. از نگاه مستقیمش با اون چشمهای خوش رنگ قهوه ایش دلم لرزید. هنوز مسخ شده چشماش بودم که گفت :

هر طور راحتی.

و بعد به طرف در حیاط رفت در رو باز کرد و خارج شد. دیگه احساس کردم پاهام قدرت وزن بدنم رو نداره. توی اون خنکی هوا به شدت گرم شده بود. روی پله ای که ایستاده بودم نشستم. هنوز هم نگاهم به در بسته حیاط بود.

خدایا چرا من اینطوری شدم. چرا طاقت زل زدن به چشماش رو ندارم. چرا وقتی رفت فرو ریختم. چرا می خواستم بمونه. چرا به جواب دیگه ازش می خواستم. چرا ..چرا ..چرا !!!

-صنم به بشقاب رو هم برای رامین بکش ببرم

با شنیدن اسمش دوباره دلم لرزید. چاقو رو که داشتم باهاش سالاد درست می کردم کنار گذاشتم و گفتم:

خب ...خب چرا بهش نمی گی بیاد با ما غذا بخوره .

خاک تو سرت صنم با این حرف زدنت الانه که به تو دهنی بیاد رولبت ..

سریع چاقو رو برداشتم و به کارم مشغول شدم خدا خدا می کردم صمیم ازم توضیح نخواست.

هنوز هم نگاهش رو روی خودم احساس میکردم. وقتی از جاش بلند شد فاتحه خودم رو توی دلم خوندم. اما هنوز کلمه آخر اشهدم رو نخونده بودم که گفت:

بد فکرم نیست... از وقتی مامان رفته اونم نیومده اینجا... پس من می رم صداش. تو هم یه چیزی سرت کن و وسایل شام رو آماده کن.

تو دلم گفتم : ای به چشم...

مثل فریره بقیه سالاد رو درست کردم. سالاد که چه عرض کنم. هر کدوم از خیار های و گوچه های خرد شده اندازه یه تیکه پاره آجر بود.

رفتم و چند تا برگ کاهو از توی یخچال برداشتم و مثل الم وسطش گذاشتم... خدایش شاهکار روز بود تزیین سالادم.

زود رفتم و یه روسری سرم کردم و برگشتم تو آشپزخونه... ظرفهای محبوب مامان رو از توی کابینت برداشتم..یه لحظه یاد مامان افتادم. اشک توی چشمم جمع شد.

سریع اشکم رو پاک کردم و سفره رو برداشتم و روی زمین پهن کردم. با تمام سلیقه ای که در خودم سراغ داشتم سفره رو تزیین کردم. اون ظرف سالادمرو هم با افتخار وسط سفره گذاشتم.

داشتم به شاهکار هنریم در تزیین سفره نگاه می کردم که صدای باز شدن در راهرو رو شنیدم.

دوباره دلم هری پایین ریخت.

روسریم رو جلو کشیدم و بلند شدم. منتظر چشم دوختم تا وارد بشن. اما وقتی صمیم تنها ورد شد و گفت رامین جایی قرار داره نمیداد..تمام بدنم یخ کرد و وار رفتم.

یه بغضی در تمام مدتی که غذا می خوردم توی گلویم بود. شاید چند قاشق بیشتر نتونستم بخورم. کنار کشیدم و رفتم لبه تاقچه پنجره نشستم. صمیم همینطور که برای خودش آب توی لیوان می ریخت گفت:

صنم خوشم میاد خودت هم به این نتیجه رسیدی غذات قابل خوردن نیست ..

بی تفاوت بهش نگاه کردم.

نگاهش مسخره نبود .. دلسوزانه بود.

-صنم شوخی کردم خیلی خوشمزه شد بود دستت طلا

نگاهم رو بدون این که حرفی بزنم ازش گرفتم و به حیاط دوختم. همون لحظه رامین از پله های زیر زمین بالا اومد.

انگاری قلب منم بهونه ای برای طپش پیدا کرد. چنان می تپید که انگار می خواست دریچه سینه ام رو بشکافه.

از لبه پنجره بلند شدم. خودم هم نمی دونم چرا این حالت ها به یکباره به سراغم اومده بود. برای اینکه بیشتر از این به این موضوع فکر نکنم به طرف سفره رفتم و بشقابها رو جمع کردم. صمیم با تعجب نگاهم کرد و گفت: می خواستم سالاد بخورما

همونطور که به طرف آشپزخونه میرفتم گفتم: خب بخور کی جلوتو گرفته

–خب تو که بشقابم رو برداشتی.

تو همون ظرف سالاد بخور خب

بشقابها رو توی سینک گذاشتم و شیر آب رو باز کردم و مشغول شستن ظرفها شدم. هنوز هم ذهنم درگیر این موضوع بود. نمی دونم چرا دوست نداشتم به خودم دروغ بگم که این احساس بخاطر اینکه که بهش عادت کردم...

چند روزی بود که من رامین رو ندیده بودم هر روز که می گذشت به احساسم بیشتر ایمان پیدا می کردم...

حالا نه این که خیلی معرکه بودم توی درسام... فوت مامان از یه طرف و این احساس تازه شکفته از یه طرف توی نابغه بودنم تاثیر گذاشته بود.

هر لحظه و هر دقیقه ..هر ثانیه هر نفس به فکر رامین بودم. از صبح تا شب روی لبه پنجره می نشستم و منتظر اومدنش می شدم.

به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک هشت شب بود. امروز صمیم تماس گرفته بود که دیرتر میاد. سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم. سرمای شیشه سریع توی وجودم رسوخ کرد. سرم رو برداشتم و با دهنم ..ها... کردم. از گرمای دهنم بخار روی شیشه نشست. اسم رامین رو روی شیشه حک کردم.

هنوز دستم رو برنداشته بودم که در حیاط باز شد. دستم همونطور توی هوا بیحرکت موند. از روشنایی اندک کوچه صورت جذابش رو مرور کردم. هر لحظه ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می شد. وقتی در رو بست اون روشنایی هم از بین رفت.

یه دری وری به خودم گفتم که چرا برق حیاط رو روشن نگذاشته بودم.

سریع سرم رو به طرف شیشه بردم که نزدیکتر برم بلکه ببینمش که محکم سرم به شیشه خورد و محکم صدا داد.

ای تف به هر چی شیشه مزاحمه ...

پیشونیم رو مالیدم. اما باز از رو نرفتم زود اما با احتیاط سرم رو جلو بردم و به شیشه تکیه دادم و مثل اونهایی که حاجت میخوان زل زدم به تاریکی حیاط.

چون داخل اتاق روشن بود و بیرون تاریک چیزی معلوم نبود. سریع بلند شدم و برق اتاق رو خاموش کردم و دو باره رفتم کنار پنجره و سرم رو به شیشه چسبوندم...

آهان حالا بهتر شد..وای رامین چرا زل زده به اینجا.

سریع عقب کشیدم و پرده رو کشیدم...

دوباره یواشکی نگاه کردم هنوز هم مثل جغد تو اون تاریکی وایساده بود و به پنجره زل زده بود.

وای صنم..خاک باقچه تو سرت با تمام مخلفاتش...

دوباره از گوشه پرده نگاه کردم...

نخیر مثل اینکه اینم حاجت می خواد... یا نه شایدم از سرما خشکش زده.

پرده رو کنار زدم و نگاش کردم...

از رو هم نمی ره.

پنجره رو باز کردم و گفتم: مشکلی برات پیش اومده همونطوری خشکت زده!؟

آهسته سرش رو تکیه داد و سلام کرد و گفت: نه

خب پس چی؟

می خوام ببینم پیشونیت از ضربه خفنی که بهش وارد شد سالمه یا نه

چه خل بودم که با اون صدای وحشتناک فکر کردم این کر بوده و نشیده.

گفتم: اودم ببینم صمیمه که دیدم نه توئی..

یه لبخند زد و گفت: حالا مطمئن شدی؟ منم برم دیگه؟

شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

میل خودته اگه دوست داری می تونی بمونی بلکه تا فردا خشک بشی و یه اسطوره ازت بسازن که دکتري از شدت سرما جان به جان آفرین تسلیم کرد. اگر هم بخوای فندک گازمون رو بدم روشن بذار مثل دختر کبریت فروش همیشه تو یادها بمونی البته به نام دوکی فندکی...

بعد هم در رو بستم و پرده رو با شدت کشیدم.

با این که تا اون لحظه مشتاق دیدنش بودم اما اون لحظه می خواستم سر به تنش نباشه .

مردک فکر کرده من عاشق چشم و ابروش شدم که اینطوری می گه.

یه نفس با حرص دادم بیرون و به خودم گفتم:

صنم خاموش... فقط حرف نزن... هیس... نمی خوام صدات رو بشنوم.

بعد هم پایین پنجره تو همون تاریکی نشستم و تا اونجا که می تونستم به خودم ناسزا گفتم با این تابلو بازی که در آورده بودم.

ای صنم من چی بهت بگم... ای خاک همه عالم سرت

آخه خجالت نکشیدی... حتما باید می دیدیش... اگه نمی دیدیش چی می شد؟

همونطور که کنار پنجره نشسته بودم سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم و با خودم گفتم حالا این دوکی چه فکری با خودش می کنه؟

هر فکری که می خواد بکنه... من که بهش گفتم می خواستم ببینم صمیمه یا نه

پوزخندی زدمو با خودم گفتم: نه اینکه حالا اون هم باور کرد

بی خیال شدمو گفتم می خواد باور کنه می خواد نکنه نمی شه که برم خودمو دار بزنم که چرا رفتم پشت پنجره نگاهش کنم.

یا صمیم افتادم با خودم گفتم: صمیم کجایی با این همه غیرت که ببینی خواهرت داشت دوستت رو دید می زد.

یاد جمله اخرم که افتادم خنده ام گرفت دوکی فندکی... واقعا هم چه بامزه می شدا بعد من هم برای بچه ها می شستم قصه ی دوکی فندکی رو تعریف می کردم.

دوباره صدای باز شدن در حیاط اومد مطمئنا صمیم بود.

بلند شدم تا سفره شام رو بچینم.

توی آشپزخونه که بودم صمیم وارد شد.

–سلام خوبی؟

به طرفش برگشتمو گفتم: ممنون تو خوبی؟

نه به دعوای گذشته امون نه به حالا چی می شد اگه وقتی مامان زنده بود صمیم باهام مهربون می شد.

با صدای صمیم که داشت صدام می کرد از فکر بیرون اومدم.

–چیزی گفتم صمیم؟

–می گم چیزی شده تو فکری

–نه... فقط داشتم به درسام فکر می کردم

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت: مگه نمی ری کلاس؟

–نه... دیگه حوصله ندارم سفره رو به دستش دادمو گفتم دیگه حوصله هیچی رو ندارم

وقتی که صمیم با سفره و نون از آشپزخونه بیرون رفت تازه فهمیدم که من چکار کردم

این روزا صمیم چقدر تغییر کرده بود قبلا جرات نداشتم کاری ازش بخوام الان رفته سفره رو بچینه.

فقط ای کاش همیشه مهربون بمونه و دوباره اخلاقش مثل اول نشه.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که دوباره صمیم به آشپزخونه برگشت و گفت: صنم برای من و رامین شام رو بذار توی

سینی میرم تو اتاقش می خوریم.

با دلخوری گفتم: پس من تنها بمونم؟

لبخندی زد و گفت: می خوام برم بهش بگم اگه می تونه تو درسا کمکت کنه من که خودم وقت نمی کنم وگرنه حتما خودم کمکت می کردم!

راستش ته دلم یه جورى شدم... خوشحال شدم اینجوری می تونستم رامین رو بیشتر ببینم... ولی مونده بودم صمیم که قبلا از این اخلاقا نداشت چطور حالا غیرتش اجازه می داد دوستش به من تو درسام کمک کنه... فقط یه دلیل می تونه داشته باشه این که به من و رامین اطمینان داره وگرنه با اخلاقی که من از صمیم دارم محاله از این پیشنهادا بده

صمیم که رفت من هم توی آشپزخونه نشستم بشقاب رو توی سینی جلوی خودم گذاشتم و قاشق رو توی کاسه خورشت که برای خودم گذاشته بودم زدم و با خودم گفتم: اگه قبول نکنه چی؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: خداجونم اگه رامین قبول کنه بهم درس بده من هم قول می دم دیگه اذیتش نکنم و دختر خوبی بشم.

یعنی می تونستم خوب باشم !!

شونه هام رو بالا انداختم و بقیه غدام رو خوردم در مورد اینکه خوب باشم یا نه بعدا هم می تونستم فکر کنم.

چای رو دم کردم دو تا لیوان برداشتم توی سینی گذاشتم تا برای رامین و صمیم ببرم واقعیتش این بود می خواستم بفهمم رامین قبول کرده یا نه.

روسریم رو جلو کشیدم سینی رو به دست گرفتمو به سمت زیر زمین رفتم.

پشت در که رسیدم کمی مکث کردم که ببینم چی می گن.

صدای صمیم اومد که می گفت: بالاخره تو هم داداشمی و صنم هم خواهر کوچیکته من دوست ندارم تو رودربایستی باشی فقط می دونی که...

رامین وسط حرفاش پرید و گفت: می دونم صمیم جان من هم صنمو مثل خواهرم دوست دارم فقط بذار ببینم وقت آزادم کیه بعد بهت می گم.

پسره ی پرو من نمی دونم اگه داداش نخوام باید برم کی رو ببینم؟!

یه دفعه در باز شد و من صمیم و پشت سرش رامین رو دیدم.

هول کردم و زبونم قفل شد نفهمیدم چی می خوام بگم.

که صمیم سینی رو از دستم گرفت و گفت: دستت درد نکنه من و رامین داشتیم میومدیم بالا، اما حالا بهتر شد دیگه همینجا می شینیم چایمون رو می خوریم.

بالاخره زبونم باز شد و گفتم: منم چون می دونستم همیشه بعد از غذا چایی می خوری گفتم براتون بیارم.

می خواستم از پله ها بالا برم که رامین گفت صنم خانم شما هم بفرمایید پیش ما بشینید

به صمیم نگاه کردم سرش رو تگون داد و گفت: اگه دوست داری بیا بشین از تنهایی بهتره

خیلی دوست داشتم برم اما واقعیتش تاب نگاه کردن به رامین رو نداشتم برای همین گفتم نه می خوام برم یکم درس بخونم.

و بدون اینکه منتظر جوابشون بمون به سمت بالا دویدم.

حدود یه هفته ای از اون شب که صمیم با رامین در مورد حرف زده بود گذشته بود و هنوز رامین هیچ جوابی نداده بود دیگه داشتم مطمئن می شدم که نمی خواد بهم درس بده و اینجوری می خواد بهمون بفهمونه.

توی حیاط روی پله ها نشسته بودم و دستاهام دور خودم پیچیده بودم.

به دمپاییهای توی پام خیره شدم پام رو روی موزائیک کف حیاط حرکت دادم و به حرکت پاهام خیره شدم.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم من حال و هوام عوض شده بود.

من احساسم اون احساس گذشته نیست!

دیگه ازش متنفر نبودم برعکس دوستش داشتم و دلم می خواست همیشه کنارم باشه

صدای زنگ که اومد بلند شدم روسریم رو درست کردم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم از همون پشت در گفتم: بله؟

–خانم نامه دارین

سرم رو از پشت در بیرون اوردمو به مردی که کیفی روی دوشش بود و دفتری توی دستش بود نگاه کردم.

پرسیدم: نامه داریم؟ از کجا؟

–بله نامه دارین بفرمایید امضا کنید تا تحویلتون بدم

خودم رو جلو کشیدمو به همونجایی که با انگشتش توی دفتر اشاره می کرد رو امضا کردم

نامه رو که گرفتم در رو بستم و همونجا پشت در به نامه زل زدم نامه از سفارت بود

یعنی چی به اسم گیرنده که نگاه کردم اسم رامین رو دیدم یعنی توش چی بود؟

توی اتاق نشستم و به نامه ی سفارت که کف اتاقم انداخته بودم نگاه کردم....دو دل بودم که بازش کنم یا نه نمی دونستم اگه بازش کنم کار درستیه یا نه

خب معلومه کار درستی نیست... اما این نامه مربوط به رامینه من باید بدونم تو نامه چیه

نامه رو برداشتمو توی کمد گذاشتم و بی خیالش شدم با خودم گفتم تا فردا فکرام رو می کنم تا ببینم چی میشه.

می دونستم رامین امروز کلاساش زود تموم میشن و زود میاد برای همین توی حیاط نشستم تا ببینمش و نامه رو بهش بدم هر چی با خودم فکر کردم نتونستم بازش کنم با خودم گفتم که من قول دادم که دختر خوبی باشم پس بهتره نامه رو بهش بدم یعنی سعی کرده بودم دختر خوبی باشم هر چند که سخت بود اما چاره ای نبود.

به در حیاط زل زده بودم که در حیاط زده شد و بعد هم با کلید باز شد.

خودش بود از روی پله ها بلند شدمو بهش زل زدم.

رامین که منو دید با تعجب نگاهم کرد و در رو بست و اومد جلو.

–سلام

نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: چه عجب یه بار تو سلام کردی

همینه دیگه وقتی میگن نباید به مرد رو داد برای همینه دیگه ببینه یه روز بهش سلام کردم هول ورش داشت.

–چیه زبونتو موش خورده که ساکت شدی

پسره ی پررو ...خاک به سرت صنم با این عاشقیت حالا آدم قحط بود اومدی عاشق این گند اخلاق شدی؟

–صنم خودتی ...نگنه ضربه اون پیشونیت تازه داره اثرات خودش رو نشون میده...

دیگه داشت پررو می شد.

برای همین از کوره در رفتهم گفتم: برو بابا تو هم فکر کردی کی هستی... منو باش یه روز خواستم تو رو جز آدم حساب کنم.

و بدو وارد خونه شدمو در رو محکم بستم.

به اتاقم رفتهم آروم از گوشه پنجره به بیرون نگاه کردم رامین هنوز وسط حیاط بود و به کف زمین خیره شده بود.

سرش رو که به سمت پنجره چرخوند خودم رو کنار کشیدمو روی زمین نشستمو نامه ای که توی دستم مچاله شده بود رو نگاه کردم.

تقصیر خودش بود... من می خواستم دختر خوبی باشم...

نامه رو توی دستم گرفتم و خیلی آروم اون رو باز کردم.

وقتی نامه رو کامل از پاکت خارج کردم پشیمون شدم ..اون نامه برای من نبود ..چرا یه لحظه نادم شدم اما فقط برای یه لحظه...

یه نفس بلند کشیدمو تای نامه رو باز کردم.

چی این تاریخ مصاحبه اس برای دریافت ویزا... یعنی رامین میخواد بره... نه... نمی تونم تحمل کنم... نمی دارم بره... اگه بره من می میرم... تازه دارم بهش وابسته می شم ..تازه داره تو لحظه لحظه زندگیم نقش می گیره... نه نمی دارم بره... نمی دارم!!

نامه رو سوزوندمو توی سطل آشغال توی آشپزخونه ریختم.

حالا می خوام ببینم چطوری می ری آقا رامین... تقصیر خودت بود می خواستی پررو بازی درنیاری من می خواستم نامه رو بهت بدم.

اگه مثل آدم حرف می زدی من بهت می دادمش

با اینکه یکم عذاب وجدان داشتم اما بی خیال شدمو با این حرف که من می خواستم بهش بدم اما تقصیر خودش بود خودم رو آرام می کردم.

چند بار توی آینه خودمو برانداز کردم . این چندمین لباسی بود که عوض می کردم... یه جور وسواس گرفته بودم. به پوست گندمی روشنم تقریباً همه چیز میومد اما نمی دونم چرا اونموقع هر چی می پوشیدم حس می کردم بیروحم می کنه و بهم نمیداد!!!

قرار بود تا چند دقیقه دیگه رامین بیاد و توی درسهای عقب افتاده کمکم کنه.

وای که وقتی صمیم بهم خبر داد هر روز رامین میاد و تو درسام کمکم می کنه تا عقب افتادگیه درسیم جبران بشه، نزدیک بود از خوشحالی غش کنم.

نمی دوم اگه قبول نمی کرد چه حالی می شدم..

بی خود کرده... مگه دست خودش بود که قبول نکنه. هر چی باشه ما صاحب خوشنیمو باید مطیع ما باشه...

مداد چشمم رو برداشتمو یه کوچولو زیر چشمم کشیدم تا رنگ چشمهای عسلیم رو بهتر نشون بده. یه برق لب هم روی لبای قلوه ایم کشیدم.

یه روسری خوشرنگ انداختم رو سرم و به موهای جلوم ور رفتم.. کجش کردم... بالا زدم... از فرق وسط باز کردم... وای... هیچ وقت نتونستم با این موهای صاف و لختم کنار بیام. آخرشم از حرصم همشو کردم زیر روسریم و رفتم طبقه پایین.

همین که پام رو از روی آخرین پله برداشتم در راهرو هم به صدا در اومد. صمیم هنوز توی حمام بود. بل فور رفتم طرف در و بازش کردم.

وای قلبم اومد توی دهنم... ببین صنم لامصب عجب تیکه ای شده...

وای چه این پلپور نارنجیه خوشرنگش به چشمای قهوه ای و پوست برونزه اش میاد... وای چه ادکلنش بوی خوبی می ده... وای چقدر ته ریش به صورتش میاد... وای...

– یه وقت غرق نشی!

منم مثل گیجا گفتم: تو چی؟

یه پوزخند زدو گفت: تو خیالهای خودت

اخمام رو توهم کردم و گفتم: به تو چه فصول...

یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: خیلی دلم میخواد این زبونت رو یه روزی کوتاه کنم

– پیا نچای... گنده تر از تو هم نتونستن کاری بکنن تو که سهلی

یه قدم اومد جلوتر و گفت: صنم موندم این صمیم چطور تو رو تحمل می کنه... حالا که این هیج... اون شوهر بدبخت رو بگو که مجبوره با تو زیر یه سقف زندگی کنه.

دستم رو به کمرم زدمو گفتم: خیلی هم دلش بخواد.

قهقه اش به هوا رفت و همون حال که می خندید گفت: واسه چی دلش بخواد... چیزی که فراوونه زن...

بعد توی صورت من که از اعصابیت سرخ شده بودم دقیق شد و گفت:

شاید اول اون قیافه عروسکت رو که دید خام بشه اما به ماه نکشیده اون زبون درازت کار دستت می ده و بر می گردی ور دل صمیم

لبم رو از اعصابیت به دندون گرفتم و به چشماش زل زدم که گفت: حیف اون لبها.. نکن اونجور آدم دلش ضعف می ره.

واقعا که به بی نهایت بی شعوری رسونده بود این بی شرم.

طبق معمول کنترل اعصابم رو از دست دادم و بدون این که بفهمم چکار می کنم در رو با تمام قدرت بستم که همزمان با بسته شدن در صدای فریاد رامین هم به هوا رفت...

اول فکر کردم داره فیلم می اد اما وقتی دیدم در بسته نشد. در رو آهسته گرفتم و باز کردم

رامین کمی خم شده بود و سرش پایین بود. من صورتش رو نمی دیدم برای همین آهسته گفتم: چی شد ؟

سرش رو بلند نکرد.

دوباره با کمی نگرانی پرسیدم: رامین میگم چی شد ؟

یه کم سرش رو بالا آورد و با حالتی که معلوم بود خیلی عصبانیه و رنگ چهره اش از درد بی رنگ شده بود گفتک ای تف به روت دختر ..

رفتم یه چیزی نثارش کنم که چشمم به دست راستش که با دست چپش گرفته بود افتاد

درست روی هر چهار انگشت دستش آثار برخورد در روی اونها بود و زخم شده... مطمئن بودم با اون شدتی که من در رو بستم، فریاد رامین تنها از بوجود اومدن این زخمها نبوده.

از دیدن دستش توی اون حالت دلم ریش شد.

من چه احمقی بودم که فکر نکرده این کار رو کردم... خدا منو بکشه که این بلا رو سر دستهای عزیزم آوردم... صنم آخه توهم آدمی... خوبه که عاشقشی و این بلا رو به سرش آوردی... ای درد بگیری صنم.

با طمئینه به طرفش قدم برداشتم و آهسته گفتم:

خب... ببخشید.

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: ببخشم؟ زدی ناکار کردی دستمو، می گی ببخشید؟

–خب.. تقصیر خودت بود نباید دستت رو می داشتی اونجا

صاف ایستاد و گفت: خیلی رو داری دختر... خیلی... یعنی پرورتر از تو هیچ جا ندیدم!

نگاه به دستش کردم و بدون توجه به غرهایی که می زد گفتم:

انگشتات رو تکون بده بینم نشکسته باشه.

– روتو برم هی...

چی شده؟

همینو کم داشتم به طرف صمیم که پشت سرم ایستاده بود برگشتم. صمیم حوله رو روی دوشش انداخت و گفت:

چرا دم در وایستادید... بیاین تو هوای خونه سرد شد... رامین بیا تو داداش

به طرف رامین برگشتم و به صورتش نگاه کردم تا بتونم افکارش رو از توی صورتش بخونم...

یعنی رامین به صمیم می گفت چه بلایی به سرش آوردم؟

خب بگه ...منم می گم اون چه حرفی زد که منم همچین کاری کردم...

.چی می گی صنم... همین مونده که همینو بگی اونوقت دیگه تا عمر داری رامین رو نمی بینی

صمیم : می گم بیاین تو چرا هنوز وایستادید.

رامین نگاهی به من سپس به صمیم کرد و گفت: داشتم همین کار رو می کردم البته اگه صنم خانم یکم حواسشونو جمع می کردند و در رو روی دستم نمی بستن!

اصلا نمی تونستم باور کنم که این موجود خبیث این موضوع رو به صمیم بگه...

اصلا خوب کاری کردم ای کاش طوری می بستم که برای همیشه از کار می افتاد...

صنم اون دهنش رو ببند... الان یه چیزی می گی دو دقیقه بعد پشیمون میشی و طلب مغفرت می کنی....

صمیم با تعجب به دست رامین که هنوز توی دست چپش بود نگاه کرد و گفت دستت چی شده...بعد به من نگاه کرد و گفت: چکار کردی تو؟...هان؟

می خواستم چیزی بگم که رامین با یه لبخند از روی پیروزی نگاهم کرد و گفت: البته منم مقصر بودم نباید دستم و روی چارچوب در می داشتم

صمیم دوباره به سمتم برگشت و گفت: بدو یه چیزی بیار دستش رو ببندیم.

بعد هم به سمت رامین چرخید و گفت: بیا تو داداش تو که این خواهر بی عقلمو می شناسی

سریع از کنارشون گذشتمو به آشپزخونه رفتم چون مطمئن بودم اگه اونجا می موندم این بار سر دوتاشونو لای در می داشتمو در رو روشن می بستم

باز اون اخلاق گند صمیم اومد سراغش ..

من که گفتم این آدم بشو نیست.

ای خدا بگم چکارت نکنه رامین که شدی یه بلا روی زندگیم...

سرم و بالا بردم و گفتم: آخه خداجون مگه آدم قحط بود که این صمیم شد برادر من؟! چی می شد من هم مثل دخترای دیگه داداشم مهربون و فهمیده بود که جلوی هر کس و ناکسی باهام اینجوری حرف نزنه ای خدا جون!

-چی می گی داری با خودت

با صدای صمیم به طرف عقب برگشتم به چهره اش که نگاه کردم فهمیدم چیزی نشنیده خدا رو شکر قبل از اینکه در مورد رامین چیزی بگم سر رسید والا الان باید جنازه ام با خدا درد و دل می کرد.

دوباره صداش تو گوشم پیچید.

-صنم میگم این چسب و بتادین کجاست چرا اینجا خشکت زده و داری برو بر منو نگاه می کنی

کابینت رو باز کردم و چسب و بتادین رو به دست صمیم دادم... قبل از این که کاملاً از آشپزخونه خارج بشه گفت: از این به بعد هم چشمت رو باز کن بین چه غلطی می کنی.

وقتی بیرون رفت من هم همونجا روی زمین نشستم.

این یکی رو چه کنم... تازه داشتم بهش امیدوار می شدم که آدم شده ها... این رامین هم که فکر کنم می خواد برام تربیه کلاس اومدن بیاد و بگ من دیگه نمی تونم تو درساش کمکش کنم...

خب نکنه به درک... من اصلاً هم نگران درسام نیستم!

خب اونجوری بیشتر می تونستم ببینمش اما الان چی؟

واسه چب ببینمش تحفه رو... حالا من به چیزی گفتم که بهش علاقه پیدا کردم... به چیزی بود زودگذر.. آدم که نباید جو گیر بشه.

اصلاً حقش بود دیگه خیلی پرو شده بود و باید به جوری بهش می فهموندم که چه جوری باید با به دختر متشخص حرف بزنه... پرو

دوباره صدای صمیم آمد که اسمم رو صدام می کرد.

بلند شدم روسریم رو درست کردم به سمت هال رفتم.

هر دوشون کنار هم نشسته بودند نگاهم به سمت انگشتهای دست راستش کشیده شده که صمیم روی هر چهاراشون رو با چسپ پوشونده بود.

خنده ام گرفت اینم جای دستمزش بود باید دستش ناکار می شد.

-به چی می خندی ؟

-هان ..من ؟ به هیچی صمیم

دوباره اون اخمهای صمیم اومده بود سراغش: بشین رامین می خواد باهات درس تمرین کنه...

اه این صمیم هم انگار نمی خواد دست از سرم برداره.

کتاب زیست رو جلوش گذاشتمو کنار صمیم نشستم.

رامین با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه تو رشته ات ریاضی نیست؟

با همون اخم که سعی داشتم نشون بدم همچین هم از مصاحبت با اونها راضی نیستم گفتم: بله رشته ام ریاضیه اما تصمیم گرفتم کنکور تجربی شرکت کنم

صمیم قهقهه ای زد و گفت: پس تو هم می خوای دکتر بشی بعد در حالی که بلند می شد گفت: به همین خیال باش

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم برای همین به تندى گفتم: چرا که نه..مگه من چیم از دکترا کمتره؟

صمیم با انگشت روی گیجگاهش زد و گفت: اینجاست...خدا و کیلی اگه تو دکتر بشی... من اگه رو به موت هم باشم
نمیام سراغ تو

بعد در حالی که هنوز آثار خنده روی صورتش بود به طرف رامین نگاه کرد و گفت: رامین جان این خواهرمون بلد نیست پذیرایی کنه الان من مجبورم برم چایی بیارم

خواستم بلند شم برم چایی بیارم که صمیم گفت: نمی خواد خودم میارم می ترسم بعد پزشکی قبول نشی بندازی
گرددن من که نذاشتم قبول شی!

وای خدا چقدر تحقیر!!

صمیم که وارد اشپزخونه شد رامین گفت: من هم با صمیم موافقم

سرم رو تکون دادمو گفتم: در چه مورد

-در مورد اینکه تو یه چیزی کم داری و نمی تونی دکتر شی

لبم و کج کردم و گفتم: اتفاقا من به نفر رو میشناسم که با اینکه ناقص العقه پزشکی می خونه... البته همین الان هم ناقص العضو شده... پس می بینی پزشکی همچین هم سخت نیست... آقای دکتر.

صورت رامین از عصبانیت سرخ شد دهنش رو باز کرد چیزی بارم کنه که صمیم سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون.

نگاهم که به صمیم افتاد تزه فهمیدم چه غوغایی کرده این داداش ما... آخ که چقدر هوس چایی کرده بودم... این صمیم اگه بخواد بدم نیست. پس می تونه خوب باشه

یکی از لیوانها رو جلوی رامین گذاشت منم منتظر که یکی هم جلوی من بگذاره اما وقتی لیوان دیگری رو خودش برداشت و رفت گوشه هال و جلوی تلویزیون نشست فهمیدم که این پسرا هیچ وقت آدم نمی شن. رامین کتاب زیست رو جلوش کشید و گفت: چیز هم خوندی

نه-

نگاهی بهم کرد و سری از تاسف تگون داد.

-تو باید قبل از اینکه من میومد حداقل فصل اول رو به دور می زدی که بعد اگه اشکالی داشتی من بتونم برات برطرفش کنم.

-خب الان می تونی خودت کل فصل رو برام توضیح بدی.

و بهش نگاه کردم.

لباش رو از حرص جمع کرد و آروم گفت: تو خواب هم نمی تونی ببینی که پزشکی قبول شدی

نگاهی به صمیم کردم حواسش به ما نبود برای همین گفتم:

خواهیم دید آقای دکتر بعد از ما...

مثل اینکه حوصله کل کل کردن رو نداشت چون دیگه بی هیچ حرفی کتاب رو باز کرد و دو ساعت تمام به نفس چند بخش از زیست رو رو برام توضیح داد..

اما دریغ از حواسه جمع من... دوباره رفتم تو عالم هیپروت!!!

یعنی می شه به روزی منو رامین باهم مهربون باشیم... نه این مگه می تونه مهربون باشه خنده اش هم انگار سهمیه بندی شده و فقط وقتی می خواد حرصم رو دریاره.

آخ رامین چی میشه یه بار یه لبخند محبت آمیز بهم بزنی.

اونوقت بین چطوری میشم یه صنم دیگه ..همون صنمی که تو می خوای.

صنم مثل اینکه کم کم دیوونه بودنت داره خودش رو نشون می ده ها... آخه دختر این چرت و پرها چیه داری می گی... حواست رو جمع کن... به جون خودت اگه امسال قبول نشی اونم پزشکی نه من نه تو ...

یه هفته ای می شد که رامین هر شب میومدو بهم تدریس می کرد

امروز قرا رود فصل پنجم رو برام رفع اشکال کنه برای همین داشتم اون فصل رو می خوندم

اما فریاد رامین بند دلم رو پاره کرد.

-دختره ی احمق کجایی؟

چی این با کیه

پنجره اتاقم رو باز کردم رامین رو دیدم که با صورتی سرخ شده از خشم و چشمایی قرمز داشت نگاهم می کرد.

من هم صدامو بردم بالا و گفتم: صداتو بیار پایین

بعد با یه آرامشی ساختگی گفتم: در ضمن با کی هستی؟

-با تو دختره ی احمق بی شعور

چی این امروز چش شده

-رامین نذار یه چیزی بهت بگم مثل اینکه امروز دیوونه شدی... حیف که صمیم نیست و الا می دونست چه جوری

حالت رو بگیره

با عصبانیت گفتم: صدات رو ببر

نباید جلوی این بشر کم می آوردم برای همین پرده رو انداختم و رفتم به طرف حیاط

در رو باز کردم... رامین هنوز سرجاش وسط حیاط ایستاده بود من هم آرام آرام و مطمئنه از پله ها پایین رفتم و با
یه حالتی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده گفتم: فرمایش؟

-خیلی احمقیاون نامه لعنتی رو چه بلایی به سرش آوری. چرا بهم ندادی؟

قیافه متعجبی به خودم گرفتمو گفتم: کدوم نامه؟

با خشمی که سعی می کرد کنترلش کنه تا صداش بالا نره گفت همون نامه ای که بیشتر از یه هفته است از سفارت
برام فرستادن و تو گم و گورش کردی!

تازه فهمیدم که چی میگه، آخ آخ ..این مارمولک چطوری فهمیده که کار من بوده.

با این که سعی می کردم عادی رفتار کنم اما لرزش صدام رو نمی تونستم کنترل کنم

-من... برای چی باید... گم و گورش کنم تازه از کجا مطمئنی... شاید هنوز نامه رو برات نفرستادن!

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و گفت: فرستادنش خانم فرستادن و مطمئنم تو تحویلش گرفتی چون اگه
صمیم بود بهم می دادش فقط تویی که همیشه فوضولی و

سرم رو بلند کردم و جلوش محکم ایستادم و گفتم: فوضولی و چی؟

سرش رو تکیه داد و گفت: صنم به جون خودم اگه مطمئن شم کار تو بوده کاری می کنم که مرغای آسمون به
حالت گریه کنن!

پوزخندی زدمو گفتم: به همین خیال باش.

خواست از کنارم رد شه که باز نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پام رو جلوش گذاشتم تا نقش زمینش کنم.

که نمی دونم چی شد که خودم هم نتونستم تعادل رو حفظ کنم و دوتایمون روی زمین افتادیم و رامین افتاد روی
نیم تنه من !!!

هر دومون از این حادثه شوکه شده بودیم... من نمی دونم این همه جا این چرا باید بیوفته رو من!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا از روی خودم بلندش کنم که با یه لبخند گفت:

خب از اول به خودم می گفتمی همین رو می خوای... دیگه چرا اینهمه خودتو اذیت کردی و نقشه کشیدی؟

با عصبانیت گفتم: خفه شو

دوباره تقلا کردم که اون رو از روی خودم کنار بزنم اما نتونستم.

با شیطنت و لبخندی مرموز به لبهام خیره شد و گفت: شاید تونستم یه طوری دیگه تلافی کارت رو دریارم مطمئنم اینجوری تو هم راضی هستی!

و اروم سرش رو پایین آورد.

نه دوست نداشتم نمی خواستم اینجوری بشه . به لبه‌اش که نگاه می کردم خودم هم وسوسه می شدم که امتحان کنم که یه بوسه چه مزه ای می ده اما نه نباید می داشتم
-صمیم به خدا تقصیر من نبود...

این حرف رو که زدم رامین به سرعت از روم بلند شد و به سمت در نگاه کرد.

من هم توی اون فرصت با تمام سرعت به بالای پله ها رفتم و گفتم: فکر کردی می دارم هر کاری می خوام بکنی کثافت؟

رامین که فهمید سرش کلاه رفته و صمیمی در کار نبوده گفت: برو دختر من که می دونم خودت هم همین رو می خواستی حالا چرا لحظه آخر پشیمون شدی من نمی دونم... شاید هم داری ناز می کنی....باشه عزیزم من نازت رو هم می خرم.

پسره ی بی شرم با وقاحت داشت نگاهم می کرد و این حرفا رو بهم می زد!

دمپاییم رو از پام درآوردمو به طرفش پرتاب کردم که خندید و جا خالی داد.

از عصبانیت تنم می لرزید... آخه یه پسر چطور می تونه این همه پست باشه... صمیم خاک بر سر من با این اعتمادی که به این دوسته گاکولت کردی... صنم خاک بر سر تو با این عاشقت شدنت... خاک!

روی شکم خوابیده بودم و مثلا داشتم درس می خوندم... اما حواسم به همه جا بود الا کتابی که جلوی روم بود... تازگیها صمیم مرموز شده بود... تلفنهای مشکوک... اس امس های بیوقفه... اونم کی صمیم که هیچوقت اس بازی نمی کرد... تازگیها هم بیشتر به خودش می رسید... وقتی می خواست بره بیرون سه تیغ می کرد و اداکلن رو خودش

خالی می کرد ..اونم چه ادکلنی... هر وقت می زد من یاد امام زاده دوود می افتادم... آخه یه جورایی بوی گلاب می داد.

غلتي زدم و به سقف خیره شدم...

اینجور رفتارهای مشکوک فقط یه نوع تهاجم فرهنگی رو می طلبه... عاشق شدن...

نه بابا یعنی صمیم بی کله عاشق شده؟!؟

با صدایی که از توی حیاط میومد از خیالبافی های خودم پرت شدم بیرون و رفتم دم پنجره...

این دختره کیه دیگه داره با رامین حرف می زنه ...اه اه ..چقدر هم جلف لباس پوشیده. با اون مانتو تنگ و سرخ آبی رنگ تابلوش!! آرایشش رو نگاه کن!! چقدر به خودش رنگ و لعاب مالونده...

حس کنجکاویم بر صدد شد تا بفهمم این کیه که رامین باهاش این همه راحت برخورد می کنه...

کلا نیش هر دوشون تا بنا گوش باز بود و صدای دختره مثل اینایی که خروسک گرفته باشن توی حیاط می پیچید...

رنگ موهاش رو اینقدر روشن کرده بود که به سفیدی میخورد که اصلا با صورت برنزه و آرایش غلیظش همخوانی نداشت...

ابروهاش حالت شیطونی تتو شده بود و لباس هم که انگاری کتک خورده باشه باد کرده بود...

نکنه این رامین بیشعور دختر آورده باشه خونه ..اگه اینطور باشه که الان زنگ میزنم صمیم بیاد بندازتش بیرون... بی لیاقت

یه لحظه حالم بد شد... یعنی ممکنه رامین من همچین آدمی باشه؟! رامین من!!

صنم خفه میشی یا نه این کجا رامین توه... داری با چشمهای خودت می بینی... اونوقت باز هم میگی رامین من... مگه همین رامین تو نبود که چند روز پیش می خواست ازت سواستفاده کنه... بمیری بهتره با این عاشق شدنت.

خودم رو کنار کشیدم و روی زمین بیحال نشستم... یه بغض بزرگ راه تنفسم رو گرفته بود... خدای من چرا من باید به این گاو دل بندم... تو زندگیم هیچوقت نذاشتم کسی وارد قلبم بشه... اما این... صدای خنده بلند هر دوشون مثل مته رفت رو مخم.

از روی زمین بلند شدم و نفس بلند کشیدم و با عصبانیت رفتم طرف در راهرو... چادر خونگیم رو برداشتم و دور کمرم بستم.

خیال کردین ..حالتونو می گیرم به من می گن صنم... حالتو می گیرم رامین، واسه من دم در آوردی... دمت رو می چینم!

در رو با شدت باز کردم و رفتم بیرون... رامین و اون دختره مترسک هنوز هم داشتن با هم می خندیدن... یه لحظه عصبانیت به نقطه جوش زد و فوران کرد... با صدای بلند و عصبی گفتم:

خوشم باشه... خوشم باشه... معلوم هست اینجا چه خبره؟

هر دو به طرف من برگشتن... از صورت هر دوشون معلوم بود که چقدر تعجب کردن... ابروهای رامین که رفته بود به کف سرش چسبیده بود.

اون دخترک لباس رو جمع کرد که بی شباهت به اردک نشد. بعد رو به رامین گفت: این کیه رامین؟

خونم به جوش اومد ..

ناخداگاه دستم رو زدم به کمرم و گفتم: من صابخونشم... شما؟

چشم و ابرویی نازک کرد و رو به رامین گفت:

رامین باید حدس میزد این مرغ دونی که تو با این وضعیت محله اجارش کردی همچین صاحبخونه پاچه پاره ای هم داشته باشه.

پله ها رو دوتا یکی کردم و به طرفش خیز برداشتم و گفتم:

با منی مادر فولاد زره؟

رامین اومد بین من و اون ایستاد و رو به من گفت: صنم چه خبره؟ این چه طرز حرف زدنه...

برگشتم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

خوبه والا ...یه چیزیم بدهکار شدم نه... کور بودی یا کر... ندیدی چطوری با من صحبت کرد... اونم با کی ..با من ..صابخونت

دخترک ابروهای سیخونکیش رو بالا برد و گفت :

اوه اوه اوه ...چه جو گرفتتش ..این خراب شده چیه که هی به داشتتش می نازی؟

رامین به طرفش برگشت و گفت:عسلم تو هیچی نگو. بخاطر من.

عسلم؟؟؟؟!!!!

عق ..حالم بهم خورد.

گره چادرم رو باز کردم و اونو سرم کردم و گفتم:

از این جینگولک بازی ها اینجا در نیارید... هری... اینجا جای شما نیست

رامین گفت: صنم احترامت رو نگه دار... هر چی من هیچی نمی گم تو دور بر می داری

-پیاده شو با هم بریم... فکر کردی اینجا طویله اس که دست هر خری رو گرفتی آوردی تو

عسل با همو صدای گوش خراشش به حالت عصبی گفت:

رامین..

گفتم : خیلی خب بابا ببخشید خر نه گاو ..

دوباره بلند تر گفت :رامین

-چیه بابا هی رامین... رامین می کنی ..

رامین با حالت عصبی اما در حالیکه می خواست نشون بده خونسرده گفت :

صنم کاری نکن صنم رو به جونت بندازما

زبونم رو در آوردم و براش صدا در آوردم و گفتم :

خیلی ترسیدم... وای خدا جون... رامین خان مثل اینکه خواست نیست تو چه موقعیتی هستی ..اگه صنم بفهمه یه

دختر... از اون بی سروپاهش آوردی اینجا با اوردنگی می ندازت بیرون!

یه دفعه به طرفم خیز برداشت که نزدیک بود از ترس گلاب پاشون کنم خودمو

-حرف دهنه رو بفهم صنم ..این عسل دختر عممه(عمه)یه کلمه دیگه چرت و پرت در موردش بگی با من طرفی

..فهمیدی؟

دختر عمه اش! همونی که باباش می خواست به زور به ریش رامین ببنده !

انگاری یه لحظه فشار خونم افتاد زیر صفر ..تموم بدنم یخ کرد ..پاهام به زور سنگینی بدنم رو تحمل می کرد ...

نگاهم رو از روی رامین امتداد دادم به صورت بزک کرده عسل...

این چه چیزی داره که رامین اینطور بخاطرش از حرف من عصبانی شد!!

خب معلومه صنم... تو با دختر عمه اش بد حرف زدی... فامیلشه کشک که نیست. هر کس دیگه ای هم بود همین برخورد رو می کرد.

عسل: رامین من دیگه تحمل ندارم قیافه این رو تحمل کنم... من میرم تو هم بهتره زودتر تصمیمت رو بگیری...
لیاقت تو اینجور جاها نیست... اگه دایی بفهمه تو اینجا زندگی می کنی مطمئنا از ارث محرومت می کنه.

واقعا که شعورش مثل پسر دائیش بود. خواستم جوابش رو بدم که حرفی که رامین زد منو برای لحظه ای خشک کرد.

- عزیز دلم حالا چرا عصبانی میشی.. من نهایتا چند روز دیگه اینجا باشم... فقط منتظر این وکیلیم که جواب قطعی رو بهم بده. بعد هم تکلیفمون رو روشن میکنم. تو هم خواهشا این چند روز هم تحمل کن به کسی حرفی نزن.

عسل: رامین من دیگه تحمل ندارم... من بدون تو دیگه نمی تونم رامینم.

دیگه صداها رو نمیشنیدم.. فقط حرکت لبهای پرعشوه عسل رو میدیدم و نگاه نگران رامین رو که برای عسل بود...
چادرم آروم سر خورد و افتاد پایین پام وبعد حرکت پاهای بیجونم که به سمت پله ها من رو با خودش می کشوند..
چطور خودم رو به بالا رسوندم رو یادم نیاد... فقط یادمه صدای رامین توی گوشم می پیچید که می گفت:

صنم یهو چت شد... صنم با توئم... حالت خوبه؟ چرا رنگت مثل گچ شده؟

وبعد صدای بهم خوردن در پشت سرم که اکو وار توی گوشم می پیچید.

به در تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم... به روبرو خیره شده بودم... نه می تونستم گریه کنم و نه این که از جام تکنون بخورم. فقط یه بغض بزرگ توی گلم بود که داشت خفه ام می کرد... سرم رو به در تکیه دادم... هنوز نگاهای پر عشوه عسل جلوی چشمام بود... هنوز هم عزیزم عزیزم کردنهاش رامین توی گوشم می پیچید...

من اون نامه رو پاره کردم که رامین رو از دست ندم... غافل از این که رامین برای من نبود... هرگز نبود و من نمی دونستم ..

لبهام لرزیدن ویه اشک راه برای خودش پیدا کرد و سر خورد روی صورتم و چکید روی دستم...

چند ضربه آروم به در خوردو بعد صدای رامین که گفت:

صنم حالت خوبه... صنم در رو باز کن.

خدایا چی از جونم می خواد؟

- صنم در رو باز کن... صنم

همونطور که سرم به در تکیه داده بودم گفتم: من طوریم نیست

-خب در رو باز کن تا ببینم

صدای عسل رو شنیدم که گفت:

رامین مگه نمی بینی که می گه طوریش نیست ..

-عسلم... حالش یهو بد شد... مگه ندیدی رنگش چطور پرید و تلو تلو رفت بالا؟

-حالا که چی ؟

-خب عزیزم من یه پزشکم...باید ببینم حالش بدتر از این نشه

- این دختره فیلمشه... تو چندین ماهه تو این محله هستی هنوز نفهمیدی... اینا دنداناشونو واسه آدمهای پولدار و

تحصیل کرده ای مثل تو تیز می کنن... من نمی دونم جا قحت بود اومدی اینجا!!

حرف عسل مثل یه خنجر فرو رفت به قلبم ...

با بی حالی بلند شدم... دست به صورتم کشیدم. سرد بود... موهای پریشونم رو زیر روسریم کردم و صورتم رو از

اون رد اشک پاک کردم.

دستم رو بردم طرف دستگیره در و در رو باز کردم

رامین درست مانند پزشکی که برای بیمارش نگرانه به صورتم نگاه کرد و گفت: صنم چت شد یهو؟

(ای کاش میفهمیدی چی توی دلم می گذره رامین... ای کاش از این چشمهای پر از اشکم می خوندی چرا به این روز

افتادم)

نگاهم رو از رامین گرفتم و گفتم :

ببخش آقا رامین من از صبح حالم دگر گونه ... فکر کنم یه کم سردیم کرده برای همین رنگم پریده .. الان کمی بهترم!

بعد هم رو به عسل کردم و گفتم:

عسل خانوم شما هم ببخشید... من رفتار خوبی نداشتم... همونطور که گفتم امروز حالم خوب نیست اینه که رفتارم دست خودم نبود.

عسل بدون این که به من نگاه کنه گفت:

خب یه چایی داغ با نبات می خوردی که اینطور به من نپری

رامین: عسل جان بسه خانمم... دیدی که صنم گفت حالش خوب نبوده الان هم که معذرت خواهی کرد. عزیز دلم شما کوتاه بیا!

(وای که رامین با این حرفت دیگه هیچی ازم باقی نداشتی... ای کاش می تونستی عشق رو توی چشمم ببینی که بخاطر تو به این روز افتادم. ای کاش جلوی من با عسل اینطوری حرف نمی زدی... ای کاش اصلا من جای عسل بودم... ای کاش....) چشمم رو درشت کردم و چند بار باز و بسته کردم تا اون اشک لعنتی توی عمق چشمم حل بشه

یکدفعه نگاه رامین یه رنگ دیگه گرفت... نمی دونم چی بود اما یه سوال توی نگاهش بود.

دیگه تاب چشمم رو نداشتم... یه ببخشید گفتم و در رو بستم و همونطور که اشکام بی محابا گونه ام رو می شست به طبقه بالا رفتم.

دیگه غرورم برام ارزشی نداشت... من با این که از حرفای عسل رنجیده بودم از اون معذرت خواهی کردم... چرا نکنم... اون عشقه عشقم بود... عشقم اونو می خواست پس نباید به عشقش بی احترامی می کردم...

– صنم پاشو ببینم ... الان چه وقته خوابه ... صنم باتوئم ...

گلووم و دهنم خشک شده بود ..احساس می کردم تو یه کوره آتیش افتادم و دارم می سوزم... چشمم رو به زور باز کردم و به صمیم نگاه کردم

-الان چه وقته خوابه... تازه 9 شبه ها... شام هم که چیزی درست نکردی... پاشو مردم از گرسنگی

از کنارم بلند شد و به طرف در رفت ..وقتی دید من هنوز خوابیدم گفت:

هی صنم با توئم ..پاشو ..اه

اونقدر گلووم خشک شده بود که نمی تونستم حرفی بزنم... بدنم به قدری بی حال بود که نمی تونستم دستم رو هم تکون بدم.

صمیم وقتی دید حرکتی نمی کنم ..عصبانی گفت:

مگه مردی؟؟!!!

بعد هم برق رو روشن کرد.

نور لامپ چشمم رو زد و چشمم رو بستم... بعد از چند لحظه دستهای سرد صمیم رو روی پیشونیم احساس کردم.

-صنم ..تو تب داری... همه صورتت خیسه عرق شده... تب تب خیلی بالاس... چکار کردی با خودت؟

لبهای ترک خورده ام رو از هم باز کردم و گفتم: آب ...

صمیم سریع از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

اونقدر سرم سنگین بود و بدنم بیجون بود که نمی تونستم خودم رو کمی بالا بکشم و بنشینم... تا موقعی که صمیم

بیاد آروم پتو رو روی سرم کشیدم تا نور چراغ کمتر اذیتم کنه

مدتی بعد صمیم دستش رو زیر سرم گذاشت و گفت:

بیا بخور صنم اما زیاد نخور... به رامین گفتم تب داری... گفت کم بخور... الان هم میاد تو رو معاینه کنه.

نه... نمی خواستم اون بیاد... اگه اون میومد حالم بدتر می شد... می دونستم که بدتر می شه. نمی تونستم حضورش رو

نزدیک خودم تحمل کنم... بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم.

لیوان آب رو پس زدم و با همون بی حالی گفتم برو به رامین بگو نیاد... من حالم خوبه.. طوریم نیست... فقط یه کم سرم درد میکنه همین.

- بدنت مثل کوره داغه اونوقت می گی حالت خوبه؟

-صمیم حالم خوبه.. برو بگو..

صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد بفهمم دیگه برای اصرار نیومدنش خیلی دیر شده...

رامین که وارد شد احساس کردم قلبم فشرده شد.

چرا باید وقتی که هنوز به دستش نیاوردم اونو از دست بدم.... باید فراموشش کنم

چشمام رو بستم و اجازه دادم قطره اشکی که توی چشمام لونه کرده و مزاحم شده بود روی گونه ام سر بخوره

رامین و صمیم در حال صحبت بودن... صورتم رو رو به دیوار کردم و قطره اشکم رو پاک کردم چشمام رو روی هم گذاشتم...

وقتی کنارم نشست با تمام وجودم حسش کردم.

-صنم خوبی؟

چه سوال مسخره ای بود...

گفت صنم؟؟؟؟ یادمه همیشه جلوی صمیم می گفت صنم خانوم!!!!...

چشمام رو باز کردم دیدم فقط رامینه که کنارم نشسته و گوشیش رو به گوشش زده تا معاینه ام کنه.

با اینکه احساس می کردم صدام تو گلویم حبس شده اما بالاخره تونستم با صدایی گرفته و آروم بپرسم: پس صمیم کو؟

لبخندی زد و گفت: پس ما بالاخره یه روز از شر این صداگوش خراشت خلاص شدیم...

صورتم تو هم رفت یعنی من همیشه باعث آزارشم که اینجوری می گه؟

-حالا نمی خواد اخم کنی تو همینجوریشم زشتی با این اخم گنده ای که کردی که دیگه واویلا شدی... بلند شو تکیه بده می خوام معاینه ات کنم.

دستمو بردم سمت گلویم اونو فشار دادمو گفتم: صمیم کو؟

با نگرانی گفت: گلو ت هم درد می کنه

خواستم دوباره بگم صمیم کو که انگار خودش فهمید

دستش رو جلوی صورتم به علامت باشه بلند کرد و گفت: فرستادمش از دارو خونه داروی تب بر بگیره .. تو دارو هام نداشتم که برات بیارم

اگه قبلا بود می گفتم داداش ما رو ببین که غیرتش رو فراموش کرده و من رو با دوستش تنها گذاشته.

اما الان نه... الان به این تنها بودن باهاش احتیاج داشتم می خواستم بیشتر از این بینمش... می خواستم از آخرین فرصتهای با اون بودن استفاده کنم...

بعد از معاینه کردم گفتم: سرما خوردگی که نیست... ببینم نکنه باز این زبون درازت کار دستت داده؟ صمیم ناراحت کرده؟

توی چشماش زل زدم

عاشق رنگ چشماش بودم همون رنگی که من رو از خود بیخود و شیفته کرده بود

چشمهای زلال و شفافش

مگه چشمه اس که زلال باشه؟

با این فکر لبخند بی جونی روی لبام نشست

-به به پس تو هم بلدی بخندی!

با دلخوری و کمی عشوه گفتم: رامین اذیتم نکن... خیلی بدی..

با چشمهای متعجب نگاهم کرد... فهمیدم چه گندی زدم...

اخه من کی تا حالا اینجوری باهاش حرف زدم... گندت بزنه صنم با این طرز حرف زدنت...

با من و دست پاچه گفتم:

-منظورم اینه که... اینکه..

دستت رو بده ..میخوام فشارت رو بگیرم

دستم به سمتش دراز کردم .. با اون دستش دستم رو گرفت که احساس کردم حرارت بدنم چندین برابر شد...

بدون اینکه آستین لباسم رو بالا بزنه مشغول گرفتن فشار خونم شد .. من دوتا چشم داشتم چندتای دیگه قرض گرفتم و به صورتش که مشغول کارش بود زل زدم .. در اصل داشتم با چشمم قورتش می دادم..

کارش که تموم شد دستگاه فشار خون رو کنار گذاشت اما دستم رو ول نکرد. کمی صورتش رو بهم نزدیک کرد. توی چشمم زل زد و گفت: صنم چی شده؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم... حرفی واسه گفتن نداشتم بهش می گفتم عاشق شدم... اونم عاشق تو... مزخرفه... مسخره ام می کنه

من کجا و اون کجا!

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت: سرت و بلند کن ببینم

سرم رو بلند کردم اما تاب نگاه توی چشمش رو نداشتم...

اخره منو چه به عاشقی... خدا جون من کم دیوونه بودم که تو با عاشق کردنم دیوونه ترم کردی

-توی چشمم نگاه کن-

توی چشمش که نگاه کردم توی دریای نگاهش غرق شدم مثل غریقی توی چشمش دنبال چیزی بودم که بهش چنگ بزنه تا غرق نشه.

نزدیکی صورتش به صورتم

فاصله یک کف دست بیشتر نبود.

هرم نفسهایش که به صورتم می خورد منو از خود بی خود می کرد

به لبهای خوش فرمش خیره شدم .. لبهام گز گزمی کرد و می سوخت

کنترل رفتارم رو از دست دادم و لبهام رو به لبهای نزدیکتر کردم

اون لحظه فقط تشنه لبهایش بودم. صورتم رو جلوتر بردم تا سیراب بشم که به تندی خودش رو کنار کشید و بلند شد.

از حرکتش به لحظه شوکه شدم... به طرف در رفت اما قبل از اینکه از اتاق بره بیرون دم در بدون اینکه به طرفم برگرده گفت: هر وقت صمیم اومد میام.

و رفت...

وقتی رفت تازه فهمیدم چه غلطی می خواستم بکنم

این چه کار احمقانه ای بود که کردی...

تو که دختر ضعیف النفسی نبودی...

دوباره یاد لحظات آخر افتادم... عرق شرم روی چهره ام نشست... یعنی واقعا من می خواستم اون کار رو بکنم؟

خوب شد خودش بلند شد و رفت.. اما صنم اون... اون پست زد

..آره پسم زد خاک بر سرت که در مقابل نفست کم آوردی...

حالا هم آبروت رفت هم دستت پیشش رو شد.

دیگه چطوری می تونستم توی چشمامش نگاه کنم.

محکم توی سرم زدم و با همون صدایی که به زور درمیومد گفتم: خاک بر اون فرق سرت کنم صنمخاک

دو روزی از اون روز می گذشت اونروز حتی بعد از اومدن صمیم هم رامین نیومد

تو این دوروز حتی توی حیاط هم نرفتم. می ترسم برم و همون موقع رامین یر برسه

اما دیگه واقعا دارم می پوکم

امروز صبح به بهونه ای کتاب خریدن به صمیم گفتم که میرم بیرون

اگه بیشتر از این توی خونه می موندم با این همه فکر مطمئنم دیوونه تر می شدم و روونه امین آباد

پولایی رو که صمیم لب پنجره اتاقم گذاشته بود برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

روسریم رو درست کردم و از خونه زدم بیرون.

رامین هم امروز خونه نبود نمی دونم بیمارستانه یا دانشگاه یا شاید هم دنبال کارای رفتنش ویا... یا...

حتی نمی تونستم به این فکر کنم که رامین می خواد با اون دختره ایکیبری ازدواج کنه... چقدر بد سلیقه است خاک بر سرش

چون دم دمای ظهر بود و معمولا خیابون شلوغ بود اروم حرکت می کردم.

پسری که از جلو داشت میومد با لبخند گشادی داشت نگاهم می کرد.

حتما فکر می کرده دندوناش خیلی خوشگل اند که می خواد نشونم بده با اون شلوار تنگش.. اه چه بد فورم هم هست.

نزدیکم که شد چشمکی زد و چیزی گفت که اصلا نفهمیدم چی گفت. وقتی از کنارم رد شد به پشتم نگاه کردم.. نمی دونم چرا اما برگشتم و دوباره به شلوارش نگاه کردم

که یهو محکم به کسی خوردم.

سرم رو سریع برگردوندم که دیدم رامینه

یه لحظه بدنم سست شد و همونطور بر و بر زل زدم تو چشماش تا اینکه گفت: چرا حواستو جمع نمی کنی...

چون جوابشو ندادم با عصبانیت گفت: کجا میری حالا خانوم سر به هوا؟

اینم شده همه کارم الان باید من به اینم جواب پس بدم

خواستم بگم به تو چه

که تو همون لحظه تلفنش زنگ خورد

نگاهی به صفحه گوشییش کرد و با تردید جواب داد:

-الو

...

-سلام من خوبم

..._

-من که همه ی حرفامو چند دقیقه قبل بهتون گفتم من می خوام برم

..._

صداش رو بالا برد و گفت: شما چی از من می خواهید... می خواهید با زنتون توی یه خونه باشم.

..._

-می دونم اما من با اون توی یه خونه نمی تونم باشم.

..._

دستش رو توی موهایش فرو برد کمی ازم فاصله گرفت و گفت: نکنه فراموش کردین... یادتونه حرفاش رو باور کردین و الا چرا من از خونه زدم بیرون

..._

-تقصیر خودتونه... شما با ازدواجتون منو برای همیشه از دست دادین

..._

لبخند عصبی زد و گفت: جالبه... نه خیر من از تو و زنت متنفرم می فهمی متنفرم... مگه فکر نمی کردی به زنت نظر دارم مگه حرفاش رو باور نکردی پس الان چرا می گی برگردم؟

..._

-من الان کار دارم... گفتم کار دارم ارم خداحافظ

و بلافاصله گوشیش رو قطع کرد.

وقتی برگشت و دید بهش زل زدم سرش رو تکیه داد و گفت: چیه؟

-هیچی

-راه بیفت

با تعجب گفتم: کجا؟

– مگه نمی رفتی جایی... منم باهات میام

–خودم می رم

–لازم نکرده سر ظهری تو خیابونا تنهایی جایی بری... به هر صورت تو هم مثل خواهرمی. خوش ندارم خواهرم سر
ظهر تنها بیرون بره.

خواهر؟؟!!

خواستم حرفی بزنم که جلوتر از من حرکت کرد و گفت:

بدو آبجی کوچولو... دیر بجنبی همه جا بسته میشه

لعنتی...نشونت می دم که من آبجیت نیستم ...

قدمهام رو سریع کردم ..اونقدر تند می رفت که من حتی مجبور شدم بدوئم تا بهش برسم...

وقتی سر خیابون ایستاد و منتظر تاکسی شد خودم رو بهش رسوندم و نفس نفس زنان گفتم:

من با تو هیجا نمیام... از کی تاحالا تو نقش داداشم رو بازی می کنی آقا بزرگ؟

بدون اینکه به من نگاه کنه همونطور که با چشماش مسیر ماشینها رو دنبال میکرد خیلی خونسرد گفت:

از همون موقع که تو رو دیدم..از همون موقع که توی خونتون مستقر شدم .اونموقع شدم داداش بزرگترت آبجی
جون

بدون اینکه متوجه رفتارم باشم با صدای بلند گفتم:

به من نگو آبجی. من آبجیت نیستم تو هم داداشم نیستی .

– ولی من تو رو مثل خواهرم می دونم صنم

–ولی من اصلا تو رو مثل برادرم نمی دونم...

–این دیگه بستگی به خودت داره... هر چند که بهت توصیه می کنم از خیالهای واهی دست برداری.

–منظورت چیه؟

دستش رو برای تاکسی که میومد بلند کرد و گفت :

خوب می دونی منظورم چیه صنم

برگشت و به چشمام نگاه کرد.

خوب می دونستم منظورش چیه اما نمی خواستم باور کنم... نه باورش برام غیر ممکن بود ..من عاشقش بودم... عاشق رامین که نمی خواست برای من باشه ..

وقتی تاکسی جلوی پامون ایستاد در عقب رو باز کرد و گفت: سوار شو

مثل یه رباط که کنترلش کرده باشن سوار شدم .. کمی خم شد و گفت:

از اینجا به بعد من نیمام و می رم خونه... وقتی اومدی می خوام برادر باشم... فقط برادرت

بعد هم رو به راننده گفت : ایشون رو هر جا خواستن می برید و بر می گردونید... این هم کرایه اش.

چندتا اسکناس هزار تومانی به طرف راننده گرفت که راننده نیشش تا بناگوشش باز شد.

من مثل مجسمه ها خشکم زده بود و فقط به جلو نگاه می کردم.

نه نمی خواستم اون داداشم باشه... نمی خواستم اون من رو خواهر خودش بدونه... اما بهم گفت مثل خواهرشم... مثل خواهرش...

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم... اما حتی توان به حرکت در آوردن چشمام رو هم نداشتم...

وقتی در رو بست... بغض من که نمی دونستم کی توی گلوم لونه کرده بود بهانه ای برای خالی کردن دق و دلش رو پیدا کرد.

که گاهی راننده از توی آینه جلوی ماشین نگاه می کرد... اما هیچ مقاومتی نکردم تا اشکهایم رو پنهون کنم.

وقتی به خونه رسیدم ساعت نزدیک 8 بود. چندین و چند ساعت فقط از راننده خواسته بودم توی خیابونها بی هدف رانندگی کنه... با این که می دیدم کنجکاوه اما هیچی نپرسید و من چقدر ممنونش شدم که حتی اشاره ای به حال خرابم نکرد.

درست جلوی در خونه پیاده شدم. وقتی در روبستم و اتومبیل حرکت کرد و رفت تازه متوجه صمیم شدم که عصبانی و خشمگین جلوی در خونه ایستاده... آهسته قدم برداشتم و سلام کردم.

جواب سلامم یه درگوشی محکم بود که احساس کردم پرده گوشم پاره شد.

صدای سوت ممتدیی که توی گوشم پیچیده بود باعث میشد متوجه حرفای صمیم که با عصبانیت ادا می کرد نشم...

از حرکت ناگهانش شوکه شده بودم و به حرکت لبهاش نگاه می کردم که به شدت دستم رو گرفت و من رو توی حیات پرت کرد که باعث شد کنترل رو از دست بدم و محکم بخورم زمین. وقتی در رو بست به طرفم برگشت و داد زد:

با توئم..می گم تا بحال کدوم گوری بودی... هان؟

با صدایی لرزان و نچندان بلند گفتم:

–رفته بودم خرید

داد زد: چی... نشنیدم..

–خرید

–خرید؟...پس کو کیسه خریدت هان؟

–چیزی که می خواستم رو نداشتن

به طرفم خیز برداشت و موهام رواز روی روسری دور دستش پیچید و بلند تر داد زد:

صنم می کشمت... فکر کردی حالیم نیست تا این موقع شب کدوم گوری بودی... فکر کردی خرم؟

همونطور که سرم از شدت حرکت دستاش تگون می خورد گفتم:

به روح مامان و بابا من کاری نکردم صمیم.

حرکت دستاش رو بیشتر کرد و گفت:

خفه شو صنم... با اون دهن کثیف... تن مامانو بابا رو تو گور لرزون...

چه خبرته؟

صمیم: تو دخالت نکن رامین.. برو تو لونت

-یعنی چی که تو دخالت نکن صدات همه جا رو برداشته... اون به جهنم این چه حرکت وحشیانه ایه که داری با صنم می کنی؟

صمیم موهای من رو ول کرد و بلند تر داد زد :

به تو هیچ مربوطی نیست خواهرمه اختیارش رو دارم

- تو خیلی بی خود کردی.

-رامین دیگه داری گنده تر از دهنش حرف می زنی ها...

رامین اومد به طرفم و یه نگاهی به ریخت و قیافه درب و داغون من کرد و گفت :

پاشو صنم برو تو خونتون من با صمیم کاردارم

صمیم: من با تو هیچ کاری ندارم ...

بعد هم کتف من رو گرفت و گفت :

گمشو برو تو خونه... حالیت می کنم صنم...

با التماس گفتم: بخدا من خلافی نکردم صمیم ...

هولم داد و گفت: می گم گمشو برو خونه چشم سفید

رامین چند قدم برداشت و گفت:

صمیم چته ؟ مردونگیت به اینه که دست رو خواهرت بلند کنی ...

صمیم به طرفش خیز برداشت و با دوتا دستش محکم به سینه رامین کوبید که باعث شد تعادلش رو از دست بده و

کمی به عقب تلو تلو بخوره... بعد هم گفت :

خوب گوشات رو باز کن رامین... صنم خواهرمه اختیارش رو دارم... اصلا دوست دارم سرش رو ببرم...میخوام ببینم به کی مربوطه!

رامین سرش رو از روی تاسف تکون داد و به نگاهی به من که همونطور هاج و واج به اونها نگاه میکردم انداخت و رو به صمیم گفت:

خود دانی...اما مطمئن باش اون چی که تو سر بی مخ تو می گذره نیست..

صمیم داد زد و گفت:

اینش دیگه به تو مربوط نیست چی تو سر من می گذره...

رامین به نیش خندی زد و بعد هم بدون اینکه به من نگاه کنه از پله های زیر زمین پایین رفت و در رو بست.

صمیم مثل یه شیر زخمی به طرف من برگشت و گفت:

تو چرا اینجا وایسادی ..مگه نگفتم گورتو گم کن برو تو خونه... هان ؟

من کیفم رو به سرعت از روی زمین برداشتم و از پله ها بالا رفتم... هنوز کفشام رو در نیوورده بودم که صمیم گفت:

صنم فقط دعا کن اون چیزی نباشه وگرنه خودم با دستات خفه ات می کنم...

برگشتم به طرفش و با اضطراب گفتم:

بخدا نیست داداش صمیم...من و چه به این غلطا...بخدا دست از پا خطا نکردم ..

صمیم دست لای موهاش کرد کلافه و آرم زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم...

وقتی به طرفم نگاه کرد سریع کفشام رو در آوردم و در عرض یک چشم بهم زدن در رو باز کردم و داخل شدم...

تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر سردم بوده و من متوجه یخ زدگیه دستام و صورتم نشده بودم...

به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت دو بعد از ظهر بود... کتابهام نامرتب جلوم پخش بودن.. فردا امتحان فیزیک داشتم. با این که می دونستم هیچی حالیم نیست و بلد نیستم اما نمی دونم چرا باز هنگ کرده بودم.. یعنی می دونستم اما می خواستم به روی خودم نیارم...

صدای باز وبسته شدن در حیاط علامت این بود که رامین خونه اومده... انگاری یه جون تازه گرفته باشم پریدمو رفتم کنار پنجره.

تا بحال نمی دونستم داشتن داداش قلبی اینطوری لذت بخشه

بدون اینکه یه نیم نگاه به پنجره بکنه رفتش پایین.

از این حرکتش خیلی شاکی شدم.

حالا فکر کرده تحفه اس... دیونه... نکنه فکر کرده چشمش میزنم.. یا نه می خورمش...

عصبانی نشستم لبه پنجره و دستهام رو بهم گره زدم و پای راستم رو به صورت ضرب رو زمین زدم.

به جهنم ... به درک ... نکنه فکر کرده محتاج نگاهشم ... پروئه از خود راضی ..

اما در واقع من که می دونستم محتاج یه نگاه خشک و خالیش بودم... از خیلی وقت پیش منتظر همچین روزی بودم .. امروز می خواستم هر طور که شده بهش حالی کنم دوستش دارم و بدون اون هیچم.

امروز وقتی از کلاس اومده بودم شروع کرده بودم آشپزی و براش زرشک پلو با مرغ درست کرده بودم چون می دونستم خیلی دوست داره... کلی هم جلوی آینه به خودم ور رفته بودم و خودم و خوش آب و رنگ کرده بودم.

آخ مرغا .. نکنه که سوخته باشن ...

سریع به طرف آشپزخونه رفتم و زیر مرغ رو خاموش کردم و گذاشتمش یه طرف دیگه .. درش رو باز کردم ..

اوففف.. نزدیک بود بسوزه ها

بعد از نیم ساعت که به جون مرغا افتاده بودم و الان هیچ شباهتی به مرغ پخته نداشت و تزیین برنج با زرشکهای نیمه سوخته و پلوی کته دل از تزیینش کندمو اون رو توی سینی گذاشتم.

دوباره چند بار همه چیز رو از نظر گذروندن .. به نظرم هیچی کم نبود

دستام رو که بوی مرغ پخته شده گرفته بود شستم و با کنار شلوارم خشک کردم .. سینی رو برداشتم و چادرم رو

انداختم رو سرم و رفتم بیرون

اما قبل از اینکه از پله ها پایین برم رامین از زیر زمین اومد بیرون. قصد خروج از خونه رو داشت که بلند سلام کردم.

تازه متوجه حضور من شد... یه لبخند به اصطلاح ملیح و بکش مرگما زدم و گفتم :

بیرون تشریف می برید؟

یه کم متعجب شد

خب حق داشت من هیچوقت اینطور لفظ قلم باهاش حرف نزده بودم..

–با اجازه ..بله

سعی کردم یه کم عشوه تو حرف زدنم و حرکاتم بکار ببرم ..سخت بود چند روز فقط تمرین کرده بودم .. دیگه تصمیمم رو گرفته بودم. یا امروز باید کاری می کردم یا ممکن بود دیگه این فرصت از دست بره ..مخصوصا هم که چند روز پیش وقتی با صمیم توی حیاط صحبت می کرد شنیدم که گفت همین امروز و فردا زیرزمین رو خالی می کنه و میره .

مثل یه کبک که نه مثل یه مرغ که انگاری یه پاش هم می لنگید خرامان خرامان از پله ها اومدم پایین و رفتم طرفش که البته یه بار پام لق خوردو کج شدم اما به روی خودم نیوردم و رفتم و روبروش وایسادم

تعجب از نگاهش داد می زد.

با یه دستم چادرم رو باز کردم و دوباره رو سرم کشیدم وبا صدایی که سعی میکردم توش عشوه و ناز موج بزنه گفتم :

برات غذا پختم رامین

نگاه متعجبش رو از چشمم گرفت و آهسته به سمت سینی که دستم بود سوق داد ..

دکورش رو خوب تزئین کرده بودم حالا ممکنه زیرش شلم شورا بود اما روش کاملا گول زنک بود

سینی رو به طرفش گرفتم و گفتم:

نمی خوای از دستم بگیری سرد شد رامین

دوباره نگاهم کرد. چادرم رو یه کم شل کردم و لبخند زدم و گفتم: بگیرش دیگه ..مخصوص تو پختم رامین..

باز چادرم رو باز و بسته کردم و به چشمهایش خیره شد

نگاهش رو ازم گرفت و با یه حالت عصبانی گفت :

به اون حرفایی که بهت زدم اصلا فکر کردی

لعنتی ..هر چی عشوه و ناز بود از سرم پرید

سعی کردم خودمو نیازم ..گفتم:

کدوم حرفا رامین؟

-همون که گفتم من تو رو مثل خواهرم می بینم... همون حرفا که گفتم تو هم به من همچین حسی رو داشته باش...
همینا..

یه کم صداش رو بلند تر کرد و گفت:

بهشون فکر کردی یا داشتم تو گوش خر یاسین می خوندم

دوباره شدم همون صنم قبلی

-حرف دهننتو بفهم..

بدون توجه به حرفم گفت:

جواب منو بده ..بهشون فکر کردی؟

حالا که دستم براش رو شده بود نباید کوتاه میومدم ..من دوستش داشتم تا پای جونم دوستش داشتم ..نمی تونستم
به همین راحتی ازش بگذرم نه نمی تونستم

- با توام صنم ..

بلند و عصبی گفتم : آره فکر کردم اما به این نتیجه رسیدم که من داداش اضافی نمی خوام .

کلافه بهم نگاه کرد و آروم گفت:

صنم درست فکر کن ..من تو رو مثل خواهرم می دونم اینو بفهم

-نه نمی فهمم ..چون داری دروغ میگی ..اولا اینطوری نبودی ..هیچوقت بهم نمی گفتی مثل خواهرمی ..اصلا من چه

خواهریم که یه روزی توی همین حیاط می خواستی ببوسیش؟

یه لحظه جا خورد... راستش خودمم هم از ان حرفم جا خوردم اما حرفی بود که زده بودم و راه برگشتی نبود.

دستش رو لای موهای خوشحالتش کرد و گفت:

من بخاطر اون روز معذرت می خوام... به هیچ عنوان قصدم این نبود..

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

به هر صورت من هر چی فکر کردم دیدم نمی تونم تو رو به چشم داداشم ببینم... تو واسه من...

نداشت حرفم رو بزnm... با تندی گفت:

تو چت شده؟.. تو اون صنمی که من می شناختم نیستی... تو دختری نبودی که این چرت و پرتا رو بگی

-الان هم نمی گم رامین... من نمی خوام خواهرت باشم... نمی خوام تو داداشم باشی ..بفهم چی میگم رامین..

-صنم تو بفهم من چی می گم... می دونی اگه الان صمیم سر برسه چی میشه ..

-خب بریمبریم یه جا دیگه باهم حرف بزیمم ..واسا من برم حاضر شم الان میام

با کف دستش کوبند روی پیشونیش و گفت:

خدااااااااااا... تو چرا نمیفهمی دختر... یه کم به خودت بیا... من یه پسر غریبه با تو دختره غریبه چرا باید جایی دیگه برم تا صحبت کنیم.

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

تا حالا که می خواستی خواهرت باشم حالا چی شد شدم غریبه

پوفی کرد و گفت: صنم اینقدر بچه نیستی که نفهمی چی گفتم... نامه مصاحبه سفارت رو گم و گور کردی هیچی نگفتم... می دونی که خیلی راحت می تونستم به صمیم بگم اما نگفتم . خودت خوب می دونی که چقدر منتظر اون نامه لعنتی بودم. حالا هیچ شانسی ندارم که دوباره برای مصاحبه خونده بشم چون آخرین شانسم رو تو ازم گرفتی. هیچی نگفتم چون نون و نمکتون رو خورده بودم. چون مادر خدایامرزت برام مادری کرد. چون صمیم بهترین دوستمه . اما دیگه نمی دارم... دیگه نمی دارم شانسهایی دیگه زندگیم رو ازم بگیر

- رامین من که کاریت ندارم من فقط می خوام تو هم من رو دوست داشته باشی اما نه به عنوان خواهر...

دستش رو بالا آورد و با عصبانیت گفت:

بسه دیگه بسه... صنم این رو برای آخرین بار میگم... پس خوب گوشاتو باز کن... من هیچ حسی به تو ندارم هیچی... الان هم قراره تا چند وقت دیگه با عسل ازدواج کنم. پس پاتو از زندگی من بکش کنار و بیشتر از این خودت رو سبک نکن.

من خودم رو برای اینکه بهش بگم دوستش دارم چقدر خوارو ذلیل کردم و اون چقدر راحت من رو پس زد. سینی غذا از دستام افتاد و با صدای ناهنجاری پخش زمین شد... اما صدای شکستن قلب من و خرد شدن غرورم چندین برابر بیشتر از این صدا کرد و اون نشنید... هنوز هم توی چشمای خوشرنگش به دنبال یه نقطه امید بودم و ملتسمانه نگاه می کردم. اما توی چشمش جز غرور چیزی ندیدم. غروری که غرور من رو زیر پاهاش له کرد. قبل از این که از در خارج بشه گفتم:

رامین هیچوقت نمی بخشمت... هیچوقت... مطمئن باش یه روزی تقاص این کارت رو پس می دی... نیشخندی زد و گفت: باش تا صبح دولتت بدمت.

در رو که بست مثل بیچاره ها روی زمین توی اون سرما چمپاته زدم. اما اشک نریختم چون دیگه بغض نمی خواست خودش رو با اشکهام خالی کنه... درد بغضی که توی گلویم بود با گریه آروم می گرفت اما درد قلبم با چی می خواست آروم بگیره؟

پنج سال از اون روزها می گذره...

همیشه وقتی به گذشته فکر می کنم یه بغض گنده می شینه توی گلویم که حتی با گریه نمی تونم بشکنمش راه نفسم رو می گیره انگار که می خواد خفه ام کنه و من رو از این زندگی آزاد کنه. وقتی می بینم سهم من از زندگی و عشق این بود... دلم به حال خودم می سوزه

– عمه عمه

با صدای آرمان سرم رو از روی پاهام بلند می کنم.

خودش رو می اندازه تو بغلم.

به چشمم که نگاه می کنه می گه عمه چرا گریه می کنی... مامان اذیتت کرده یا بابا صمیم بازم تنبیه ات کرده؟

این بچه هم فهمیده من تو این خونه اضافیم

لبخند تلخی زدم و دستی به صورتم کشیدم فهمیدم این همه مدت که داشتم گذشته رو مرور می کردم چشمم هم با ریزش اشک همراهیم می کردند.

آرمان رو به خودم فشردم و گفتم چیزی نیست عمه فقط فکر کنم گردو خاک تو چشمم رفته

حالا گرد و خاک از کجا اومد خودمم نمی دونم

– عمه چرا نمیای پیش ما تا گردو خاک نره تو چشمتاخه بالا گردو خاک نداره

لحن کودکانه و معصومانه اش لبخندی رو روی لبهام آورد.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: عمه کارم داشتی اومدی اینجا

– عمه بابا میگه بیا شام بخور

– باشه تو بدو برو منم الان میام

آرمان دوان دوان از پله های زیر زمین بالا رفت و باز من موندمو تنهایی خودم که نمی دونم مقصر این تنهایی کیه

من.....صمیم...زنش....رامین و یا زمانه

مهم نیست چون الان منم که دارم تاوان این بدشانسی و تنهایی رو می دم

اما بعضی وقتا به خودم بد و بیراه می گم که چرا اونروز خودم رو به خوار و ذلیل کردم... اگر اون زمان شعور و فهم الان رو داشتم مطمئنم هرگز اعتراف به عشقم نمی کردم ...نه تا زمانی که از جانب اون مطمئن میشدم... حیف حیف که دیر فهمیدم...

با خودم گفتم چه عجب اینا می خوان امشب من باهاشون شام بخورم.

آخه از وقتی صمیم زن گرفت من باز ساکن زیر زمین شدم

درسته که به خواست خودم بود... اینجا آرامش بهتری داشتم احساس می کردم جای جای اینجا بوی رامین رو می ده.

البته رفتار مهشید زن صمیم هم باعث شده بود که فقط به اینجا پناه بیارم حداقل اینجاوری از شنیدن غرغرهاش راحتم و کمتر می تونست صمیم رو به جونم بندازه

ای کاش رامین اینجا بود حتی اگه بخواد داداشم باشه حداقل بود تا ازم دفاع کنه.

اما حیف فردای همون روز رفت.

رفت به جایی که نمی دونم کجاست.

برای همیشه رفت هیچ وقت جرات نکردم از صمیم بپرسم کجا رفت... مطمئنم رفت خارج از کشور چون اون می خواست همین کار رو بکنه.

حتما الان با غسل و بچه اشون دارن باهم خوشبخت زندگی می کنن.

و من اینجا دارم غصه ی گذشته رو می خورم.

صمیم هم که همون سال با مهشید ازدواج کرد و دیگه بی خیال همه شد.

یه مهشید می گفت که انگار این مهشید ملکه الیزابته

انگار نه انگار که بابش یه معتادهشانس داره دیگه

صمیم اون روزا خودش رو برای همین مهشید خانم شیک می کرد و بیرون می رفت

دوست داشتن برای اون خوبه... بعد ها فهمیدم چند وقتی با هم دوست بودن... اونوقت اون شب یادمه که اونوقتی که رامین هنوز بود بخاطر دیر اومدن چطوری باهام برخورد کرد

این مردا کی می خوان بفهمن که اگه چیزی برای شما خوبه پس برای ما هم می تونه خوب باشهو اگه بده پس برای شما هم بده.

نمی دونم کی می خوان بفهمن که چون اونا مرداند نمی تونن هر غلطی بکنن

صنم الان تو هر چقدر بخوای زر بزنی هیچی عوض نمیشه و هیچی درست نمیشه و گذشته هم درست نمیشه.

یاد اون شبی افتادم که صمیم اومد و گفت تا به ساعت دیگه حاضر شو می خوام بریم عروسی رامین ...

وای فقط مرگ خودم رو به چشم دیدم... حداقل ای کاش چند روز قبل بهم می گفت رامین داره عروسی میکنه... نه این که همون شب بیاد و بگه حاضر شو می خوام بریم عروسی... اونم عروسیه کی ..عشقم ..هه..عشقم..عشقی که به عشق دیگه داشت...

می خواستم نرم اما نمی خواستم از حال خرابم صمیم بویی ببره... رفتم بالا و پیراهن سیاهم رو تن کردم... آره من عزا دای می رفتم و تنها صاحب عزاش من بودم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم باز اون اشکم گونه هام رو نوازش کنه. همه چیز خیلی سریع از جلوی چشمم رد شد.

کف زدن مهمونا... وارد شدن رامین و غسل به سالن... خنده های رامین و غسل... نادیدن گرفتن من از جانب رامین وقتی بهش سلام کردم... بوسه رامین روی لبهای غسل و در آخر حال خراب من که باعث شد دو روز زیر سرم برم... اشکم رو پاک کردم و گفتم:

صنم خیلی خری بعد از 5 سال داری باز عزا داری چی رو می کنی... دم سینک رفتم و آبی به صورتم زدم و صورتم رو با روسریم خشک کردم و رفتم طبقه بالا

-اونجا می خوام کجا زندگی کنی؟

به مهشید که داشت باخشم به صمیم نگاه می کرد نگاهی کردم بعد به صمیم نگاه کردم و گفتم قبلا که بهت گفته بودم به خونه اجاره می کنم که نزدیک بیمارستان باشم.

-اینهمه جا چرا می خوام بری اهواز

-خب اونجا یکی رو لازم دارن... بیمارستان هم تنها به من این پیشنهاد رو کرده... در اصل می خوام من رو انتقال بده به اهواز

دروغ می گفتم خودم خواسته بودم برم... مخصوصا که مریم تنها دوستم که اهل اهواز بود هم می خواست بره همونجا و پیش خانواده اش باشه

من رو هم از بیمارستان خواستم اگه ممکنه من هم اونجا انتقال بدن.

صمیم نگاهی به مهشید کرد و گفت: دیشب که بهم گفتی نمی خواستم بذارم بری...اما مهشید راضیم کرد بذارم بری.

پوزخندی زد و گفتم: دستش درد نکنه

من که می دونستم مهشید چه مرگشه... اون از خداهش بود من برم و از دستم خلاص شه

مهشید قری به گردنش داد و گفت: مواظب باش خطایی ازت سرزنه

دختره ی... خوب می دونستم چطوری حالت رو بگیرم

از کنار سفره بلند شدمو گفتم: نه مطمئن باش من مثل بعضیا نیستم که تو خیابونا دنبال شوهر باشم.

برافروخته از جاش پرید و گفت: یعنی چی؟

-پوزخندی زدمو گفتم همون که شنیدی.

اینبار صمیم بود که جوابم رو داد:

-صنم خفه میشی یا خودم خفه ات کنم؟

کمی ازشون فاصله گرفتمو گفتم: حقیقت تلخه

-صمیم چرا چیزی بهش نمی گی؟

-مگه من چی گفتم... مهشید خانوم!

صمیم بشقاب رو به طرفم پرت کرد که جا خالی دادم

-همون بهتر که از اینجا گورت رو کم کنی... فقط وای به حالت اگه بفهمم خطایی ازت سرزده سرت رو می برم

فهمیدی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم از اتاق خارج شدمو به سمت زیرزمین حرکت کردم.

وارد زیرزمین که شدم به سمت ساکم که زیر تخت بود گذاشته بودمش رفتم و شروع به جمع کردن وسایلم شدم.

هر چی زودتر می رفتم برام بهتره.

عینک شکسته ی رامین هم که اون همونجا زیر تخت گذاشته بودش و با خودش نبرده بود... همون عینکی که من یه روز برای اذیت کردنش شکوندمش... الان شده برام یه یادگاری...

رامین هنوز هم دوستت دارم... عاشقتم عاشق

با اینکه می خواستم به خودم بقبولونم که من فقط به این خاطر که مریم داره می ره اهواز اما دروغ می گفتم من بخاطر اینکه رامین اهوازیه و اهواز زادگاهشه می خوام برم اونجا... شاید اونجا احساس آرامش بیشتری کنم.

تمام سعیم رو کردم که وقتی آرمان توی بغلم بود و با گریه ازم می خواست از پیشش نرم گریه نکنم... چشمم بد جوری می سوخت و گلوم از درد بغض داشت می ترکید...

از خودم جداش کردم و صورتش رو بوسیدم و طوری که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

الهی عمه فدات بشه. عزیز دلم من که برای همیشه نمی رم. قول می دم زود به زود پیام بهت سر بزنم.

اشکهایش رو با مشت های گره کردش پاک کرده و با همون صدای کلفت اما بچه گونه اش گفت:

عمه قول ؟

قبل از این که جواب بدم مهشید دست آرمان رو کشید و گفت: عمت دیرش شد ..

سرم رو بلند نکردم تا نگاهم به صورت نحضش بیوفته ..

همونطور که به آرمان نگاه کردم از روی زمین بلند شدم و گفتم:

آره عزیزم قول می دم زود به زود پیام..تو هم به من قول بده که مثل همیشه پسر خوبی باشی و الان هم که من رفتم گریه نکنی...

می دونستم نهایت بی رحمیه که این قول رو ازش بخوام اما اخلاق گند مهشید رو می دونستم. وقتی آرمان زیادی گریه می کرد و بهنونه می گرفت قاطی می کرد و سرش داد وپیداد می کرد... نمی خواستم عزیز دلم بیخودی سرزنش بشه... اونوقت من نبودم که بیاد زیر زمین و به من پناه بیاره.

آرمان دماغش رو بالا کشید و گفت : قول عمه..رو قول من حساب کن مرد و قولش

توی دلم قریبون صدقه اش رفتم و قبل از این که اشکم من رو پیشش رسوا کنه چمدونم رو برداشتم و از حیاط زدم بیرون

صمیم با راننده آژانس در حال گفتگو بود در رو آهسته بستم و سوار ماشین شدم... اما قبل از این که در ماشین رو ببندم.

صمیم در رو گرفت و گفت:

صنم من نمی تونم باهات پیام سر خاک... مادر و خواهر مهشید واسه شب دعوتن باید برم خرید کنم.

پوزخندی زد و گفت:

مهم نیست... به هر صورت اونا زنده ان و واجبترن

اخماش رو تو هم کرد و گفت: تو هیچوقت آدم نمیشی.. همیشه زبونت دراز بوده و هست... واسه همین هم به قول مهشید کسی نیاد بگیرت.

-هه.. مهشید خانوم شما از جایی دیگه می سوزن آقا صمیم... اون از این که من به پسر خواهرش جواب رد دادم.

-زیاد هم به خودت امیدوار نباش... مهشید تا چند وقت زیر پای حمید نشست تا قبول کرد و بیاد خواستگاریت.. وگرنه همچین آش دهن سوزی هم نیستی.

توی دلم به احمق بودن صمیم خندیدم... اینجا بود که به خودم لعنت فرستادم چرا قبل از این که حمید پاشنه این در رو از جا در بیاره T به صمیم و مهشید نگفتم که از همون روزای اول دانشگاه مزاحم همیشگیم بوده و همیشه سد راهم می شد¹.

دستگیره در رو گرفتم و در رو محکم بستم و به راننده گفتم حرکت کنه...

هنوز توی خم کوچه نیچییده بود که برگشتم و صمیم رو نگاه کردم... هنوز اونجا وایساده بود و نگاه می کرد.. دلم براش خیلی تنگ میشد... حتی برای دادزدن های الکیش.

یه نفس بلند کشیدمو اجازه ندادم بیشتر از این احساساتی بشم.

تسبیح رو از توی کیفم در آوردم. چشمام رو بستم و مشغول ذکر گفتن شدم... همیشه اینطوری می تونستم حواسم رو از اطراف بگیرم و فقط به یه چیز معطوف کنم.

-خانم رسیدیم

چشمام رو باز کردم. چقدر دلم واسه مامان و بابا تنگ شده بود.. فکر کنم یه ماهی میشد که وقت نکرده بودم بهشون سر بزنم.

تسبیح رو توی جیبم گذاشتم و کش چادر رو جابجا کردم و از ماشین پیاده شدم...

رو به راننده آژانس کردم و گفتم:

آقا من یک ساعت دیگه میام اگه کاری دارین می تونید برید اما یه ساعت دیگه اینجا باشین... همینطور که می دونید برای ساعت 3 ترمینال برای اهواز بلیط دارم

-باشه دخترم.. من می رم نهارم رو می خورم قبل از یک ساعت هم اینجا...

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و در ماشین رو بستم و به طرف جایگاه ابدی مامان و بابا حرکت کردم...

مریم همونطور که با عصبانیت به طرفم میومد گفت :

من موندم تو این موبایل رو لامصب رو برای چی دنبال خودت اینطرف و اونطرف میبری... از موقعی که از توی ترمینال تهران به من زنگ زدی تا همین الان دارم یه بند شماره اون موبایل بی صحبت رو می گیرم اما دریغ از این که خانوم به خودش زحمت بده و اون رو روشن کنه... تو یه ذره عقل توی سرت نیست... نمی گی دلم هزار راه رفت تا همین الان که جسدت رو جلوی چشم دیدم.

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و به مریم که همیشه مثل پیر زنا غر میزد لبخند زدمو گفتم:

من شنیده بودم اهوازیها خیلی مهمون نوازن اما مثل اینکه اشتباه شنیدم.

یکی آروم کوبند توی سرم و گفت: خفه.... دینه دلم برات یه ره شده بود الان درست یه هفته هست قیافه نحضت رو ندیدم.

دستاش رو باز کرد و من رو بغل کرد و چند تا ماچ آبدار هم نثار صورتم کرد. با این که همیشه از این ملج ملوچاش اعصابم خرد می شد اما این دفعه با کمال میل خودم رو به تف مالیهای که به صورتم می چسبوند کردم.

-سلام عرض شد.

از همون روی شونه مریم به پسر قد بلند و چهارشونه ای که با لبخند به من نگاه می کرد و منتظر جواب سلامش بود نگاه کردم .

مریم من رو از خودش جدا کرد. چادرم رو که همراه روسریم کمی عقب کشیده شده بود درست کردم و به مریم چشم دوختم.

از حالت خجالت زده مریم فهمیدم که این پسر جون باید پسر خالش محمد باشه. یعنی نامزد مریم .

لبخندی زدم و گفتم :

سلام از بنده اس ..محمد آقا ...درست گفتم؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت: همین طوره..

و بعد بدون این که از من سوالی کنه چمدونم رو از روی زمین برداشت و گفت: خیلی خوش آمدید... مریم جان خانوم احمدی رو راهنمایی کن. حتما خیلی خسته هستن ..

دستم رو به طرف چمدون دراز کردم و گفتم: آقا محمد اجازه بدید من خودم میارم.

اما بدون توجه به حرف من حرکت کرد و جلوتر از ما به سمتی دیگه قدم برداشت و از ما دور شد

مریم گفت : زود باش ..چرا وایسادی صنم.

- این نامزد تو دار و نداره منو برداشت با خودش برد... بینم اعتمادی بهش هست

اومد بزنه بهم که دستام رو جلوش گرفتم و گفتم : مریم سنگین باش... زشته بین ملت دارن نگاهمون می کنن...

بعد هم همون راهی رو که محمد رفته بود در پیش گرفتم. مریم هم غر غر کنان دنبال من میومد و هر چی لایق خود دیونه اش بود نثار من می کرد.

از دور محمد رو دیدم که به طرف یه تویوتای مشکی رفت. یه سوتی کشیدم و گفتم: هی مریم نگفته بودی نامزدت اینقده پولداره.

بادی به غب غب انداخت و گفت: ناسلامتی دکتره ها

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: واقعا... پس چرا نگفته بودی؟

یه نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اول از همه که ما فقط یک ماه نامزد کردیم... تو این یکماه هم که ما شیفتامون باهم نبوده که ما همدیگر رو زیاد ببینیم... فقط فرصت یه سلام و خداحافظی داشتیم... در ضمن مگه من از زندگی تو می دونم که تو میخوای از زندگیه من بدونی؟

-روتو برم مریم... تو حتی تعداد دستشویی رفتنهای من رو در روز می دونی... بازم می گی چیزی نمی دونی!!

یه لحظه ایستاد که باعث شد من هم مکث کنم و بایستم

-چرا واستادی؟

-صنم خوب می دونی منظورم چیه؟

آره می دونستم... می دونستم که می خواد بدونه اون کیه که همیشه بی قرارشم... اما هیچوقت بهش نگفته بودم. یعنی هیچکس نمی دونست. این موضوع رو هم 2 سال پیش خیلی اتفاقی وقتی شیفت شب بودیم و مثل خیلی از موقعها که دلم گرفته بود و داشتم روی یه تیکه کاغذ درد دلام رو می گفتم و اشک می ریختم سر و کله اش پیدا شده بود ..

حال نزارم رسوام کرده بود و برای حاشا کردن خیلی دیر بود...

اما هر چی سوال کرد فقط گفتم یه عشق فراموش شده اس و دیگه نمی خوام حرفی ازش زده بشه... اما فراموش شده نبود... فراموش شده من بودم... من...

-صنم جونم

دوباره چشمام نمناک شده بود ..لعنت به من که هیچوقت نتونسته بودم در این رابطه احساساتم رو کنترل کنم.

سرم رو به آسمون گرفتم و گفتم:

مریم اینجا بارون هم میاد.

یه تای ابروش رو برد بالا و حق به جانب گفت:

نه فقط تهران شماس که توش بارون میاد.

بعد هم راهش رو گرفت و رفت به طرف محمد.

یه لبخند زدم. باز هم تونسته بودم از نقطه ضعفش استفاده کنم و بحث رو عوض کنم.

تمام حواسم به محیط اطرافم بود... دلم می خواست گوشه گوشه اینجا رو توی ذهنم حک کنم...

اهواز... هیچوقت به اسم اهواز که توی کتابهای مدرسه می خوندم توجه نداشتم... اونم برام یه شهر بود مثل خیلی از شهرای دیگه. اما از پنج سال پیش اهواز شده بود همه چیز من.. اونقدر توی کتابها و اینترنت کتابخونه دنبال عکساش و تاریخچه اش بودم که از تهران بیشتر می شناختمش...

رود کارون... پل معلق اهواز. طولانی ترین آبشار مصنوعی ایران که به آبشار رنگین کمان معروف بود... باغ پرندگان... کارونسرای معین التجار... عمارت مپارو...

-صنم نینم ساکت باشی!

نخیر این مریم نمی ذاره دو دقیقه تو حال خودم باشم!

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به مریم که 180 درجه به عقب چرخیده بود و به من زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

دارم بیرون رو نگاه میکنم.. خیلی برام جالبه

محمد گفت: حالا یه روزی میایم بیرون و همه جاهای دیدنی رو می ریم می بینیم.

گفتم: من خیلی دلم می خواد کارون رو ببینم

مریم مثل این بچه ها دستاش رو بهم کوبید و گفت:

فردا صبح که از خواب پا شدی بعد از صبحانه میریم یکی از سواحل کارون... چطوره؟

منم از خداخواسته بلند که چه عرض کنم تقریباً داد زدم:

_عالیه...

نگاه خندان محمد از توی آینه جلوی ماشین بهم فهموند که خیلی ندید بازی در آوردم...

اما به روی خودم نیوردم هر چی باشه از زنش که بیشتر تابلو بازی در نیاورده بودم.

دیگه تا رسیدن به خونه مریم اینا حرفی نزد و فقط به بیرون خیره شدم نمی دونم چرا یهو دلم گرفت.

دلنگ و بی قرار شدم فکر می کردم وقتی پیام اینجا دل تنگی براش تموم میشه چون اینجا جایی که اون توش به دنیا اومده اما الان برعکس بیشتر براش بی قرار شدم.

یادمه وقتی اون نامه سفارت اومد من فهمیدم متولد اهوازه...

با توقف ماشین به خودم اومدم و فهمیدم رسیدیم مریم نگام کرد و گفت: چرا نشستی؟ پس بیا پایین دیگه.

لبخندی زد و گفتم: مریم من خجالت می کشم ای کاش منو می رسوندید یه هتلی جایی تا خونه ای که گفتم رو اجاره کنم.

دستش رو بلند کرد که بزنه... خودمو عقب کشیدم دستش رو آورد پایین و گفت: خودتو لوس نکن زود باش بیا پایین

کنارش که ایستادم خونه ای ویلایی رو مقابل خودم دیدم پس به نظر میاد وضعشون بد نیست

البته خود مریم قبلا بهم گفته بود که اونا همگی توی خونه پدربزرگشون با هم زندگی می کنن و فکر کنم مساحت خونه یه دو هزارمتری باشه که چند تا ساختمون جدا توش بنا شده که هر کدوم از خانواده ها توش زندگی می کنن منظورم خودشونو خونه خاله و دایی هاش هست

محمد چمدونم رو برداشت و جلوتر از من وارد خونه شد مریم هم دستم رو گرفت و گفت: زود باش الان همه منتظر تواند.

مریم جلوی یکی از ساختمونا که به نظر از بقیه ساختمونای خونه بزرگتره ایستاد و گفت: بریم همه اینجا جمع شدند توی خونه بابابزرگ.

نگاش کردم و گفتم: می دونم بهم نمیداد اما باور کن خجالت می کشم آخه من حتی خانواده ات رو نمی شناسم.

چشمات رو ریز کرد و نگاهم کرد بعد دستم رو محکم کشید و گفت: خودتو لوس نکن زود باش

-باشه آرومتر خودم بلدم پیام...

یه نفس بلند کشیدم و یه صلوات فرستادم... نمی دونم چرا بد جور کم رو شده بودم

-خب بریم ..اما یادت باشه...

اما قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم در ساختمون باز شد و پسر جوونی جلو رومون قرار گرفت و مستقیم توی چشمم زد.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که مریم گفت: علی تو کی اومدی؟

حس کردم لبخند زد چون با صدایی که توش خنده بود جواب داد: اول معمولاً سلام می کنن

-ول کن تو هم... بریم صنم... علی برو کنار می خوام بریم تو

سنگینی نگاه اون جوون رو روی خودم حس می کردم اما نگاه نکردم... چادرم رو کمی سفت تر گرفتم. نمی دونم چرا صدام در نمیومد. اون اول پیش قدم شد و گفت: سلام خانم خوب هستین؟ من علی ام پسر دایی مریم... مریم که بلد نیست معرفی کنه مجبور شدم خودم این کار رو بکنم.

مریم- بامزه حتما لازم نبوده تو رو معرفی کنم... تو که همیشه نخودی بودی اینبار هم روش

برای اینکه حرفاشون تموم بشه سرم رو بلند کردم و به اون علی نگاه کردم.

قد معمولی داشت و صورت سبزه اما چیزی که توی نگاه اول جذبت می کرد چشمات بود...

یه جووری خاص بودن طوری که من چند لحظه خیره نگاش کردم که باعث شد با شیطنت لبخندی بزنه و بگه: حالا وقت زیاد هست بفرماید تو

وای اب شدم وقتی این حرفو زد چقدر پروتیه این... خاک برسرت صنم که هر جا میری یه گندی می زنی.

خواستم چیزی بگم که مریم گفت: علی اگه بری کنار ما هم می تونیم بریم تو

-بله خواهش می کنم بفرمایید.

و از سر راهمون کنار رفت

جلو پنجره ایستادم و به امروز فکر کردم روز خوبی بود فقط اگه نگاههای گاه و بی گاه علی رو استننا می گرفتم. اینقدر نگاهم می کرد که حتی سرنهار نفهمیدم چی خوردم.

با اینکه از طعم غذا که صبور بود خوشم اومد اما مگه این کنه گذاشت با خیال راحت طعم غذا رو بفهمم.

وقتی سفره به اون بلندی رو پهن کردن یه آن کیف کردم که اینا چه خانواده ی بزرگ و پر محبتی هستن که همه ی اونا با هم سر یه سفره میشینن و غذا می خورن

مریم یه خاله داشت و دوتا دایی

که هر کدوم از اونا چند تا بچه داشتن علی هم پسر دایی بزرگه مریم بود که سه تا خواهر داشت و اون تک پسر پس مسلما باید لوس بار اومده باشه.

-تو هنوز نخوابیدی

با لبخند به مریم نگاه کردم و گفتم چه عجب بالاخره اون بدبخت و ول کردی گذاشتی بره بخوابه

با اخم نگاهم کرد و گفت: تا دلش بخواد اتفاقا اون بود که نمی داشت پیام

-باشه حالا نمی خواد زیاد خودتو تحویل بگیري اگه این محمد بدبخت نبود که کسی نمیومد تو رو بگیره.

بالشت روی تخت و برداشت و به طرفم پرت کرد که جا خالی دادمو روی زمین افتاد.

با لبخند کنارش نشستمو گفتم شوخی کردم من که می دونم تو چه گلی هستی

-بلند شو برو سرجات بخواب نمی خواد خرم کنی

لبمو گزیدمو گفتم: دور از جون خر

اینبار محکم به بازوم کوبید و گفت: خیلی بدی صنم

گونه اش و ماچ کردم و گفتم شوخی بود مریم جون راستی مریم اون خونه که گفتمی برام پیدا کردی فردا بریم
بینیمش

پشت چشمی نازک کرد و گفت: اگه وقت داشتم می برمت

رفتم روی تخت روبرو ش نشستمو گفتم باشه نبر می گم محمد ببرتم

-حوبه یه روزه خوب محمد محمد می کنی مگه من شوهرم و دست تو می سپارم که از دستم بدزدیش نه جونم اون
عاشق منه

با این حرفش یاد رامین افتادم که اونم عاشق عسل بود اخمهام تو هم رفت و روی تخت دراز کشیدم.

مریم هم که فکر کرد از حرف اون ناراحت شدم اومد کنارم و گفت: به جون محمد شوخی کردم صنم باور کن
شوخی بود.

برای اینکه خیالش راحت شه لبخندی زدمو گفتم: می دونم حالا هم برو بخواب تا فردا تنهایی با محمد اقاتون نرفتم
گردش

-واقعا ناراحت نشدی

-نه نشدم

ای خدا کی می شه من از فکر رامین بیرون... ملحفه رو روی سرم کشیدم و چشمام رو بستم... قطره اشکم که از
گوشه چشمم سر خورد و روی متکا محو شد بهم فهموند که هیچوقت

الان دو روزه که توی این خونه مستقر شدم خونه ی بزرگی نبود اما برای من کافیه بود حداقل خوییش این بود که
نزدیک بیمارستان بود

صاحبخونه ام که یه پیرزن بود که طبقه ی پایین همون خونه زندگی می کرد پیرزن عرب بود

تنها مشکلم با اون هم این بود که اون فارسی بلد نبود صحبت کنه و من بلد نبودم عربی صحبت کنم و توی این دو روزه فهمیدم واقعا لازم هست که عربی رو هم یاد بگیرم چون به جز لا و نعم چیز دیگه ای بلد نبودم عربی هم تو مدرسه همیشه افتضاح بود

از فردا هم دیگه باید کارم و توی بیمارستان شروع می کردم.

با عجله کیفمو برداشتمو در رو بستم امروز اولین روز کاریم توی این بیمارستان بود نباید دیر می رسیدم مریم هم که باهام هم مسیر نبود برای همین بهش گفتم: تو برو بیمارستان من هم خودم میام.

البته چون خونه ام نزدیک بیمارستان بود خیالم راحت بود

خواستم در رو ببندم که صدای پیرزن صاحبخونه ام رو شنیدم که صدام می کرد.

برگشتم و گفتم: سلام مادر جون کاری داشتن

و با دقت بهش زل زدم تا بفهمم چی می گه

-بنتی اگلچ لو ترحین لسوگ اعطیج فلوس تسوگیلی انا هم اویاچ

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: من چیزی نفهمیدم

مقداری پول جلو روم گرفت و گفت: اشتریلی کیلو بصل و کیلو پتیته

خدا من که اصلا نمی فهمم چی میگه فکر کنم می خواد چیزی براش بخرم

کاغذی از تو کیفم دراوردم و همون چیزی که گفته بود رو نوشتم تا از مریم معنیش رو پپرسم درسته که اون فارس بود اما مطمئنا عربی بلد بود.

خواستم از در برم بیرون که دوباره صدام کرد و پول روجلوم گرفت که بهش گفتم مادر جون نعم می خرم من الان نمیدونم چی می خواین اما از دوستم می پرسم و می خرم پولش رو هم بعدا ازتون می گیرم

-مو تنسین اشتریلی پتیته و بصل

با اینکه نفهمیدم چی گفتم اما گفتم: نعم نعم می خرم براتون

-روحی بنتی فی امان الله

و به سمت خونه اش رفت.

حالا من با این پیرزن چکار کنم راستش از وقتی دیدم تنهاست دلم می سوزه براش اما این نفهمیدن زبونش اذیتم می کرد برای همین باید حتما عربیم رو تقویت کنم.

وارد بیمارستان که شدم به سمت ایستگاه پرستاری رفتم تا مریم رو پیدا کنم

از دور مریم رو دیدم اونم نگاهش به من افتاد به سمتم اومدو گفت کجایی تو؟

با نگرانی گفتم دیر کردم

-نه زیادکجا بودی پسگفتم بهت بذار بیایم دنبالت گفتی نه

-بریم لباسامو عوض کنم بهت می گم چی شد

مریم خنده ای کرد و گفت حتما تو هم داشتی مثل منگولا نگاش می کردی نه

-واسه چی مثل منگولا فقط گیج شده بودم بعد دست تو کیفم کردم و بیایم منظورش چی بود... راستی تو عربی بلدی

-بگی نگی عربیم خوبه، بده بینم این برگه رو

چند لحظه ای مریم به برگه شد بعد گفت با این چیزایی که تو نوشتی و مطمئنم اکثرشون رو هم غلط نوشتی اما مثل اینکه باید براش یه کیلو سیب زمینی و یه کیلو پیاز بگیری

بعد نگاهم کرد و گفت حتما برای ناهار لازمشون داره

با سردرگمی گفتم: اما من که تا ظهر بیمارستانم

مریم شونه هاشو بالا انداخت و گفت: اینم از عواقب درس نخوندن تو مدرسه و نمره صفر گرفتن تو درس عربیه خودت باید یه کاریش کنی دیگه.

مریم به سمت در رفت که گفتم: چکار کنم مریم

سرش رو تگون داد و گفت: من به علی زنگ میزنم ببینم اون می تونه برات کاری کنه یا کسی رو بفرسته که برای اون پیرزن خرید کنه... در ضمن وقتی نمی دونی چی گفت چرا الکی بهش میگی نعم... حالا هم زود باش باید بری یه سر به بیمارای اتاق 307 بزنی دکترشون تو مرخصیه فکر کنم تا چند روز نباشه باید مراقبشون باشیم. البته فعلا دکتر میاحی اونا رو ویزیت می کنه تا دکترشون بیاد.

-دکتر میاحی؟

-اره میاحی اونم عربیه بعد چشمکی زد و گفت در ضمن مجرده می تونی ازش بخوای بهت عربی یاد بده.

-خیلی پرووی فکر کردی من مثل توام که برم مخ بهترین دکتر این بیمارستان رو بزوم

مریم لبخندی زد و گفت: اشتباه به عرضت رسوندن اون خودش اومد مخمو زد در ضمن اون تو خونه مخمو زد نه تو بیمارستان.

با نگاهی مودی نگاهش کردم و گفتم دیگه بدتر مگه چه جوری مختو زد که اینجا نمی شد

با حرص گفت: خیلی بی ادبی صنم من برم به کارم برسم تا چند تا تهمت دیگه بهم نبستی.

یه بسم لله گفتم و وارد اتاق مورد نظر شدم... به محض ورودم بیمارای اون اتاق به سمت من برگشتن دونفرشون جون بودن اما یکیشون مسن بود.

سلامی کردم و با لبخند وارد شدم. پرونده بیماران رو از بالای تختشون برداشتم و نگاهی بهش انداختم...معاینه های لازم رو کردم و بعد هم دوباره پرونده ها رو بالای سرشون گذاشتم.

نمی دونم چرا همشون لام تا کام حرف نزدن... فقط زل زده بودن به حرکت من...

از اتاق مورد نظر اومدم بیرون که یکی از پرستارا اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد و خودشو بهم معرفی کرد.

با این که خیلی بااحترام و دوستانه باهام صحبت می کرد اما نمیدونم چرا احساس کردم حرکاتش صادقانه نیست...
همچنین یه جورایی به دلم نشست. برای همین سریع حرفام رو سر هم بندی کردم و ازش جدا شدم... رفتم تو
ایستگاه پرستارا. اما هیچکس نبود. مایلیم رو برداشتم و به مریم زنگ زدم.

–چیه؟

–این چه طرز حرف زدن دختر؟

–خب ..جانم ..بفرمایین!

–مریم کجایی؟

–بخش زایمان... تو کجایی؟

–من کارم تموم شد اومدم ایستگاه پرستاران.

–اونجا چه می کنی... برو تو بخش همونجا باش... اگه سوپروایزر بیاد تو رو ببینه درد سر میشه برات

–خب من که نمی دونم چی به چیه؟ اصلا این سوپروایزر کیه من از صبح اینجام هنوز ندیدمش؟

همون لحظه در باز شد و یه زن که قد کوتاه و یه کمی هم چاق بود با قیافه اخمالو اومد تو

ناخداگاه گوشی رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم... می دونستم مریم داره فحش بارم می کنه که چرا
روش قطع کردم.

همون زن مثل این گانگسترا اومد طرفم و کمی عقب و جلو رفت و بالا و پایین من و هی ورنداز کرد.

نگاش طوری بود که انگاری می خواد شجره نامه آدم رو از وجودت بکشه بیرون

یه لبخند به زور آوردم رو لبم و گفتم: سلام ..من احمدی هستم... صنم احمدی... از تهران...

نذاشت حرفم تموم بشه ..یکی از ابروهای پاچه بزیش رو داد بالا و گفت:

می دونم

صداش خدا وکیلی ریشه می انداخت به جون آدم.. نه اینکه ماشالله خیلی هلو بود اینه که صدای کلفتش بهش نمیومد...

واقعا هم خیلی شباهت به هلو داشت... موهای صورتش و ماشالله سیل پریشانش با اون ابروهاش منو یاده پرزهای هلو می انداخت.

صدای ملکوتیش دوباره منو از رویای شیرینم آورد بیرون

-خودتو چرا به بخش معرفی نکردی؟

اخ پاک یادم رفت... همش تقصیر این مریمه که منو هول کرد و گفت برم به اون بیمارا سر بزنم
لبخندمو سعی کردم حفظ کنم.

-راستش وقتی اودم پاک فراموش کردم.

-فراموش کردی؟!

اومد نزدیک و نزدیکتر.. با اون قد رشیدش یه دور دورم زد و گفت:

به من میگن صیادت... من 20 ساله سوپروایزرم... همه پرستارم که زیر دستمن منو می شناسن... من از بی انضباتی... از پوشش گوش انداختن کاری... از هر هرو کرکر زیادی و از این قرتی بازی که شما دخترا می کنین متنفرم و باهاش بد جور مقابله می کنم!

دستاش رو به حالت تهدید جلوی صورتم تکون داد و گفت:

این یادت بمونه احمدی... چون روز اولته باهات خوب تا می کنم و کاریت ندارم.. اما اگه دوباره از این بی انضباتی و جلف بازیهاش ببینم به بالا گزارش می دم.

چشمام چهارتا شد! بی انضباتی شاید.. اما کجا من جلف بازی در آوردم!!

لبای گاله اش رو جمع کرد و بعد گفت: منظورم همون نیشته که بازه

خدا وکیله عفت کلمه اش منو شرمنده کرده بود.

مقنعه اش رو کمی تنظیم کرد و گفت:

می ری خودت رو به بخش معرفی می کنی و بعد هم میری اتاق 307 رو سر کشی می کنی نه اینکه بیایی اینجا و از زیر کار در بری... اینجا فقط مخصوص اینکه بیایی و لباسات رو تعویض کنی و وسایلت رو بگذاری... هتل که نیومدی... بیمارستانه...

مونده بودم چه جوری از خجالت استقبال گرمش در پیام... خدایی شرمنده ام کرده بود... این همه تواضع و مهربونی که برام به خرج داده بود.

داشت از اتاق میرفت بیرون که گفتم:

ببخشید من به اتاق 307 سر زدم

بدون اینکه برگردم طرفم گفتم: اشتباه کردی... در اصل کارت غیر قانونی بوده اما ایندفعه رو ندیده می گیرم... می ری دوباره همه چیز رو از اول چک می کنی

بعد هم در رو پشت سرش بست.

کوتله واویلا ..چه افاده ای هم هست.

دستم رو بردم تو جیبم و تلفنم رو نگاه کردم.

اوه اوه اوه ...مریم خفه کرده خودشو ..هر یک دقیقه 60 بار زنگ زده

خوب شد رو سایلنت بود وگرنه صیادت با همین گوشی منو از پنجره پرت می کرد بیرون!

-کجاش خنده داره که تو یه ربع یه ریز داری می خندی مریم!

- به جون خودم همه جاش

کلافه روم رو از مریم گرفتمو گفتم: بس کن تو رو خدا...

طبق عادتش یکی خوابوند پشت کمرم وبا همون خنده گفت:

حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم و اون لحظه که صیادت این حرفا رو بهت می زد قیافت رو میدیدم

-مریم به جون خودم این صیادت کم داره...

صداش رو کلفت کرد و با مسخره بازی گفت: به من می گن صیادت... همه ازم حساب می برن ..تو که جوجه ای

به حرفش خندیدم که دوباره با همون صدا گفت:

نیشو ببند

این دفعه همچین بلند خندیدم که صدام توی راهرو بیمارستان پیچید.

-اینجا چه خبره؟

بر نگشتم ببینم این صدای مردونه واسه کیه... فقط به چهره مریم که خجالتزده بود نگاه کردم... اون هم با شرمندگی گفت:

شرمنده جناب دکتر...

- از شما که پرستار هستین بیشتر انتظار میره.. کمی مراعات کنین

مریم سرش رو پایین انداخت و گفت: حق با شماست

صدای کفشش رو شنیدم که از ما دور میشد. ناخداگاه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. قد بلندی داشت و چهار شونه به نظر میرسید که یه روپوش سفید هم تنش کرده بود...

همون موقع نگاهم با نگاه همون پرستار صبحی که با من احوالپرسی کرد تلاقی شد... زود نگاهش رو از من گرفت و با کاغذهای جلوش مشغول شد.

یه سوزش بدی توی پهلوم احساس کردم.

- خدا بگم چکارت نکنه صنم با این خندیدنت ... تا صدای دکتر میاحی رو هم در آوردی

جای نیشگون رو مالیدم و در حالی که چهره تو هم کرده بودم گفتم: درد نگیری تو... این محمد میخواد از دست کتکهای تو چی کار کنه

دو روزه اومدم همه جای بدنم یا کبوده یا کوفته شده.

با لودگی و شیطننت گفت:

تو رختکن جاشو نشونم بده ببینم راست می گی یا نه

بعد هم خندید و گفت :یادم باشه از جاهای دیگه ات هم نیشگون بگیرم بلکه اونجاها رو هم نشونم بدی!

سرم رو برش تگون دادم و گفتم:

حیا که نداری... والا موندم چطور هنوز این نامزدت رو بی آبرو نکردی.

خندید و گفت: از کجا می دونی... خبر نداری... لازمه که بدونی آزمایشهاش مثبت بوده... الانم بچه ام و یار داره.

خندیدم و گفتم: تو آدم بشو نیستی دختر

خسته و کوفته کلید انداخت به در و وارد حیاط شدم... به پلکان آهنی که به طبقه بالا ختم می شد نگاه کردم

وای نای بالا رفتن از پله ها رو دیگه ندارم.

در رو بستم روی اولین پله نشستم. از صبح اونقدر بالا و پایین رفته بودم و به این اتاق و اون اتاق سر کشی کرده بودم که جون نداشتم از این 15 تا پله برم بالا.

صدای باز شدن در صاحبخانه باعث شد که بلند بشم.

سلام کردم.. سلامش رو فهمیدم اما بقیه حرفاش رو متوجه نشدم. البته یه علی رو هم فهمیدم که بعدش یه لبخند معنی دار همراهش بود

فکر کنم این رو فهمیدم برای همین گفتم: لا..لا..

ابروهاش بالا رفت و با حالت تعجب گفت: لا!

ای بابا نکنه باید می گفتم: نعم

برای همین سریع گفتم: نعم... نعم..

حالت تعجبش تغییر نکرد که هیچ بلکه متعجب تر گفتم: نعم!

ای خدا اینو کجای دلم جا بدم

سرم رو تکیه دادم و گفتم: هم نعم.. هم لا

بعد هم به طرف پله ها چرخیدم و همونجور که از پله های آهنی می رفتم بالا گفتم:

خاله جان.. انا مجرد... انا دیچ لا

یه سرک کشیدم دیدم داره طوری نگاهم می کنه که انگار یه خل و چل دیده...

شونه هام رو بالا انداختم و به بالا رفتم ادامه دادم

خب من چه میدونستم شوهر به عربی چی میشه .. گفتم دیچ بلکه بفهمه... خب اونم شوهر مرغه دیگه... یعنی خروس

(ضمیمه: دیک به زبان عربی خروس معنی میده. اما به زبان عربی محلی دیچ بکار برده میشود.. پس

دیک=دیچ=خروس)

وای از دست تو مریم آخه کی بهت گفته اینو بفرستی دنبال مگه خودم پا ندارم برم بیمارستان

کیفمو برداشتمو گفتم حالا بده یه راننده مفت گیرم اومده چقدر ناشکری می کنما

آره جون خودم راننده مفتی .. این با اون چشاش منو درسته قورت میده بعد بگم راننده مفتی

در واحدمو بستم و به سمت پله ها رفتم همونجور که داشتم از پله ها پایین میومدم که دیدم پیرزن صاحبخونه داره

با علی حرف میزنه وای خدا من با این مصیبت چه کنم.... حالا معلوم نیست چی دارن باهم بلغور می کنن

بهشون که رسیدم پیرزن لبخندی زد و گفت انشالله ،الله یسعدکم

به علی که با لبخند نگام کردم .

انشالله رو که میدونم چیه این سعد هم فکر کنم از خانواده سعادت باشه ای خدا بگم چکارت کنه مریم که این ادم ندیده رو فرستادی دنبالم معلوم نیست چی به این پیرزن گفته که داره دعای سعادت می کنه

ای خدا من اگه نخوام این همای سعادت مال من باشه باید کی رو ببینم

من که میدونم همه ی این کارا نقشه ی مریم.....مریم فقط شانس بیاری دستم نیافتی

سرمو بلند کردم و رو به علی گفتم لازم به زحمتتون نیست خودم می تونم برم

با دست به ماشین اشاره کرد و گفت: شما بفرمایین تو راه صحبت می کنیم

با اینکه نگاهش هیز نبود اما یه جووری بود دوست نداشتم اونجووری نگاهم کنه... طوری نگاهم می کرد انگار که از من خوشش میاد و من از این نگاهش خوشم نمیومدم چون نمی تونستم به کسی غیر رامین فکر کنم.

توی راه نه اون حرفی زد و نه من فقط هردومون به جلو خیره شده بودیم دم بیمارستان که توقف کرد خواستم پیاده شم که گفت: خانم احمدی من هر روز این مسیر رو میام و میرم چون شرکتمون نزدیک بیمارستانه خوشحال می شم برسونمتون.

لبخندی برای تشکر زدمو گفتم: ممنون خودم دیگه باید عادت کنم در ضمن راضی به زحمتتون نیستم.

و در ماشین رو بستم دستم رو به علامت خداحافظی تکون دادمو به سمت بیمارستان حرکت کردم.

وارد ایستگاه پرستاری که شدم مریم سریع سلامی کرد و گفت: صنم زود باش که کار سرمون ریخته یکی از مریضای اتاق 307 دیشب حالش بد شده دکتر میاحی هم خیلی عصبانیه

با آرامش گفتم: خب به ما چه حالا این دکتر میاحی کیه که اینقدر ازش می ترسید؟

مریم با حرص گفت: صنم الان صیادت میاد پوست هردومون رو می کنه ها در ضمن میاحی رو ببینی می بینی کیه و چقدر سختگیره

پرونده ها رو از دستش گرفتمو گفتم حالا میاحی کجاست.

رفت با رییس بیمارستان صحبت کنه آخه داییشون هستن.

-آها اینو بگو پس رییس بیمارستان داییشه

-نمی خواد زیاد به فکرت فشار بیاری فقط زود باش وضعیت بیمارارو چک کن بیا

من نمی دونم چرا اینا این همه از دکتر میاحی می ترسن حالا این انگاری کیه من که ازش نمی ترسم.

داشتم وضعیت بیمارارو چک می کردم که صدای یه نفر رو شنیدم که می گفت: شما پرستار همین بخشین

به طرفش که برگشتم دیدم که یه مرد جوون با روپوش پزشکی زل زده به من.

–زبونتون موش خورده؟

با تعجب گفتم: بله

–پس خدا رو شکر زبون دارین... پرستار جدید هستین؟

–بله احمدی هستم

–خوشبختم

یه آن یه فکری به ذهنم رسید چطوره از این در مورد میاحی بیرسم بالاخره اگه با هم دشمنی داشته باشن پته اش رو می ریزه رو آب

برای همین به رو بهش که کنار تخت بیمار روبرو بود کردم و گفتم ببخشید دکتر شما دکتر میاحی رو می شناسین؟

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت: بله چطور مگه؟

–راستش یه حرفایی در موردشون شنیدم می خواستم بینم حقیقت داره یا نه

با دقت بهم خیره شد و گفت: چه حرفایی؟

–راستش از وجنات شما که پیداست معلومه پزشک حاذق و کار بلد و خوش اخلاقی هستین و البته همچنین به نظر میاد راستگو هستین.

چه سخنرانیه پر ملاتی کردم من... حتما الان خر شده و هر چی بیرسم جواب میده

–خب ادامه نمی دین؟

–راستش من شنیدم این دکتر میاحی یه دکتر گند دماغه کار نابلد و فقط هم بخاطر پارتی دایی اشون وارد این بیمارستان شدن و الا هیچ جای دیگه ای کار بهشون نمی دادن

مونده بودم خودم چرا با این همه حرص در مورد دکتر نتدیده حرف می زدم.

اول رنگ صورتش تغییر کرد اما بعد لبخندی زد و گفت شما خودتون نظرتون در موردش چیه

صدامو صاف کردم و گفتم: به نظر من ایشون اصلا لیاقت کار توی این بیمارستان رو ندارن به نظر من اخلاق از همه چی مهمتره که ایشون ندارن

لبخندی زد و گفت: باشه پس....

که پرستاری با سرعت وارد شد و گفت: دکتر زود باشین اتاق 310 بهتون احتیاج داریم

دکتر نگاهم کرد و گفت: بعدا بیشتر با هم صحبت می کنیم

و سریع از جلو چشمم دور شد.

بیا این همه براتش نطق کردم و ازش تعریف کردم آخرش هیچی گیرم نیومد یه کلام هم از اون دکتر قلایه برام نگفت.

کنار مریم توی راهرو وایساده بودم و داشتم در مورد همون دکتره که صبح دیده بودمش حرف می زدم که حلال زاده همون موقع سر رسید.

–سلام آقای دکتر خوب هستین

این مریم چقدر پاچه خواره و من نمی دونستم

یه نگاه به مریم کردم و بعد به دکتر نگاه کردم و گفتم: خسته نباشید آقای دکتر

–ممنون خانم احمدی

تو همون لحظه صیاد اومد و رو به مریم گفت خانم طراوت زود باش برو کمک الوندی

و بعد نگاهی به من کرد و رفت.

مریم هم عذر خواهی کرد و رفت.

دوباره به دکتر نگاهی کردم و گفتم: راستش اون موضوع صحبتمون ناتمام موند

لبخندی زد و گفت: بله اتفاقا من با دکتر میاحی صحبت کردم خیلی مشتاق اند شما رو ببینند

حالا شما اگه دوست دارین می تونید امشب برای شام دعوتشون رو قبول کنید که من هم امشب بهشو خبر بدم.

این چی داره بلغور می کنه برای خودش بلا به دور برم بهش چی بگم اینم مثل اینکه سرش به جایی خورده ها

سرم و بلند کردم بهش نگاه کردم و گفتم: آقای دکتر نکنه از حرفای من بهش گفته باشید

-نه من که حرفی نزد

یه نفس تازه کردم و گفتم: از طرف من ازشون عذر خواهی کنید من نمی تونم دعوتشونو قبول کنم.

-اما ایشون خیلی مشتاق اند. مخصوصا وقتی که من از صداقت شما براش تعرف کردم خیلی مشتاق دیدارتون شدن.

وی این از کدوم صداقت حرف میزد... ای صنم آخه تو رو سنن رفتی از این حرف بکشی حالا خوب شد بین چه بلایی سر خودت آوردی...

اگه اخراج شم چی... این داره میگه دعوت شام تو می گی اخراج؟ خل شدیا!

خب اولش با دعوت شامه بعد اخراج

-قبول کنید مطمئن باشید ضرر نمی کنی تازه می تونید بیشتر با آقای دکتر آشنا شوید.

-راستش من اصلا اهل همچین قرار هایی نیستم.

- بنده هم همینو گفتم.

-مگه شما منو می شناسید که همینو گفتید؟

یه کم پته پته کرد اما زود به خودش اومد و گفت:

نه از متانتتون کاملا مشخصه. من با دکتر دوست صمیمی هستم... ایشون رو خوب می شناسم... می دونم سلیقه اش چیه!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: منظور؟

دستاش رو جلوش گرفت و گفت: خانوم احمدی شما چرا هی می خواین حرف منو به جور دیگه برداشت کنید... من هیچ قصد بدی نداشتم.

نگاهم به همون پرستار دیروزیه افتاد... با اون چشمش همچین نگاه می کرد که انگاری می خواست خفه ام کنه...

نمی دونم چرا همچین کرم گرفت و گفتم: باشه بهشون بگین قبول می کنم...

برق خوشحالی توی چشماش درخشید. ادامه دادم:

فقط بخاطر کنجکاوی

با تعجب گفت: کنجکاوی در مورد چی؟

–در مورد اینکه آدمهایی که با پارتی بازی به جایی می رسن چگونه شخصیتی می تونن داشته باشن... وای آقای دکتر
یه وقت اینا رو بهش نگیدا

لبخند زد و گفت: نه مطمئن باشید... اون حرفای صبحتون هم بهش نگفتم. فقط گفتم یه خانوم پرستار دلیر و البته
متین و موقر و زیبا وارد بخش شدن... همین
اخمام رو تو هم کردم.

به این مردا نمیشه رو داد... پرو... بروبر تو چشمم زل زده اینا رو می گه... هر چند تقصیر خودمه.. من نمی دونم چرا
این حرفا رو صبح به این زدم... آخه بگو به تو چه صنم.. با دکتر مملکت چکار داری که اینو گفتی... حالا خوبه با این
که دوست صمیمیشه حرفی از حرفام بهش نزده... وای اگه حرفی می زد چقدر بد میشد... اونوقت میاحی چه فکری
می کرد؟ اصلا این چه فکر کرده پی خودش؟.. ای بابا.. اصلا برای چی دعوت میاحی رو دعوت کردم. وای چه بد
شدا. ای کاش بگم نمی رم.

اگه این دکتره من رو مورد خطاب قرار نمی داد تا خود فردا یه ریز غر میزدم

–خانوم احمدی اگه فکر می کنید که چرا ایشون حضورن از شما دعوت نکردن باید بگم که ایشون اخلاقشونه... آخه
معمولا به هیچکس رو نمی دن... بنده هم چون سلیقه ایشون رو می دونستم بهشون گفتم شما خیلی نمونه و خوش
برخوردو...

نذاشتم حرفش تموم بشه گفتم:

راستش من نمی تونم...

اما پیجر جیبیش که صداس بلند شد باعث شد حرفم قطع بشه.. به پیجرش نگاه کرد و گفت:

من باید برم. پس من به دکتر می گم شما قبول کردید... یه آژانس هم به در خواست ایشون می فرستم دم
خونتون... فقط ساعت 7 آماده باشید.

خواستم بگم... نمی رم... اما اون همونطور که از من دور می شد گفت:

نگرن نباشید از اطلاعات آدرستون رو می گیرم می دم راننده... فقط رستوران که رسیدید همون جلوی در بگید دعوتیه دکتر میاحی هستید... ببخشید من باید برم

بعد هم رفت.

همون موقع دلم می خواست مریم بودو یکی می کوبوند تو سرم با این کاری که کردم.

همونطور که غر غر میکردم از پله ها اومدم پایین... مریم که اونقدر کارش زیاد بود دیگه ندیدمش تا موقع خداحافظی... بعدش هم که اینقدر هول بود بره این محمد رو ببینه که اومده بود دنبالش... نتونستم در مورد دعوت میاحی باهاش حرف بزنم... فقط گفتم یکی دعوت کرده که گفت: حتما برو بلکه از ترشیدگی در بیایی!

در رو باز کردم و به راننده آژانسی که دم در بود سلام کردم.

سیگارش رو زیر پاش له کرد و بعد از جواب گفتن در رو برام باز کرد.

دستام اینقدر یخ کرده بود که احساس می کردم اگه رو آتیش هم بگیرم گرم نمی شه... روسریم رو یه کم جابجا کردم راستش ترجیح دادم امروز چادر نپوشم و با مانتو برم.

یکی از گارسونها خیلی با کلاس اومد جلو گفت:

سلام عرض شد... یک نفر هستید؟

وای صنم اینجا چکار میکنی... نمی ری تو... چشم داداشت روشن... نیومده با مرد غریبه قرار گذاشتی... تو کی از این غلط کردی که این دفعه دومت باشه.

خانوم؟

با گیجی به گارسون نگاه کردم... دوباره سوالش رو تکرار کرد... راه برگشتی نبود. اگه برمی گشتن حتما به عقل نداشته ام شک می کرد.

با صدایی که انگاری از ته چاه در میومد گفتم: نخیر من مهمان دکتر میاحی هستم...

لبخندش پررنگتر شد و گفت: بله بفرمایید از این طرف

به دنبالش که به طبقه بالا ختم میشد کشیده شدم... احساس می کردم همه دارن فقط من رو نگاه می کنن... روسریم رو بیشتر روی صورتم کشیدم... برعکس چند دقیقه پیش حس می کردم الان تو کوره آتیشم و دارم می سوزم

با طبقه بالا که رسیدیم گارسون با دست به سمت میزی که یه مرد که پشتش به ما بود کرد و گفت :

ایشون منتظر تون بودن

بعد هم رفت.

وای چه خوب بود که این بالا کسی نیست... وای نه چه بد... الان اون پایینیها چی فکر می کنن.

وای صنم خفه می شی یا با همین دستام خودم خفت کنم؟ یه گندی زدی که راه پسی هم نداره پس لالمونی بگیرو کار رو تموم کن.

چشمام رو محکم بستم و دوباره باز کردم و رفتم به طرف میز. از صدای پاشنه های کفشم متوجه من شد من هم قبل از این که برگرده گفتم:

—جناب دکتر میاحی؟

وقتی برگشت نزدیک بود دار فانی رو بدرور بگم... هیچوقت تا اون لحظه حس نکردم می خوام برای همیشه بمی رم... مخصوصا اون لبخندش که نشون می داد بازیه جالبی رو شروع کرده!

وقتی از روی صندلیش بلند شد حس کردم یه قول بی شاخ و دمه که می خواد منو درسته قورت بده... اون لحظه دلم می خواستم یکی می گفت: هو صنم پاشو از خواب کم چرت و پرت ببین.

اما حیف که خواب نبود و از هر واقعیته واقعی تر بود.

—سلام خانوم احمدی ..ممنون که دعوتم رو قبول کردید... بفرمایین لطفا!

خیلی دلم می خواست بهش می گفتم: جناب دکتر میاحی... احمدی کدوم خریه ... من یه رهگذرم که بدبختانه شبیه اونم و داشتم از اینجا رد می شدم.

دوباره با همون لبخندش من رو به نشستن دعوت کرد... راه رفتم بی شباهت به آدم آهنی که پیچاش شل شده بود، نداشت.

نشستم رو صندلی که برام بیرون کشیده بود و به شمعی که وسط میز روشن بود و سوسو می کرد چشم دوختم

از خجالت حتی نمی تونستم آب دماغم رو بکشم بالا..

خودش متوجه شد و گفت: لازم نیست اینقدر معذب باشید ..

وای که جای من نبود و این حرف رو می زد... چی می شد وقتی این دهن گنده ام رو صبح باز کرده بودم و جلوی خودش از خودش چرت و پرت می گفتم، یه تب خال گنده در میومد و نمی داشت که به حرف زدنم ادامه بدم

سعی کردم از آدم برفی بودن بیرون پیام اینقدر خشکم زده بود که وقتی سرم رو بالا کردم صدای قیریچ گردنم رو شنیدم

لبخندش پررنگتر شد.

چشمام رو دوباره به میز دوختم. بالاخره که باید چیزی می گفتم واسه همین بی مقدمه گفتم: -متاسفم

-متاسف برای چی؟

جب خرفتی این... صبح کم مونده بود فحش خوار مادر بهش بدم اونوقت می گه تاسف واسه چی؟

با حالت مظلوم گفتم: بخاطر حرفای صبحم

بعد هم یادم افتاد مریم گفته بود عرب... یه جمله اومد روی زبونم... انا مظلوم.. ما نگفتم. همونجا غفلش کردم.

خندید... خندیدن که نه تقریبا قهقهه زد... کم مونده بود خودمو خیس کنم. گفتم واویلا الانه که دیگه منو بخوره.

دستش رو به صورتش کشید و گفت : تا بحال از اینکه کسی اینطور در موردم بد بگه اونم جلوی خودم لذت نبرده بودم.

-بس که خری

-چیزی گفتین؟

وای نکنه بلند گفتم اینوا!

یه تک سرفه کردم و سر تکون دادم

لبخند زد و گفت: می دونم آدم عجیبیم. اما شما هم از عجوبه اید... مخصوصا اون چشمای خوشرنگ عسلیتون

اخمام رفت تو هم..

-م یدونستید اخمتون زیبا ترتون می کنه؟

این دیگه داشت از حدش می گذروند... اصلا هر چی گفتم راست بوده. مردک پارتی باز... اینو از کجام در اوردم دیگه!

کیفم رو از روی پام برداشتم و به شدت بلند شدم که صدای گوش خراشی عقب کشیده شد.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

جناب دکتر میاحی... من بابت امروز متاسفم... اما این دلیل نمی شه به شما اجازه بدم به راحتی در مورد نظر بدین... پذیرش دعوتتون هم از اول کار اشتباهی بود.

چند قدم برداشتم که گفت:

صبر کنید خانوم احمدی... من منظور بدی نداشتم.

همونطور که به طرف پله ها میرفتم گفتم:

فردا استعفانامه ام رو روی میز داییتون می بینید...

بعد هم پله ها رو دوتا یکی کردم و مثل اسب اومدم پایین. البته مثل اسب که نه اما مطمئن بودم اون پایینی ها که داشتن وضع پایین اومدنم رو تماشا می کردن پیش خودشون همین فکر رو کردن..

مریم دنبال میومد و میگفت : خنگه خدا نکنی این کار رو ها. دیونه دوروز نیست که نیومدی

می خوای استعفا بدی که چی بشه... دکتر که حرف بدی نزده ندید بدید...

اما من به حرفش اهمیت نمی دادم و همینطور به طرف اتاق رئیس می رفتم... مریم که دید هیچی حالیم نیست دستم رو کشید و گفت:

–با توئم..

ایستادمو به طرفش برگشتم.

–چیه؟

-دیونه می دونی الان استعفا بدی یعنی چی؟ یعنی قید کار رو باید بزنی... یعنی دیگه به همین راحتی کار پیدا نمی کنی ..

-می دونم

پوفی کرد و گفت: صنم مگه دکتر چی گفته؟ خر خدا ازت تعریف کرده... والا من بودم از همون پنجره اتاق پرتت می کردم بیرون... بدبخت کلی خاطرخواه شده که دعوت کرده... می دونی به هیچکسی رو نمی ده... به هیچکس -مریم تو نمی تونی نظرم رو عوض کنی پس ساکت باش.

-من واسه خودت می گم. حالا بماند که ترشیده شدی رفت پی کارش. من می گم اگه استعفا بدی که کار پیدا نمی کنی می خواهی جواب صاحبخونتو چی بدی... یک سال قرار داد داری..

به طرف دری که نوشته بود رئیس رفتم و گفتم: خدا بزرگه ..تو غصه کرایه خونه من رو نخور

چند ضربه به در زدم. قبل از این که برم تو برگشتم طرف مریم و گفتم:

در ضمن دیگه علی رو نیمنم بیاد دنبالم... فهمیدی؟

سرش رو تکون داد و گفت: معلومه که نیما... چون تو از فردا خونه نشین می شی

در رو باز کردم و بدون اهمیت به حرفش رفتم داخل.

داشتم چند تار مویی رو که به بورسم چسبیده بود رو می کندم و به امروز فکر می کردم

واقعا عقلم کمه... نمی دونم چرا یهو جو گیر شدم. حالا که فکرش رو می کنم می بینم دکتر حرف بدی هم نزد که من مثل هاپو پاچه اش رو گرفتم... از اول نباید به رستوران می رفتم که رفتم... می تونستم یه شام درست و حسابی بخورم که نخوردم... می تونستم امروز پوزش رو به همه بدم که با دکتر میاحی شام رفتم بیرون که ندادم...می

تونستم الان سرکارم باشم که نیستم... می تونستم این یه ذره پسنداز هنوز پس اندازم بمونه که نمی مونه... می تونستم از حالا دلشوره کار و فردام رو نخورم که دارم می خورم... می تونستم...

صدای تقه ای که به در خونم خورد من رو از این وراجی ها نجات داد... بورسم رو روی تاقچه جلوی آینه گذاشتم و روسریم رو سر کردم و در رو باز کردم.. صاحبخونم بود..

مونده بودم با اون وزنش چطوری این پله ها رو اومده بود بالا...

داشت نفس نفس می زد.

سلام کردم.

جوابم رو داد و دوباره زد کانال عربستان

منم زبان فارسیم 10 می شدم چه برسه عربی. اینه که همینطور نگاش کردم. حرفش که تموم شد دیدم منتظر پاسخه ..

نعم و لا رو که هر روز میگفتم تصمیم گرفتم خودی نشون بدم و بهش بفهمونم من خیلی تو یادگیری نابغم واسه همین گفتم:

انا لاتعرف عربی یا امی..

فکر کنم می خواستم بهش بگم مادر من من عربی نمی دونم

سرش رو تگون دادو یه چیزی گفت.

این همه زور زدم عربی گفتم، اینم نمی گفتم خب خودش می دونست من عربی بلد نیستم !

دوباره گفتم: انا شهیدک..عربی لاتعرف

سرش رو تگون داد و دستم و کشید و مجبورم کرد باهاش برم پایین..

ای بابا من می خواستم بگم فدات شم مادر من عربی بلد نیستم... نکته فکر کرده جدی جدی می خوام شهیدش بشم و منو جلو تانک بذاره

ماشالله چه عجله ایم واسه شهید کردن من داره.

همونطور که نفس نفس می زد پایین پله ها وایساد و به دیگ غذا اشاره کرد که روی پیک نیکی بود.

یا امام هشتم. به همین روز عزیزت نگهدارم باش... یعنی می خواد زنده زنده منو شهید کنه و تو این دیگ آپیزم کنه؟

دید تکون نمی خورم هولم داد به طرف دیگ... بعد در دیگ رو باز کرد...

شعله زرد بود؟!

بعد دستاش رو به طرف آسمون کرد و چیزی گفت...

آها حالا منظورش روفهمیدم.

می خواست نیت کنم

ملاقه رو تو دیگ چرخوند و چیزی رو زمزه کرد و داد دستم.

لبخند زدم و ملاقه رو ازش گرفتمو گفتم: خب اینو از اول می گفتی مادر جان زهره ترک شدم.

یه همش زدم و نیت کردم و خود امام رضا رو شاهد گرفتم که یه کار خوب گیرم بیاد و تکلیفم روشن بشه. خواستم ملاقه رو بدم دستش که نمی دونم چرا یاد رامین افتادم. چشمام رو محکم بهم فشار دادم... می خواستم بهش فکر نکنم اما نمی شد... همینطوری داشتم تند تند هم می زدم که صدام کرد. چشمام رو باز کردم...

حتما پیش خودش می گفت این مستاجر ما هم یهو جنی میشه ها

دستش رو دراز کرد که ملاقه رو از دستم بگیره اما قبل از این که به دستش بدم دعا کردم رامین به آرامش برسه... نمی دونم چرا این دعا رو کردم... من که 5 سال بود ازش خبر نداشتم... نمی دونستم در چه وضعیتی اما به زبونم اومد. شاید واقعا به آرامش نیاز داشت.

یه صلوات فرستادمو ملاقه رو دادم دست صاحبخونم.

یک ماه می شد که بیهوده خونه نشین شده بودم. از کار عجولانه و البته ابلهانه ای که کرده بودم سخت پشیمون بودم.

بارها خودم رو به این خاطر سرزنش کردم که می تونستم کارم رو داشته باشم و با دکتر میاحی برخوردی نداشته باشم.

بارها و بارها توی محل قبلی کارم برخوردهای این چنینی اتفاق افتاده بود اما باهاش منطقی برخورد کرده بودم... مسلما برای هر دختری این برخوردها پیش میاد اما من این بار جز ضرررسوندن به موقعیت شغلیم کاری نکردم. در اصل اشکال از خود من بود. نمی دونم، هنوز هم نمی دونم چرا دعوت دکتر رو قبول کردم.

حتی رئیس بیمارستان، یعنی دکتر صادق، همون دایه دکتر میاحی هم از استعفای بدون دلیل و البته عجولانه من تعجب کرد... چقدر او و مریم خواستن من رو از این کار منصرف کنن اما از اونجایی که مرغم یه پا داشت سر حرفم موندم.

سری از تاسف برای خودم تکون دادم و از روی زمین که چمپاته زده بودم بلند شدم. امروز با مریم و محمد قرار داشتم که بریم بیرون. هرچند که دلم نمی خواست برم اما اصرار مریم باعث شد که قبول کنم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

از روی چوب لباسی مانتوم رو برداشت و پوشیدم وبعد شالم رو روی سرم کشیدم. به آینه کوچکی روبروم روی دیوار نصب کرده بودم نگاه کردم. دیروز که پیش صاحبخونه ام رفته بودم تا کرایه خونه رو بدم یکی از دخترهای همسایه رو که چندسالی از خودم کوچکتر بود دیدم. حالت بستن شالش به سبک عربی و در عین حال زیبا بود...

سعی کردم به یاد بیارم که چگونه اون رو دور سرش پیچیده بود.

چند بار سعی کردم اما در آخر شباهت بستن شالم به کاهو کلم بیشتر شبه بود تا چیز دیگه...

صدای زنگ موبایلم نشون از این بود که مریم و نامزدش اون پایین منتظرم هستند.

سریع چادرم رو روی سرم انداختم و کتش رو درست کردم و زدم بیرون

صاحبخونه عزیز ما هم طبق معمول یا تو حیاط بود یا دم در خورش.

سلامی کردم و منتظر شدم کمی خودش رو کنار بکشه که از در حیاط برم بیرون

فقط دعا دعا می کردم عربی تحویلیم نده که البته از اونجایی که هیچوقت دعاهاام مستجاب نمی شد شروع کرد به عربی حرف زدن.

تازه بعد از یه ماه به این نتیجه رسیدم اگه همیشه به جای اینکه کلام حق رو بدون ترجمه نمی خوندم واسه رفع تکلیف و به دنبال معنیش بودم، حتمی الان 40٪ معنی حرفای حاج خانوم رو می فهمیدم.

الحمدلله خداوند مریم رو یهو جلوی در نازل کرد. که بعد از سلام و احوالپرسی چندتا کلمه عربی بلغور کرد که باعث شد سد معبر شکسته بشه و حاج خانوم تکونی به خودشون بدن و از جلوی در کنار برن.

من هم بشمار سه از در حیاط زدم بیرون و همراه مریم به طرف ماشین محمد که به علت تنگ بودن کوچه سرکوچه پارک کرده بود حرکت کردم.

-مریم خدا خیرت بده با این خونه پیدا کردند... نمی شد یه جایی رو پیدا کنی که صاحبخونش دو کلام فارسی بلد باشه.

مریم هم مثل همیشه نیشش باز شد گفت: مگه بده. اومدیمو فردا یه شوهر عرب زبان گیرت اومد. اونوقت میخوای چه جوری باهاش دوکلام حرف عاشقانه بزنی؟

-تو غصه اون رو نخور. اگر شوهرم عرب شد بلام با چه زبان گویایی باهاش حرف بزنی

-.....را افتادی شیطون... می شه دو کلام از اون زبان گویاتون هم به ما یاد بدین

-ببینم مگه محمد هم عربی؟

-نه

-پس اصلا لازمت نمی شه

خواست یه جوری تلافی کنه که با دست به ماشین محمد اشاره کردم و گفتم:

آقاتون دارن می بینن. زشته. فردا تو زندگیت هی بهت سرکوفت می زنه که عفت رفتار نداشتی.

خندید و گفت:

با این حرف زدنت...

به محمد که این پیشنهاد رو کرده بود نگاه کردم و گفتم:

آقا محمد من پرستار هستم اما نه پرستار شخصی... اینطوری هم که شما تعریف کردید کارهای دیگه این خانوم رو هم باید انجام بدم.

مریم پرید وسط و گفت:

صنم چه اشکالی داره. دیگه یه پخت و پز و چهارتا دونه اساس رو گردگیری کردن که اشکالی نداره. این خانوم هم اینجور که محمد می گه از کار افتاده نیست. فقط یکی باید باشه که داروهاش رو به موقع بهش بده و فشار خون و قندش رو چک کنه... والا من می تونستم می رفتم... جا و مکان هم که بهت می ده با حقوق خیلی عالی.

به صندلی تکیه دادم و به صورت فضول خانوم خیره شدم.

مریم: البته باز نظر خودته ها من فقط راهنمایی کردم.

محمد من رو مورد خطاب قرار داد و گفت: مریم درست می گه. حرف آخر و تصمیم آخر باخودتونه

اما به نظر من هم مورد بدی نیست. این دوست بنده که همینطور که گفتم همکار بنده هم هست قراره برای حدود یکماه به خارج از کشور مسافرت کنه. که البته همسر و پسرش هم همراهش می بره. اونوقت کسی نیست از مادرزنش مراقبت کنه. برای همین وقتی گفت به دنبال کسی می گرده، بنده فکر کردم حالا که شما هم به دنبال کار هستید روی این موضوع فکر کنید.

گفتم: راستش حتی اگه من این پیشنهاد کاری رو قبول کنم باز ممکن نیست.

مریم: چرا؟

بدون اینکه حرکتی به گردنم بیارم چشمام رو به طرف چپ چرخوندم و به مریم نگاه کردم.

مریم تک سرفه ای کرد و خودش رو با غذاش مشغول کرد.

خوشم میومد حساب کار میومد دستش... بنازم جذبه چشمتو صنم خانوم... کارت درسته

نگاهم رو به سمت محمد چرخوندم گفتم:

برفرض که من این کار رو قبول کنم... من روی این خونه قرار داد یکساله دارم پس نمی تونم پیامو با این خانوم زندگی کنم. مخصوصا این که ممکنه داماد و دخترش بعد از یک ماه که از مسافرت برگشتن عذر من رو بخوان چون دیگه وقتی خودشون هستن که به من احتیاجی نیست.

محمد لیوانش رو از روی میز برداشت و گفت:

دکتر که با مادر خانومش زندگی نمی کنه... قبل از این هم یه خانومی که دانشجوی پزشکی بودن از مادر خانومش نگهداری می کرده که چند هفته ای هست فارق التحصیل شدن و به شهر خودشون برگشتن. پس در هر صورت به یک پرستار احتیاج دارن... مسئله خونه هم می شه حل کرد. اگه شما با این کار موافقت کردین میتونید به صاحبخونتون بگید اونجا رو تخلیه می کنید اما کرایه رو پرداخت می کنید تا یه مستاجر دیگه پیدا بشه... به همین راحتی!

جانم! به همین راحتی... مثل این که این سرش به جایی خورده. مگه من رو گنج نشستم یا مثل خودش عقلم کمه که کرایه الکی بدم.

مثل این که از نگاهم فهمید چی دارم می گم. لبخندی زد و گفت:

حقوقی که بهتون پرداخت میشه 3 برار حقوق بیمارستانه. حتی اگه کرایه الکی هم پرداخت کنید بیشتر از اون حقوق بیمارستان بدست می آید.

به مریم چپ نگاه کردم.

حرف تو دهنش بند نمی شد. حتی مبلغ حقوق من رو هم به محمد گفته بود...

محمد: البته باز می گم تصمیم نهایی با خودتونه.

اون که البته.

به باقی مانده غذام توی بشقابم نگاه کردم.

چقدر شوهرش خسیسه نداشت من غذام رو بخورم بعد اون رو مطرح کنه... تازه می خواستم دسر سفارش بدم.

مریم: چی می گی صنم؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: باید بیشتر در موردش فکر کنم

-ای بابا مگه می خوامی بری خونه شوهر که باید بیشتر بهش فکر کنی؟

جواب سوالش یه لقد زیر میزی بود که دردش تا وجود اعماقش اثر کرد. تا این باشه که حرف زیادی نزنه...

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. همچین بد هم نبود اگه این کار رو قبول می کردم. درسته از اینکه پرستار سر خونه باشم خوشم نمیومد. مخصوصا این که باید کارای دیگه خونه رو هم می کردم. مثل آشپزی و... به معنای لغت یعنی کلفتی می کردم.

به پهلوی چرخیدم. این زمین هم که اینقدر سفت بود که آدم پشیمون می شد بخوابه.

ولی بد هم نبودا.. حداقل یه تخت گیرم میاد و از روی زمین خوابیدن نجات پیدا می کنم.

صدای ویبره موبایلم بلند شد. دستم رو بردم و به صفحه گوشی نگاه کردم ..

صمیم بود. به قدری خوشحال شدم که حد و حساب نداشت. توی این مدت فقط یه بار باهاش حرف زدم که اونم خونه نبود و نتونسته بودم با آرمان عزیزم حرف بزنم.

سریع دگمه رو زدم و جواب دادم.

به مریم نگاه کردم و گفتم: یعنی این خونشه؟

مریم بدتر از من با دهن باز فقط سر تکون داد.

محمد گفت: خب بریم تو.. بفرمایین

وقتی وارد شدیم تحیرم بیشتر شد... نهایت سلیقه در باغبونی این باغ کاملاً به چشم می خورد. از جلوی در ورودی تا ساختمان و یا به عبارتی، عمارت که فاصله زیادی نداشت با سنگفرشهای سفید پوشیده شده بود.

کنار در اصلی به ساختمان بود که معلوم بود محل زندگی یکی از کارکنان اونجاس.

مریم به پهلوم زد و آرام گفت: صنم اگه قبول نکنی خیلی خری... به جون خودم فکر کنم اتاقی که بهت می ده سویت کامل باشه... تازه تو که از تنهایی هم در می آیی. مگه نمی گی اون صاحبخونتون عرب زبانه و تو هیچی حالیت نمی شه...

صدای مردی که ما از همون لحظه ورود به دنبالش بودیم باعث شد صدای مریم قطع بشه.

-بفرمایید لطفا... خانوم توی سالن منتظر تونه.

بعد در ورودی رو که چوبی بود و کنده کاری های زیبایی روش بود رو باز کرد و ما رو به داخل هدایت کرد.

داخل ساختمان که دیگه حرفش رو هم نزن. سنگ سرامیک سفید که کل زمین رو در بر گرفته بود بقدری می درخشید که احساس می کردی یک نوع از جواهراته... اثاثیه خونه هم بسیار زیبا بودن. البته من از اینکه زیادی عتیقه بودن خوشم نیومد. اما زیبایی چشمگیری داشتن

همینطور که قدم می زدیم و به همراه مرد می رفتیم به مریم گفتم: فکر کنم خیلی پولدار باشن.

با این حرفم مریم زد زیر خنده که صداش توی ساختمون پیچید. محمد با نگاهش بهش فهموند که کار درستی نکرده. مریم دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صداش قطع بشه اما همچنان میخندید. آهسته گفت: چته مریم؟

همنطور که میخندید جواب داد:

خیلی نابغه ای صنم تازه با دیدن این همه دم و دستگاه می گی فکر کنی خیلی پولدار باشن!

نگاهش کردم و گفتم: این کجاش خنده دار بود که تو اینطور غش کردی؟

خواست جوابم رو بده عربی حرف زدن اون مرد همراه با شخصی توجه ما رو به خودش جلب کرد.

نگاه منو مریم بهم افتاد. لبخند گله گشاد مریم این شک من رو که حدس زدم اون خانوم که قراره من پرستاریش رو بکنم، عرب زبانه رو به یقین تبدیل کرد..

آهسته به مریم گفتم: مریم به جون خودم اگه قبول کنم

با همون نیش بازش گفت: چرا؟

–من قراره با اون اینجا زندگی کنم... نمی تونم فقط به حرفاش گوش بدم و یه کلمه هم نفهمم

مریم خندید و گفت: به جون خودم قسم تو قسمت پیش همین عرب هاس... پس بهتره بمونی و عربی یاد بگیری که فردا شوهرت بهت فحش داد فکر نکنی قربون صدقه ات رفته.

–رو آب بخندی..مریم به شوخی بگیر من دارم جدی می گم

–فعلا اون یارو داره اشاره میکنه بریم تو بعد تصمیمت رو بگیر..

همونجور که با مریم حرکت میکردم گفتم: از حالا جوابم معلومه... جوابم منفییه.. من موندم توی این اهواز فقط عرب زبان وجود داره که هی من باهاشون برخورد می کنم.

مریم آروم دستش رو پشت من گذاشت و گفت: نه نیستن...تو هم اینقدر غر نزن. به هر صورت فارسی هم حرف می زنی. حالا اون صاحبخونت فارسی بلد نبود دلیل نمی شه که اینم بلد نباشه.

–خدا کنه تو راست بگی وگرنه همین فردا اثاثم رو جمع می کنم بر می گردم تهران.

مریم چپ نگاهم کردو محکم من رو به جلو هل داد که نزدیک بود با سر برم تو شکم یارو که جلومون وایساده بود.

به خانم مسنی که با ابهت جلوی ما ایستاده بود نگاه کردم. خدایی لایق این بود که خانم این عمارت باشه... بسیار متین و موقر لباس پوشیده بود و یک شال زیبا روی سرش انداخته بود. یک عصای بسیار زیبا که از چوب بود و نقوش فوق العاده زیبا روش کنده کاری شده بود هم دستش بود. همگی با هم سلام کردیم.

سلاممون رو جواب داد و به اون مرد که منتظر ایستاده بود یک جمله عربی گفت و اون مرد آهسته سرش رو تکیون داد و از اونجا خارج شد.

به مریم نگاه کردم که دیدم محو جمال اون زن شده. فقط خدا خدا می کردم محمد عریش خوب باشه.

ولی فوقش خوب هم نبود خودم که بلدم حرف بزنی. بهش میگم.. انا محو... یعنی من نیستم.. والا از جونم که سیر نشدم. همینم مونده حرف زدن یادم بره اونوقت اگه خواستم با خودم غر بزنی بگم... ولی حیف شد. تازه داشتم راضی می شدم اینجا کار کنم. وای که اگه اینجا بودم حتما یکی از اون اتاقای باحالش گیرم می اومد. با یه اتاق که توش سرویس کامل داشت با یه تخت دونفره بزرگ.

صنمه دیونه تخت دونفره میخوای چکار؟!

– بنشینید لطفا

ا.. خدا رو شکر مثل اینکه این فارسی بلده

نیشم تا بنا گوشم باز شد و یهو گفتم: وای باورم نمیشه .. شما فارسی حرف زدین.

همچین نگاهم کردن که نزدیک بود پس بیوفتم. مگه من حرف بدی زدم؟

نگاه سردش رو به من دوخت و گفت: مگه قرار بود بلد نباشم.

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه گفت: بنشینید لطفا

من که اینهو خمیر وار رفته بودم .مریم دستم رو کشید و دنبال خودش برد. روی نزدیکترین مبلها نشستیم.

اون زن آهسته قدم برداشت. قدمهای آهسته بود اما از ابهت و محکم بودنش کم نمی کرد. مخصوصا که صدای برخورد عصاش هم بر روی سرامیکها توی اون سکوت می پیچید

روی یکی از مبلهای سلطنتی نشست و بدون مقدمه شروع کرد:

پرستار کدوم یکی از شما خانوماس؟

منم مثل منگا گفتم: ما هر دو پرستاریم .

جواب داد: اما من به یک پرستار احتیاج دارم

محمد گفت: خانومه؟

– می تونید بانو صدام کنید

–بله بانو ..در حقیقت خانوم احمدی (اشاره به من کرد) ایشون قراره پرستار شما باشن

نگاه پر از غرور رو به من کرد... زیاد از نگاهاش خوشم نیومد اما در عین این همه غرور و سردی یه حس خوبی بهش داشتم... نمی دونم چی بود اما احساس کردم دوست دارم پیشش بمونم.

بانو: چند سالته؟

– سه ماه دیگه 24 سال تکمیل میشه... کارم رو خوب بلام... آشپزی و خونه داریم هم حرف نداره.

– من کاری به چیزهای دیگه ندارم... فقط کافیه تو کارت ماهر باشی...

– مهارت دارم.

– خوبه.. از کی میتونی شروع کنی؟

– هر وقت که شما بخواین

– از همین امروز

انتظار این رو نداشتم که بگه همین امروز، اما سرم رو به علامت تصدیق تگون دادم.

بلند شد و گفت: خوبه.. ازت خوشم اومد. پس تا شب کارهات رو بکن و وسایلت رو بیار. دامادم سفارش آقای

شهیدی(محمد)رو کردن. بنابر این من حرفی ندارم و قبولت می کنم. تو سوالی نداری؟

به همین راحتی! به قیافه خشک و سردش نمیومد به همین آسونی از این موضوع بگذره.

مریم آروم زد به پهلوم... به خودم اومدم و گفتم: سوال که نه... فقط...

نداشت حرفم رو بزمن مبلغ حقوقم رو سریع گفت که البته وا رفتم.

خیلی زیاد بود... به جرات می تونم از حقوق صمیم با چند سال سابقه هم خیلی بیشتر بود.

مریم که چشمش داشت از حدقه در میومد. خودمم هم فکر کنم دست کمی از اون نداشتم چون کاسه چشمم درد

گرفته بود.

آهسته و با صدایی که هنوز حیرت توش موج میزد گفتم: زیاد نیست؟ آخه من از آقای شهیدی یه چیز دیگه شنیدم.

یه لبخند خیلی کمرنگ اومد رو لبش که زود محوش کرد و گفت: نه ..

ای بابا نکنه بجز آشپزی و کار های دیگه می خواد باغبونیشم کنم...

چند قدم برداشت و گفت:

در ضمن شما قرار نیست همیشه آشپزی کنید. فقط بعضی وقتا که نسرین میره مرخصی این کار رو می کنی. اون هم

آشپزه هم کارهای خونه رو میکنه. اگه موافقی بسم الله... شب منتظرتم.

مگه دیونم که حاضر نباشم. چرا شب همین الان می رم و چمدونم رو میارم تا آخر بیخ ریشتم می مونم

مریم همونجور که می خندید گفت :

همچین گفتمی من اینجا کار نمی کنم که گفتم حالا این صنم رو چه جوری برای چند دقیقه نگه دارم تا نره بلکه من و محمد حالیه بانو کنیم این نمی خواد اینجا کار کنه

بعد ادای منو در آورد و گفت:

آشپزی و گرد گیری هم بلام در حد کلفت

بعد هم خندش رو بلند تر کرد.

آروم زدم پشتش و همونطور که خودمم می خندیدم گفتم: زهر مار ..

-نه خدایش صنم... نکنه فکر کردی اومدن خواستگاریت که اینطور جواب دادی؟

-دیونه نشو. خب محمدمت گفته بود باید این کارا رو بکنی منم گفتم بگم بلام این کارا رو... ولی واقعا حالا که فکرش رو می کنم می بینم مثل اینکه زیادی حرف زدم.

- اون که کار هر روزته...

در چمدونم رو بستم و گفتم: تموم شد

مریم بلند شد و گفت: اما صنم من جای تو بودم نمی رفتم. نمی خوام تو دلت رو خالی کنما... اما یه جورایی بانو سرد و خشکه. آدم باهاش راحت نیست. تو می تونی تحمل کنی؟

-با این که حق باتوئه اما احساس می کنم می تونیم با هم کنار بیاییم. احساس می کنم پشت اون نقاب سرد و خشکش یه صورت مهربون پنهان کرده.

-نه تو هم پول دیدی عقلت پریده.

بعد هم بلند شدو چمدون من رو بلند کرد و گفت: من برم محمد رو صدا کنم بیادینو ببره پایین.

بعد هم از در خارج شد.

سرم رو بالا گرفتم. نمی دونم چرا فکر می کردم یه سرنوشت تازه در انتظارمه.

از ته دل خدا رو صدا کردم و خواستم که کمک کنه... مثل همیشه به کمکش خیلی محتاج بودم.

اتاقی که بانو در اختیار من گذاشته بود خیلی بزرگ بود. یه پنجره خیلی بزرگ داشت که رو به باغ باز می شد. نور با اندازه کافی اتاق رو در بر می گرفت خلاصه خیلی دل باز بود. یه تخت یه نفره خوشگل که طلایی و سیاه رنگ بود هم گوشه راست اتاق بود. با یه عسلی که روش یه چراغ خواب بود. میز و آینه ای هم سر همون تخت طرف چپ اتاق بود. یه حمام و دستشویی مخصوص خود خودمم تو اتاق بود. از همه چی اونجا رو بیشتر حال کردم. آخه جون می داد تا می خواهی همونجا بشینی بدون اینکه کسی هی به در بزنه و مجبور ت کنه نصفه کاره بزنی بیرون.

فقط یه مشکل اساسی داشت اون هم این بود که توالتش فرنگی بود. اونم من رو تو عزا گذاشته بود که چطوری سر این بشینم و کارم رو بکنم... اما به هر صورت باید باهاش کنار می اومدم... اما فوق فوقش هم این بود که می رفتم ته باغ و لای همون دار و درختا کارم رو می کردم. از این بدتر که نبود.

روی تخت نشستم تازه چشمم خورد به میز تحریری که زیر پنجره بود. بلند شدم و رفتم روی صندلیش نشستم... یه حالت رئیس بودن بهم دست داد. فقط ای کاش یه لپ تابی چیزی هم داشتم آخه من هیچوقت کامپیوتر نداشتم. خیلی دلم می خواست ببینم کامپیوتر داشتن چه حالی می ده.

بلند شدم و رفتم طرف کمد دیواری که کنار در بود... درش رو باز کردم. خالیه خالی بود.

خیسیها!! حالا لباس شب تو سر تون بخوره. چی میشد دو دست پیرجامه توش بذارین..

در چمدونم رو باز کردم و تمام لباسهام که بیشتر از شش دست نمیشد رو با سه تا از کفشهام توش چیدم. بقیه لباسهای راحتی و لباس زیرم رو هم طرف دیگه کمد توی کشوهاش جا دادم.

امروز بانو بهم اجازه داده بود تا ساعت 9 شب کارهام رو بکنم و بعد هم برم پایین برای شام. هر شب سر ساعت 9 وقت شام بود.

به ساعت نگاه کردم .ساعت چند دقیقه از 8 گذشته بود. تصمیم گرفتم تو این زمانی که داشتم برم حمام. هنوز فرصت نکرده بودم اونجا رو ببینم چون حمام با یه در بزرگ از دستشویی جدا می شد. حوله ام رو برداشتم و به طرف حمام رفتم.

وای خدای من چقدر مرتب و شیکه. درست مثل همه جای این خونه.

یه وان بزرگ داشت که فکر کنم سه نفر به راحتی توش جا می شدن...

یه نیمه فرش ریش ریشی هم وسط حموم پهن بود که من عین همون رو توی اتاق خونه خودمون یعنی همون زیر زمین داشتم.

ا..پس اون فرش حموم بوده! شایدم اینا خواستن حمومشون شیک باشه از این فرشها پهن کردن اینجا. چه قرطی بازی ها... پول زیادی همینه دیگه.

رفتم طرف وان... خیلی دلم می خواست پر از آبش کنم و بشینم توش . تا حالا امتحان نکرده بودم، توی وان دراز کشیدن و ریلکس بودن یعنی چی.

رفتم طرف وان چندتا سوراخ اینور اونور وان بود.

یه کم دولا شدم ببینم توش چیه اما فقط سوراخ بود.

وای صنم نکنه دوربین مخفی تواینا گذاشته باشن. اونوقت کل دار و نداشت رو فیلم بگیرن.

غلط می کنن .الان همچین آب رو باز میکنم توش بره که چشماشون در بیاد

شیر اب رو تنظیم کردم و منتظر شدم پر بشه

آه.. چی میگی صنم. آبروم رو بردی... دوربین کجا بود! حتما این جگوزی مگوزیه که می گن..(جگوزی)

دقت کردم دیدم چندتا دکمه اینورش نزدیک شیر آب هست. یه سر از روی تاسف واسه خودم تکون دادم و گفتم:

ندید بدید ..خب شد فقط جلو خودم گفتمی وگر نه آبروت می رفت. خوبه حالا چند سال دانشگاه درس خوندم... از پشت کوه که نیومدی اینطور گفتمی.

بلند شدم و لباسهام رو در آوردم. شیر آب روبستم و دستم رو توش گذاشتم. آب ولمرش اشتیاق آدم رو بیشتر می کرد شیرجه بزنی توش.

خواستم با کلاس عمل کنم. مثل تو این فیلما اول شصت پام رو زدم توش بعد الکی به خودم لرز دادم. بعد با ناز و عشوه تمام پام رو کردم توش و آروم نشستم توش

وای جان... عجب حالی می ده از همین حالا خستگیم در رفت.

سرم رو به وان تکیه دادم و چشمام رو بستم. البته نمی دونم چرا بعضی وقتا پاهام میومد رو آب که حس و ثرستم رو بهم میزد.

یه کم که گذشت تصمیم گرفتم از این دگمه های کنار شیر آب که روی وان نصب بود سر در بیارم.

یه ذره نگاشون کردم. هیچی آیدم نشد. دستم رو بردم و گفتم..هر چی بادا باد..منفجر که نمیشم بالاخره اینقدر هم که ندید بدید نیستم. تو فیلما دیدم.

همین که دگمه رو فشار دادم حس کردم یکی یه چیزی بهم فرو کرد که باعث شد یه جیغ بلند بکشم و بلند شم. که بلند شدن همانا و خوردن زمین توی وان همان.

حالا تنها حسی که داشتم این بود که با چه فلاکتی هم خواهم مرد. غرق شدن توی وان حمام. خداییش این نوع مردن خیلی ضایع بود.

چند باری دست و پا زدم کمی تقلا کردم. که دیدم نه من اهل مردن اینطوری نیستم یا با کلاس باید بمیرم با یا مرگ طبیعی. عزم خودم رو جزم کردم و دستم رو به لبه وان گرفتم و بلند شدم. یه نفس بلند کشیدم.

خدا رو شکر هنوز زندهم.

اما هنوز هم حس می کردم یه چیزی هی بهم فرو میره. با حرص دگمه رو زدم که خاموش شد.

چه اداها دارن این پولدارا..من موندم بدشون نیماذ هی یه چیزی بهشون فرو بره... آه...

راه چاه آب رو باز کردم. به من نیومده تو وان بخوابم و ریلکس باشم. همون حمام کردن با لگن و کاسه رو عشق اس.

هر چند که لگن و کاسه نبود اما همین دوش هم غنیمت بود.

از پله ها اومدم پایین. تنها شباهت این عمارت با خونه ما همین پله هاش بود که طبقه بالا رو از پایین جدا می کرد. من موندم این بانو با این حالش و با اون عصاش چطوری این پله ها رو بالا میاد... من که موقع بالا اومدن نفسم برید چه برسه به اون

هنوز داشتم با خودم غر میزدم که یه زن نسبتا مسن جلوم ظاهر شد.

-سلام

یه لبخند مهربون زد و گفت: سلام به روی ماهت.. ماشاالله... مثل عروس می مونی.

خندم گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم.

اومد نزدیکتر و دست من رو توی دستش گرفت و گفت: من نسرين هستم... تو هم حتما باید صنم باشی.. پرستار بانو.

با سر حرفش رو تایید کردم.

-قربون قد و بالات بشم. من می دونستم خانوم به راحتی کسی رو قبول نمی کنه. از همون موقع که گفت اتاق بالا رو مرتب کنم چون امروز میایی، فهمیدم نمونه ای که خانوم همون موقع قبولت کرده.

پیش خودم گفتم: حیف که پسر نداره وگرنه با تعریفای این می کنه حتما من رو عروس خودش می کرد.

یه نیشگون از رونم گرفتم و گفتم: تو هم آدم بشو نیستی صنم... خاک.

بانو روی یه صندلی کنار پنجره نشسته بود و مطالعه می کرد. نسرين تک سرفه ای کرد و گفت:

بانو جان، صنم هم اومد. منم غدام آماده اس.

بانو سرش رو بلند کردو به من نگاه کرد.

کتابش رو روی میز اصلی کنار دستش گذاشت و با کمک عصاش بلند شد.

نزدیکم اومد و گفت:

خوبه به موقع اومدی. من روی وقت شناس بودن آدمها حساسم. 15 سال خارج از کشور زندگی کردم. اونجا که بودم همه وقت شناس بودن اما الان یک چند ساله که برگشتم. هنوز ایرانیه وقت شناس ندیدم.

اوه پس اینم عشق خارجه. یکی نیست بگه شما ها که عاشق اونورین واسه چی می این ایران

بانو: من بخاطر نوه و دخترم اومدم ایران و گرنه کاری اینجا ندارم.

یا خدا نکنه بلند فکر کردم.

به نسرين نگاه کردم دیدم داره با آرامش نگام می کنه.

نه، اگه اینطور بود حتما نسرين یه اشاره ای چیزی بهم می کرد.

بانو از کنارم رد شد و گفت: اون روسریت رو هم می تونی وقتی تو هستی برداری. چون نامحرم توی خونه نمیاد. فقط وقتی میری توی باغ سرت کن. چون رسول همیشه توی باغه

حالا هم بیا شامت رو بخور. تمام وظایفت رو توی یه کاغذ نوشتم که باید چکار کنی و وقت داروهای من کیه. تا وقتی هم که دامادم با دخترم و پسرش برگردن احتیاجی به هیچ پزشک و داروی اضافی ندارم. چون دامادم پزشک منه. پس سعی نکن پزشک دیگه ای رو به من پیشنهاد کنی.

وا.. من کی خواستم که همچین کاری رو بکنم که اینطور می گه. چقدر هم دامادم دامادم می کنه... بدون شک دختر ترشیده اش رو از گندیدگی نجات داده.

چرا ایستادی پس؟

به خودم اومدم و گفتم: من هم باید باشما غذا بخورم؟

همونطور که به راهش ادامه می داد گفت:

میل خودته. برای من فرقی نداره. نسرین که همیشه تو آشپزخونه می خوره. چون خودش اینطور می خواد.

دوباره به نسرین نگاه کردم. دیدم هنوز هم داره به من نگاه می کنه با یه لبخند.

نه نمی تونستم با این که هی زل می زنه به من سر به میز بشینم و غذا بخورم. لقمه از گلوم پایین نمی ره.. اما جلوی بانو هم معذب بودم... جلوی اونم نمی تونستم به راحتی غذا بخورم.

بانو ایستاد و به عقب نگاه کرد و گفت:

دختر تو همیشه اینقدر ساکتی؟

من؟ نه... خدا به دور

گفتم: نه بانو.. داشتم فکر می کردم.

به چی؟

راستش.. راستش..

معذبی با من غذا بخوری؟

خیلی تیزه.

سرم رو پایین انداختم که گفت: هر جور مایلی. اما وقتی غذات رو خوردی بیا و به من کمک کن برم بالا تو اتاق خودم. فشار خون و قندمم باید چک کنی.

چشم.

آهسته قدم برداشت و به طزف میز غذاخوری رفت که یه گوشه اش از غذا پر بود.

اگه این قند داره که نباید این همه غذا بخوره.

بی اراده به طرف میز رفتم و قبل از این که بانو بنشینه گفتم: شما نمی تونید همه اینها رو بخورد بانو. هم برای قندتون و هم برای فشار خونتون مضره.

نگاه خودخواهش رو به من انداخت و گفت:

خودم می دونم .من زیاده روی نمیکنم اما دوست هم ندارم میز غذا خالی باشه .

چه خودخواه! این همه غذا الکی روی میزه بدون اینکه بخواد ازش استفاده کنه. اینا چه میدونن بی غذایی و شکم گرسنه یعنی چی؟

وقتی نگاه من رو روی میزش ثابت دید گفت:

به چی خیره شدی دختر.

نمیدونم چطور جرات کردم و گفتم: به اصراف روی میز.

یه آن به خودم اومدم و متوجه حرفم شدم. اما خیلی دیر شده بود. نگاهم رو از روی میز گرفتم و به بانو نگاه کردم.هنوز هم همون حالت خشک و بی روح رو داشت.

صنم نیومده اخراج شدی. آخه به تو چه دختر

سریع و دستپاچه گفتم:

بانو من...من قصد...

دستش رو بالا آورد و مانع از حرف زدنم شد.

سرم رو دوباره پایین انداختم .واقعا هم اون حرفم خجالت داشت. صنم فضول.

-تو از چه نوع خانواده ای هستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم .وقتی سکوت من رو دید گفت :

با سختی به اینجا رسیدی درسته ؟

باز هم سکوت کردم. منظورش چی بود از این حرف!

روی صندلی نشست و گفت:

تو راست میگی دختر. این اصرافه... نسرین اینها رو جمع کن بریز توی یه قابلمه ببر بده به رسول بده به هر کسی که می شناسه و محرومه. بذار اونا امشب سر گرسنه به بالین نذارن.

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم!!

دوباره با همون نگاه بی تفاوتش گفت: تو هم همونجور به من زل نزن دختر. کمک نسرین کن.

هنوز بی حرکت و متعجب نگاهش می کردم.

این کی بود. هر کس دیگه ای که بود به خاطر حرفم اخراج می کرد. اما این زن در پس نگاه سرد و مغرورش یه شخصیت دیگه داشت. هرگز فکر نمی کردم به این گونه باشه.

نسرین با شوق بسیار ظرفهای خورشت رو جمع می کرد و زیر لب بانو رو دعا می کرد.

من هم هنوز به تماشای بانو بودم که با طمئینه قاشق سوپ رو بر دهانش می گذاشت. آنچنان چهره اش سرد و بی تفاوت به اطراف بود که فکر می کردی به تنها چیزی که فکر می کنه همون قاشق سوپ توی دستشه.

نگاهم رو ازش گرفتم و ظرف سوپی رو که نسرین دستش گرفته بود تا به آشپزخانه ببره رو ازش گرفتم. با لبخند نگاهم کرد و آهسته سرش رو تکون داد.

حالا بیشتر حس می کردم که تصمیم برای اومدن به این عمارت کار درستی بوده. یه حس سبک بودن داشتم. حس بودن. یه حس خوب که هیچوقت نداشتم...

بیشتر از سه هفته بود که مشغول به کارم شده بودم. دیگه با اخلاق بانو خو گرفته بودم. درسته که در ظاهر خیلی رسمی و سرد بر خورد می کرد، اما یه قلب مهربون داشت که بعضی وقتا چشمای نمناکش لوش می دادن.

یه موقع هایی احساس می کردم دلم می خواد سرم رو بذارم روی پاهاش و یه دل سیر گریه کنم.

خیلی دلم گرفته بود. از همه چیز. از تنهایی. از بی کس بودنم. از غم دوری. بیش از دو ماه بود که آرمان رو ندیده بودم. دلم براش لک زده بود. فقط چند بار اون هم بسیار کوتاه تونسته بودم باهاش حرف بزنم.

آخرین بار ازم خواسته بود از اون ماشینهای کنترلی بزرگ براش بخرم.

امروز تصمیم داشتم، برم کرایه اون خونه قبلیم رو پرداخت کنم و هم با مریم برم خرید و از همون ماشینایی که آرمان سفارشش رو به من داده بود رو بخرم.

قرصهای بانو رو توی پیش دستی گذاشتم و با یه لیوان آب بردم به اتاقش.

چند ضربه زدم و وارد شدم. بانو داشت قاب عکس نوه اش رو که همیشه کار تختش بود رو نگاه می کرد.

– بانو قرصتون رو اوردم

نگاه از قاب عکس گرفت و رو به من گفت :

دیروز اومدن

متوجه حرفش نشدم. پرسیدم: کی بانو؟

–رامبد

–رامبد؟

به قاب عکس اشاره کرد و گفت: اسم نومه. دیروز دخترم و دامادم با رامبد عزیزم از مسافرت برگشتن

–چه عالی بانو ..پس حتما امروز میان به شما سر می زنن

قاب عکس رو کنار تختش گذاشت و لبخند زد.

پیش دستی رو جلوش گرفتم و گفتم:

–بانو امروز بعد از ظهر می تونم برم بیرون؟

سرش رو تکون داد و گفت: امروز تا هر وقت که خواستی می تونی بیرون باشی. چون بچه ها که بیان مشکلی ندارم.

لبخند زدم و گفتم :

–پس من بعد از نهار میرم.

با مریم کل فروشگاههای اسباب بازی دور و اطراف رو گشتیم. هیچ چیزی توجه ام رو جلب نمی کرد. مریم هم مدام غر می زد و از گرمای هوا و سخت سلیقه ایه من ایراد می گرفت.

بعد از کلی گشتن بالاخره اون چیزی رو که دلم می خواست رو پیدا کردم. تنها اون نبود تا اونجایی که می تونستم اسباب بازی خریدم. اگه مریم چند تا بد و بیراه بارم نمی کرد همینطور به خریدم ادامه می دادم.

کیسه های خرید رو از مرد راننده که صندوق عقب ماشین گذاشته بود گرفتم. هر دوتا دستام پراز وسایلی بود که خریده بودم. حتی جلوی خودمم به زور می دیدم. با هزار بدبختی کلید انداختم و در رو باز کردم.

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد BMW آخرین مدلی بود که توی باغ پارک شده بود. داخل شدم و با پام در رو بستم.

نه بابا... دامادش خیلی خر پول تشریف دارن...

نمی دونم چرا وقتی از کنار ماشین رد شدم، کیفم رو که بدنه ماشین میخورد رو جمع نکردم. انگار یه جورایی دلم می خواست عقده ام رو سر این ماشین خالی کنم. حسم حس حسادت نبود فقط دلم می خواست روش یه خط ممتد بیوفته... همین.

برای باز کردن در اصلی عمارت اینقدر خودم رو بالا پایین کردم که دستم دستگیره رو حس کرد.

مریم راست می گفت. آخه مگه روزای دیگه رو ازم گرفته بودن که اینهمه خرید کرده بودم.

دستگیره در رو با هزار دنگ و فنگ باز کردم و خواستم وارد بشم که یه چیزی محکم بهم خورد و تمام وسایلا و خریدهام پخش زمین شد. از برخورد ناگهانی هنوز تو شوک بودم که صدای زنونه ای که به شدت گوشهام رو می آزد گفت:

چته تو ؟

هنوز نگاهم رو از وسایل پخش شده روی زمین نگرفته بودم که با یه تنه از کنارم رد شد و بعدش گفت:

مادر ما هم هر کس و ناکسی رو برای کار قبول می کنه.

برگشتم و به هیکل ظریف و استخوانیه زنی که ازم دور میشد نگاه کردم...

پس این عجوزه از خودراضی دختر بانوئه!!! چه ادب و نزاکتی.

-روانی

صورتم رو برگردوندم و خواستم بشینم که نگاهم با نگاه یه پسر 6 ، 5 ساله قرین شد.

موهای لخت و صورت گردش خیلی بامزه اش کرده بود. لبخند زدم و گفتم :

سلام

چشمهای خوشرنگ قهوه ایش برام خیلی آشنا بود. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت :

سلام ..من رامبد هستم و شما؟

از این حالتش که در عین حال بچه بودن خیلی بزرگونه بود خندم گرفت.

-به چی می خندی؟

لبخندم رو جمع کردم. با این سنش خیلی جذبه داشت .

دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم: به هیچی فقط می خواستم لبخند بزنی...من صنم هستم.

دستش رو از توی دستم بیرون آورد و گفت: پرستار مامان بانو .

-درسته

-چند سالت؟

باز می خواستم بخندم که جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: فکر کنم دارم می رم توی 25.

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

تازه فکر کنی... بابام می گه تا از چیزی مطمئن نیستی حرفی نزن. پس بهتره شما هم تا از این مطمئن نیستی حرفی نزنی.

عجب بلایی بود. در عین فسقلی بودن ادای آدمهای بزرگ رو در می آورد.

با دستش به وسایل پخش شده روی زمین اشاره کرد و گفت:

نمی خوای جمعشون کنی؟

ابروهام بالا رفت. لبهاش رو جمع کرد و گفت: حیف که داریم می ریم وگرنه به آقا رسول می گفتم بیاد کمکت کنه.

با احتیاط از کنار وسایل رد شد. هنوز از در خارج نشده بود که گفت:

راستی از ملاقات خیلی خوشوقت شدم صنم خوشگله.

این دفعه دیگه اصلا نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. اونقدر بلند خندیدم که خودم هم از صدای خند هام جا خوردم.

–رامبد باز تو حرفی زدی؟

خنده ام خودبخود قطع شد و به طرف صدا برگشتم.

خدای من... یعنی باور کنم... این رامینه جلوی من ایستاده ... با همون چشمهای گیرا و خوشرنگش. با همون تن صدای گیراش... باهمون چهره جذاب و پر غرورش.

چیزی که چشمام می دید رو باور نداشتم. دلم می خواست نزدیکتر می رفتم تا لمسش کنم. بلکه باورم بشه اینی که جلوی من ایستاده رامینه.

–صنم خودتی؟

هنوز هم توی شوک بودم. هنوز هم نمی تونستم اون چه که می بینم رو باور کنم. وقتی برای بار دوم صدام کرد به خودم اومدم. خواستم بگم.

آره منم. صنم! همون عاشق همیشگیه تو. همون که هر شب با یاد تو به خواب می ره و با یاد تو از خواب بلند میشه. اما... یک آن، اون روزی رو که از کنارم بی تفاوت گذشت و گفت از زندگی من برو بیرون رو به خاطر آوردم. چقدر بخاطر حماقت و بچه بازی اونروزم خودم رو سرزنش کردم. چقدر برای اینکه غرور آسیب دیده ام رو التیام بدم، خودم رو دلداری دادم. اما هیچوقت زخمش التیام پیدا نکرد.

رامبد: صنم خوشگله کجایی؟

اخمام رفت تو هم و رو به رامبد گفتم:

دیگه هیچوقت من رو اینطوری صدا نزن.

بعد رو به رامین برگشتم و گفتم:

ببخشید به جا نمی ارم. قیافتون آشناس اما هر چی فکر می کنم نمی دونم شما رو کجا دیدم؟

چه دروغ شاخداری گفتم! حتی از حالت نگاهم می تونست متوجه دروغم بشه

چشماش رو ریز کرد و گفت : یعنی باور کنم من رو نمی شناسی؟

خیلی جدی گفتم:

بله آقا. گفتم که فقط به نظرم آشنایین!

کمی به چشمام خیره شد. اگه همون لحظه نگاهم رو از نگاهش نمی گرفتم خودم رو لو مید ادم.

پوزخندی زد و گفت: من رامینم. همون که

امیدوار بودم حماقت پنج سال پیشم رو به روخم نکشه

—همون که پنج سال پیش اتفاق رو تصاحب کرد. یادته برای این کار چقدر بلا سرم آوردی...

در حالی که مثلا از حالت گیجی در اومدم گفتم:

آها...دوست صمیم..همون که دکترای می خوند..

باز یه طرف گوشه لبش بالا رفت گفت: آره همون...حالا یادت اومد؟

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم . گفتم :

ا...حالا یادم اومد. گفتم چقدر چهارتون آشناس ها...

به رامبد اشاره کردم و گفتم:

این پسر تونه؟

با همون چهره عبوس سرش رو تکون داد.

خواستم حرفی بزنم که دوباره همون صدای گوشخراش زنونه که از پشت سرم بود، با حالت بدی گفت:

پس چرا نمی این شما؟

حالا فهمیدم چرا صدای این زن برام غیر قابل تحمل بود.

نمی خواستم برگردم و صورت عسل رو ببینم اما چاره ای نبود.

اونم هیچ فرقی نکرده بود جز اینکه کمی صورتش تکیده تر شده بود. به زور لبخند زدم و سلام کردم

انگار تازه حضور من رو متوجه شده باشه با همون حالت اخمالو کلافه جوابم رو داد. با دست به زمین اشاره کرد و خواست حرفی بزنه که دوباره به صورتم نگاه کرد و گفت:

به نظرم آشنا میایی. ببینم تو پرستار مامانی دیگه؟

–درسته

رو به رامین گفت:

مگه نگفته بودم خوشم نیاید از این پرستارای تو بیمارستانتون جمع کنی بیاری اینجا...

رامین دستش رو توی موهاش کرد و گفت:

–عسل.

–عسل و چی؟ قرارمون یادت رفت ..ها..بابا به چه زبونی بگم از بس این دختر مخترا و پرستارای بی کارتون زنگ می زنن خونه کلافه ام کردن. چه برسه به این که پای یکدومشون هم تو خونه مامان من باز بشه.

خیلی داشت تند می رفت... اون لحظه فقط دلم می خواستم با کیفم محکم بکوبونم توی دهنش.

رامین: عسل متوجه حرف زدنت باش در ضمن ایشون پرستار بیمارستان نیست. من هم ..

عسل: حتما می خوای بگی همین الان باهاش آشنا شدی .

–نه...ایشون صنمه .

–صنم!!صنم کیه دیگه

نمی دونم چرا نمی خواستم جوابش رو بدم. شاید از این می ترسیدم که همه عقده هام رو سرش خراب کنم.

- پنج سال پیش یاده من یه جا مستاجر بودم. این خانوم همون دختر صاحبخونه اس که من امروز ایشون رو بعد از این همه سال اینجا دیدم.

یه تای ابرروی عسل بالا رفت و گفت:

آها..همون دختر کولیه... به جون خودت رامین نشناختمش. چه ترییی بهم زده

یه دفعه از کوره در رفتم و گفتم:

حق ندارین اینطوری با من حرف بزنین. برام مهم نیست کی هستید. من به هیچکس اجازه نمی دم به شخصیتم توهین کنه.

چشماس از تعجب مثل وزغ شد قبل از این که دوباره صدای نحضش رو بشنوم بانو گفت:

شماها که هنوز اینجااین... رامین دست زن و بچه ات رو بگیر ببر خونه... صنم بیا اتاقم کارت دارم.

عسل خواست حرفی بزنه که بانو گفت :

بعد با هم صحبت می کنیم. الان فقط دلم می خواد از اینجا برین.

عسل با عصبانیت در رو باز کرد و بیرون رفت. رامین نفسی بیرون داد و به رامبد اشاره کرد. بعد آهسته خداحافظی کرد و بیرون رفت.

رامبد قبل از این که بیرون بره به طرف بانو رفت و بانو رو مجبور کرد دولا بشه تا صورت بانو رو ببوسه. با این که عصبانی بودم. اما با دیدن این منظره لبخند زدم.

رامبد به سمت من اومد و گفت:

صنم خوشگله که نمی تونم بگم پس چی صدات کنم... صنم جون خوبه؟

چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم: اره

به سر انگشتاش بوسه زد و بعد به طرف من فوت کرد و گفت: پس خداحافظ صنم جون.

از این کارش هم من و هم بانو به خنده افتادیم.

وقتی در توسط رامبد بسته شد بانو گفت:

بیا اتاقم.

حتما می خواست من رو بخاطر توهین و پرخاشی که به دخترش کردم تویخ کنه. شاید هم می خواست عذرم رو بخواد.

اما مهم نبود. مهم خود من بودم... از همون سال که توسط رامین غرور و شخصیتم به تمسخر گرفته شد، به خودم قول دادم هیچوقت اجازه ندم غرورم لطمه بخوره.

هر چند که هیچوقت از پس صمیم بر نیومدم اما هنوز هم روی قلم بودم... نه... دیگه نمی خواستم غرور ترک خورده ام بیشتر از این آسیب ببینه.

صنم قوی باش... فوق فوقش می اندارت بیرون دیگه... کار دیگه ای که نمی تونه بکنه... آره کار دیگه ای نمی تونه بکنه.

گردنمو کمی ماساژ دادمو گفتم پیش به سوی اخراج شدن.

پشت در اتاقش که رسیدم ضربه ای به در زدم... اما صدایی نیومد

اینم بیکاره ها حالا خوبه خودش گفت: بیا کارت دارم پس کجاست

دوباره ضربه ای به در زدم که صداش اومد

-در بازه بیا تو

چه عجب لطف کردین بانو جواب دادین. اما اینو جرات نداشتم که به خودش بگم فقط تو دل خودم گفتم.

وارد که شدم، دیدم پشت به من روبه پنجره ایستاده و با عصاش ضربه های آرومی به کف اتاق می زنه

بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیره یا نگاهم کنه گفت: بشین

یکم مهربوتر باشی به جایی بر نمی خوره ها

یکباره به طرفم برگشت و گفت: از کی می شناسیش؟

وای نزدیک بود قلبم بیاد تو دهنم... یعنی چی؟ کی رو منظورش

با تته پته گفتم: کی رو می گید؟

از بالای عینکی که به چشماش زده بود و معمولا فقط موقعه مطالعه میزد نگاهم کرد که یعنی خودتی

–منظورتون آقای دکتره؟

روبرو نشست و گفت: آره منظورم رامینه

یعنی چی... چرا داشت اینا رو از من می پرسید... خب به اون چه ربطی داره؟

اما با این حال جوابشو دادم.

–راستش من دکتر رو به جا نیاوردم اول خودشون آشنایی دادن.... ایشون از دوستان برادرم بودند.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و بهم خیره شد.

مدتی که گذشت حس کردم اینجا نیست و تو خیالاتش غرق شده

اما بازم نمی توانستم تا اون اجازه نداده برم بالاخره باید بهش احترام می داشتم

حس کردم چشماش نم اشک گرفتن.

خواستم چیزی بگم که گفت: عسل دخترمه و رامین برادرزاده و دومادمه... رامبد هم که شیرین زبونه نوه امه

اینم نمی گفتمی خودم می دونستم.

–خدا حفظشون کنه!

با جدیت نگاهم کرد و گفت: دیگه وسط حرفم نپر

وا! این چشه چرا یهو سیماش اتصالی کردند... مثل اینکه من بدبخت هیچ جا شانس ندارم

ساکت شدمو بهش خیره شدم.

–عسل تنها بچه امه... حاصل یه هوس... آره حاصل عشق نبود حاصل یه هوس

وای خاک تو سرم. این چی داره میگه. یعنی بانو هم —————

حالا چرا داره اینو به من می گه!!!

ادامه داد: من تنها دختر توی فامیل بودم. عزیز کرده همه از مادر پدرم گرفته تا بقیه همه نازم رو می کشیدن... یه برادر هم داشتم.

پدر رامین که شش سالی از من بزرگتر بود و بعد هم که من به دنیا اومدم

از خانواده ای بسیار ثروتمند و سرشناس.

پدرم خیلی برو بیا داشت و همین چیزها باعث می شد من مغرور تر بشم. کسی حق نداشت رو حرفم حرف بزنه. هر چیزی می خواستم باید همون لحظه فراهم می شد.

یه دختر آزاد و لوس بودم. آزاد آزاد... وقتی 15 سالم شد، حس کردم...

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت: یه لیوان آب برام بیار

به خودم اومدم و سریع زدم بیرون. پله ها رو دوتا یکی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

لیوان اب رو که بدستش دادم اونو به لباس نزدیک کرد اما بدون اینکه بخوره اونو روی میز گذاشت و گفت:

از عاشقی بیزارم!

با تعجب و سکوت فقط نگاهش می کردم که گفت: من عاشق کسی شدم که زمین تا آسمون با خانواده ما فرق داشتن... یه آدمی که باباش معتاد بود و اون یه دست فروش ساده.

وضع زندگیشون حتی از نوکر و دربون خونمون هم بدتر بود... اما من عاشقش شدم.

الان که فکر می کنم می بینم که چشم و ابروی بهادر گولم زدند.

و به واقعه زیبا بود... اونقدر که بخاطرش تو روی پدرم ایستادمو گفتم یا بهادر یا هیچکس...

بخاطر این حرفم کتکی از پدرم خوردم که هیچ وقت یادم نمی ره... من دختر یکی یکدونه شمس بزرگ از پدرش کتک خوردم... عادل منظورم پدر رامینه اون به بابام گفت باید سرشو ببریمو دفنش کنیم

میدونی تو عربا اینجور غلطاً نابخشودن... نه این که عاشقی حرام باشه نه. تو روی خانواده بخاطر پسری ایستادن گناه بزرگ و نابخشودنیه. اونم بخاطر هوس زودگذر. آره ای کاش که اینکار رو می کردند و من از این عذاب خلاص می شدم... حداقلش این آینده ام نمی شد

بهادر اونقدر برام زمزمه عاشقانه گفته بود که من باورش کردم. می گفتم عاشقمه. دوستم داره. اونم تو روی خانوادش بخاطر من واستاده. یعنی خودش این رو می گفت. هر دفعه هم من رو ترغیب می کرد رو به پدرم واستم و حرفم رو به کرسی بشونم.

یه روز که هیچکی خونه نبود زدم بیرون تا بهادر رو ببینم بقیه که فکر می کردند بعد از دو ماه زندونی شدن آدم شدم و فکرش از سرم پریده بی خیالم شدم.

اما من هنوز هم فکر می کردم دوستش دارم. مگه می شد با کتک و زندونی شدن از یادم بره!

اونروز بارون شدید میومد... جاده ها هم چون خاکی بودند همش تبدیل به گل شده بودند و راه رفتن توشون سخت بود اما من با همه ی اینا بخاطر بهادر رفتم.

قرارمون همیشه توی یه خرابه بودی که خارج از دید بقیه مردم بود.

وارد خرابه که شدم. فکر نمی کردم اونجا باشه اما بود. همین باعث شد که فکر کنم اون هم عاشقمه که بعد از 2 ماه بی خبری هر روز میومده اونجا.

بهم نزدیک شد و گفت: قربون قد و بالات بشم کجایی تو... دلم برات یه ذره شده

با شرم گفتم: بهادر اینجوری حرف نزن

لبخندی زد و گفت: آخرش که زن خودم میشی پس چرا حرف نزنم؟

روی سنگی نشستمو گفتم: بهادر اگه بابام هیچ وقت راضی نشه چی؟

-من کاری می کنم که بشه

با استفهام نگاهش کردم و گفتم: چه کاری؟

کنارم روی تخت سنگی نشست و برای اولین بار دستمو گرفت

سریع دستمو عقب کشیدم انگار جریان برقی بهم وصل کرده باشن....لرزیدم

نگام کرد و گفت: چت شد نجمه؟

-بهادر می شه از اینجا بلند شی

-نه بلند نمی شم... تو قراره زنم شی برای چی ازم خجالت می کشی؟

آب از سقف خرابه چیکه می کرد بلند شدم تا برم چون حس بدی بهم دست داد. دلشوره بدی تو دلم افتاده بود.
نگاه بهادر یه جوری شده بود. با هر قدمی که اون بهم نزدیک می شد عقب عقب رفتم تا به دیوار پشت سرم خوردم.
بانو چشمهایش رو بست. پلکهایش می لرزیدن

همون روز با ارزشترین چیزی که داشتم رو بر باد داد
آره بر باد داد و مقصر فقط خودم بودم. فقط خودم.
کمر پدرمو شکستم... بخاطر بهادر بی آبرو شدم.
و اشکاش مجال حرف زدن رو ازش گرفت.
نمی دونستم چکار کنم باید دلداریش بدم
اصلا نمی دونستم چی می تونم بهش بگم.
روبروش زانو زدم و گفتم: آروم باشید ناراحتی براتون خوب نیست
خواهش می کنم آروم باشید.

لیوان آب رو به طرفش گرفتم و گفتم: بخورید بانو.
اما اشکهایش بهش مهلت نمی دادن. همونطور نگاهش کردم.
واقعا هیچی نمی تونه دردناکتر از این باشه.
کمی که آروم شد گفت.

پدرم مجبور شد من رو به عقد بهادر در بیاره. کثافته حرومزاده زیر بار نمی رفت. هر چقدر نوچه های پدرم کتکش
زدن زیر بار نرفت تا پدرم مجبور شد یک سوم ثروتش رو به نامش کنه. البته بعد از عقد.

دیگه نه پدرم و نه عادل کاری به کارم نداشتن. مادرم هم از ترس پدرم جرات نمی کرد خونه ام بیاد و همین باعث شده بود بهادر با خیال هر غلطی که دلش می خواست بکنه. از قمار و مشروب خوری گرفته تا هر غلطی که فکرشو می کنی.

عسل حاصل هوس بچه گانه منه. وقتی به دنیا اومد تا یکماه بهش نزدیک نشدم. هیچ وقت بهش شیر ندادمو مثل یه مادر در آغوشش نگرفتم. ازش بدم میومد چون از خون کسی بود که ازش متنفر بودم... کسی که زندگیمو تباه کرد. اونم مثل پدرش میمونه. بدون اینکه من در تربیتش دخالت داشته باشم بزرگ شد.

به طرفم برگشت و گفت:

می دونم پیش خودت چه فکر می کنی. اما من مادری عاطفه نیستم. فقط وقتی می بینمش یاد پدر پدر سوخته اش میوفتم. تو نمی دونی چه ها از این پدرش نکشیدم.

یه آه بلندی کشید و گفت: ازت میخوام زیاد سر به سر عسل نداری. جدای از این که اخلاهای گندی داره، از اعصاب ضعیفی برخورداره. بعد از به دنیا اومدن رامبد بدتر هم شد... نمی خوام بگم حق با اونه نه... اخلاقش از اول همین بوده. تو کوچیکی بایدیشتر بهش توجه می کردم که نکردم. حالا هم کاری از دستم بر نیاد.

من فقط اسم یه مادر روم بود. هیچوقت از من و از پدرش محبت ندید. خودم رو مقصر می دونم. از همون وقتی که مهر بهادر به دلم افتاد.

آهسته قدم برداشت و به طرف تختش رفت. عصاش رو کنار تخت گذاشت و گفت:

ازت می خوام سعی کنی باهاش دهن به دهن نشی. هر چی گفت. هر کاری که کرد به پای این بذار که من براش کم گذاشتم. اگه این کار رو نمی کردم حالا اون هم مثل خیلی های دیگه می تونست خوب باشه.

بعد با حالت دستش بهم فهموند که باید از اتاقش بیرون برم.

سرم رو آهسته تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون.

در رو بستم به دستگیره در زل زدم.

چه دل پر دردی داشت این بانو. چقدر بده همیشه آدم احساس مقصر بودن بکنه. اما به واقع تنها بانو مقصر بود؟!

به طرف اتاقم رفتم.

بانو به من اعتماد کرده بود و از زندگیش برام گفته بود و ازم خواسته بود با عسل کنار بیام...

نمی دونم می تونستم یا نه... اون نه تنها با حرفاش خردم می کرد بلکه تنها عشقم رو ازم گرفته بود.

عشقم!!! نه اون دیگه نمی تونست مال من باشه. اون زن داشت. بچه داشت... نه! نمی تونست هیچوقت مال من باشه... هیچوقت.

باز هم اشکهای لعنتیم یه بهونه واسه باریدن پیدا کردن. ازشون متنفرم... متنفر!

کنار استخر روی یکی از صندلها نشسته بودم و به چند روز پیش که عسل رو دیدم فکر می کردم. اونروز با بانو مشغول نهار خوردن بودیم که زنگ به صدا در اومد و بعدش هم نسرین گفت: عسل خانومه

بانو متعجب به ساعت نگاه کرد اما حرفی نزد.

چند دقیقه بعد در سالن به شدت باز شد و عسل عصبانی وارد شد.

باز قیافه نحسش رو که دیدم اعصابم بهم ریخت. اما به خاطر بانو که گفته بود به کارها و حرفاش اهمیت ندم خودمو کنترل کردم. از روی صندلی بلند شدم و بهش سلام کردم.

بدون توجه گفت:

من می خوام تکلیفم رو روشن کنم مامان.

بانو دور لبش رو با دستمالی پاک کرد و گفت :

علیک سلام

عسل دستهایش رو روی سینه اش گره کرد و یه طره از موهایش رو که روی صورتش انداخته بود کنار زد و گفت :

سلام

بانو: دوباره چی شده مثل طلبکارا اومدی؟

–مامان نباید باشم؟ شما اون ویلا و زمینهای اطرافش رو به نام من کردی اما من نمی تونم بفروشم چون سندهاش هنوز دست شماس

بانو پارچ آب رو برداشت و برای خودش توی لیوان ریخت و گفت:

به اسم تو نیست. به اسم رامبد.

–چه فرقی می کنه مامان. من الان به پولش احتیاج دارم و می خوام همش رو بفروشم

بانو زیر چشمی نگهش کرد و گفت: فکر نمی کنم با وضعی که رامین داره تو به پول اینا احتیاجی داشته باشی. در ضمن اونها رو هیچکس نمی تونه بفروشه تا وقتی که رامبد به سن قانونی برسه.

عسل کلافه دستش رو توی هوا تگون داد و گفت: آه ..شد من یه حرفی بزنم شما حرفی از رامین عوضی نزن.

هم من و هم بانو از این حرفش متعجب شدیم. من دیدم موندنم اونجا درست نیست برای همین عذر خواهی کردم و بشقابم رو از روی میز برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. اما دوتا گوش داشتم چند تای دیگه هم قرض کردم تا ببینم این عسل بی شعور چرا در مورد رامین بی شعور همچین حرفی زده.

بانو: هیچوقت یاد نگرفتی به کسی احترام بگذاری...

عسل: احترام برای کی؟ اگه منظورت رامینه که احتیاجی نمی بینم.

–تو حق نداری در مورد همسرت اینطور حرف بزنی.

–در مورد همسرم یا رامین؟... شما همیشه رامین رو بیشتر از من دوست داشتید. حالم از هر چی اسم رامینه بهم می خوره.

–مثل اینکه 5 سال پیش یادت رفته. پس بذار یادت بیارم چطور بال بال می زدی و رامین رامین می کردی. یادته چقدر خودم رو کوچیک کردم و بخاطر تو پیش عادل رفتمو ازش خواستم با رامین در مورد تو صحبت کنه. خب شد که عادل مُرد و این روز رو ندیدی که عروسش، دختر خواهرش امروز چطور از پسرش یاد می کنه.

–بس کنید مامان. من اونموقع خر بودم. نفهمیدم... این 5 سال هم به زور هم رو تحمل کردیم... حتی یه کلمه ازش نشنیدم بهم بگه دوستت دارم... اون اونقدر خودخواه که جز خودش کسی رو نمی بینه. الان هم حاضر نیست بخاطر پسرمون بریم فرانسه.

–فرانسه!!!!

–آره فرانسه.

–شما که همین دو هفته پیش اونجا بودید .

–آه مامان. ما برای گردش و تفریح که نرفتیم. خودش قول داد یه ماه اونجا بریم تا ببینه موقعیت چطوره. اما دروغ گفت. حالا که اومدیم می گه اونجا نیام. هم موقعیت شغلیم رو از دست می دم هم اونجا جای مناسبی برای تربیت رامبد نیست

–خب اینکه کاملاً مشخصه... مگه خودمون چندین سال اونجا زندگی نکردیم. مگه نمی دونی اونجا چطوریه که حرف رامین رو قبول نداری.

–بس کنید مامان. حالم از این حرفای مسخره بهم می خوره. شما و رامین لنگه همین. اونجا تو خونه خودم باید با رامین بحث کنم. اینجا هم باید به حرفای شما....

–ساکت شو. دختره بی حیا... یه ذره ادب و نزاکت یاد نگرفتی. یه کم احترام بلد نیستی برای دیگران قائل بشی

صدای کفشهای عسل توی سالن پیچید و بعد صدای خودش که گفت:

چون شما یادم ندادید. مال و ثروتتون هم ارزونی خودتون.

و بعد صدای بهم خوردن در.

اونروز حال بانو خیلی بد شد. چند بار می خواستم به رامین زنگ بزنم چون تنها دکتر معالج بانو، رامین بود اما بانو مانع شد. مدام زیر لب تکرار می کرد شرمنده رامینم. اون نمی خواست من ازش خواستم. شرمندشم. شرمنده.

به صورت غمگین و رنگ پریده بانو نگاه کردم.

دلم براش میسوخت. اما شرمندگی چه فایده ای داشت. اون هم زندگیه رامین رو خراب کرد هم من.

شاید اگه رامین فرصت بیشتری داشت می تونستم به خودم علاقمندش کنم.

آه صنم تو هم از آب گل آلود ماهی می گیری!! رامین...رامین... رامین... همه زندگیت شده اون. همه فکر و خیالت شده اون. بس کن دیگه صنم. بس کن.

کتاب رمانی رو که دستم بود رو محکم بستم و پرتش کردم روی میز شیشه ایه جلوم.

حالم از خودم، از این زندگی بهم می خورد. دیگه نمی خواست فکر و خیال رامین همه جا دنبالم باشه... نه نمی خواستم... نمی خواستم.

سرم رو روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

من دوستش ندارم... من دیگه رامین رو دوست ندارم

همون موقع صدای در باغ رو شنیدم. سرم رو بلند کردم آقا رسول داره هر دو لنگه در رو باز می کنه.

ایستادم.

ماشین سیاه رنگ رامین وارد باغ شد.

البته نمی توانستم از اون فاصله تشخیص بدم کی پشت فرمون نشسته. شالم رو روی سرم مرتب کردم و آهسته قدم برداشتم و به سمت اونها رفتم. وقتی اتومبیل ایستاد اول رامبد پیاده شد. یه لبخند اومد روی لبم. باید اعتراف کنم که از این پدر سوخته خیلی خوشم میومد. اما لبخند روی لبهام ماسید. رامین پیاده شد و با ریموت درها رو قفل کرد.

نمی دونم برای چی پاهام سست شد. من که دیگه دوستش نداشتم!!!

یه نفس بلند کشیدم و به راهم ادامه دادم. رامبد به محض دیدن من دستش رو برام تکون داد گفت:

سلام صنم جون. خوبی فدات؟

خندم گرفت. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و سعی کردم لبخندم رو نبینم.

یه نگاه زود گذر به رامین کردم و گفتم: سلام دکتر.

مثل همیشه مغرور و پر صلابت بود. آهسته سرش رو تکون داد و گفت:

سلام

رو به رامبد کردم و گفتم: به به ببین کی اینجاس. سلام عزیز دلم خوبی؟

متفکر دستش رو زیر چونه اش گرفت و کمی چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

از کی من عزیز دلت شدم؟

توقع هیچین سوالی رو نداشتم. یه کم که چه عرض کنم. خیلی جا خوردم. سینه ام رو صاف کردم و گفتم :

خب... خب از همون موقع که دیدمت.

دستهایش رو تو جیبش کرد و گفت:

صنم جون گفته باشم. من خودم برای خودم عشق دارم. اسمش فرانکه... قرار هم هست وقتی بزرگ شدیم با هم عروسی کنیم. با این که خیلی خوشگلی اما نمی توانم به عشقم خیانت کنم.

رامین با تحکم گفت:

رامبد. کافیه دیگه. بدو برو تو.

بجای اینکه از حرف رامبد خندم بگیره اما بیشتر حالم گرفته شد. من رو درست یاد 5 سال پیش انداخت. همون موقع که باباش این کار رو با من کرد.

نگاهم رو از رامبد که اخمهاش رو تو هم کرده بود و به سمت عمارت می رفت گرفتم.

رامین گفت:

می دونید فکر می کنم رامبد زیادی آزاد بوده. بعضی وقتا من حریف زبونش نمی شم

به رامین نگاه کردم و گفتم:

اینطوریم خوب نیست. چون که بچه اس دلیل نمیشه هر حرفی رو به زبون بیاره.

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب اون باشم به سمت عمارت رفتم.

– عمه جان ، الان یک هفته هست که نیست.

– پس چرا الان اومدی و می گی؟!

– چی می گفتم عمه جان. می گفتم بدون اجازه من رفته که نمی دونم کجاس. می گفتم آخرین بار که بحثمون شد گفت من میرم برای همیشه این تو و اینم پسرت. چی میگفتم عمه جان؟

لباسم توسط شخصی از پشت کشیده شد. برگشتم دیدم رامبد.

یه کم دستپاچه شدم از این که موقع استراق سمع توسط رامبد غافل گیر شده بودم.

– با من کاری داشتی رامبد جان؟

– میای برام قصه بگی؟

– قصه؟

آره آخه بابا هر شب برام غصه می گفت. اما امشب گفت نمی تونه چون با مامان بانو صحبت داره.

ای بابا این بچه هم چه موقعی پیداش شدا... داشتم به جاهای خوب خوب می رسیدم.

– برام قصه می خونی صنم جون؟

– یه کم صبر کن بابات الان میاد.

– یه دفعه بگو خوندن بلد نیستم و خلاص دیگه

بعد هم رفت به اتاقش.

عجب بچه ایه این.

دوباره گوشهام رو تیز کردم. اما صدایی نیومد. یه کم نزدیک در شدم و تقریباً گوشم رو به در چسبوندم که یهو در باز شد که نزدیک بود با سر برم تو شکم رامین.

سریع خودم و جمع و جور کردم و صاف وایسادم.

چشماس رو ریز کرد و طوری که مثلاً می خواد مواخذه ام کنه گفت :

اینجا چی می خوای؟

خودمو نباختم. گفتم:

یه پرستار پشت در اتاق بیمارش چی می خواد؟

یه پوز خندزد که یعنی خودتی!

– نمی دونم خودت بگو.

گفتم:

اگه برید کنار خودتون می فهمید.

یه چند لحظه به چشمام خیره شد. ابرو هام رو بالا انداختم که خودش رو کشید کنار.

داخل که شدم بانو رو دیدم که روی تختش نشسته بود و با اعصاش روی زمین می زد. هر وقت عصبی و کلافه بود این کار رو می کرد. آهسته گفتم:

بانو داروهاتون رو خوردید؟

تازه متوجه من شد. به سمتم برگشت و گفت: نمی خورم

کنار تختش رفتم و گفتم:

یعنی چی بانو؟

با اقتدار گفت:

یعنی همین که گفتم. تو هم برو بیرون و در این اتاق رو هم ببند

–اما..

–گفتم بیرون.

می دونستم فایده ای نداره. از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم. برگشتم دیدم رامین به دیوار روبرویی تکیه داده و دستاش رو هم بهم گره کرده.

باحالات عصبانی گفتم:

چی به بانو گفتید که اینطور بهم ریخته. دواهاش رو هم نخورد.

–مگه شما پرستارش نیستید؟ پرستار باید در هر شرایطی دارو های بیمار رو بهش بده. این وظیفه شماست

عجب رویی داره این!!!

–بنده نمی تونم که به زور تو حلقومشون کنم.

یه سمت لبش به خنده بالا رفت و گفت:

هنوز هم زبون درازی.

یهو دلم هری ریخت.

خاک تو سرت نه این که حرف خیلی عاشقانه ای زد باید هم اینطوری قلبت تند تند بزنه و دلت بریزه.

شالم رو یه کم جلو کشیدم و گفتم:

بجای این که اینجا بایستید و اظهار نظر کنید، برید و دعوای بانو رو بهشون بدید. ناسلامتی شما دکتر معالجهشون هستید.

-اما شما پرستارشین.

-وقتی از پرستار کاری بر نیاد دکتر باید وارد عمل بشه

نمی دونم می خواست چیزی بگه یا نه اما دیگه نمودم که بخواد حرفی بزنه.

هنوز هم قلبم تند تند میزد. نمی دونم چرا؟!

شاید بخاطر اینکه این حرف رو خیلی وقت بود نشنیده بودم. آره صمیم خیلی وقت بود بهم نگفته بود. از موقعه ای که اومده بودم اینجا وگرنه دلیل دیگه ای نمی بینم.

هنوز وارد اتاق خودم نشده بودم که نگاهم به اتاق رامبد کشیده شد.

در اتاقم رو بستم و به طرف اتاق نیمه باز رامبد رفتم. از لای در نگاه کردم رو ی تختش نشسته بود و به کتاب توی دستش نگاه می کرد.

چند ضربه به در زدم و گفتم:

می تونم پیام تو؟

یه برق شادی تو چشمهای معصومانه خوشرنگش دیدم. وارد شدم و گفتم:

می تونم اون کتاب رو ببینم؟ باید قصه جالبی باشه که اینطور داری نگاهش می کنی.

کتاب رو به طرفم گرفت. کنارش روی تختش نشستم و گفتم:

می خوام یه کاری کنیم. تو دراز بکش منم این کتاب رو می خونم. اونوقت تو چشمات رو ببند و عکسهای رو تصور کن چگونه ؟

با سر تایید کرد و سریع دراز کشید و چشماش رو بست.

آخرین صفحه رو هم خوندم و کتاب رو بستم. نگاهی به رامبد کردم. خیلی معصومانه خوابیده بود. آروم از روی تختش بلند شدم و پتو رو روش کشیدم. نمیدونم چرا به لحظه احساس کردم خیلی دوستش دارم. مثل آرمان و یا شایدم...

نه من در حد آرمان دوستش دارم.

سریع به بوسه روی موهایش زدم و صاف ایستادم. چراغ خواب رو خاموش کردم و برگشتم از اتاق برم بیرون که سایه مردی که جلوی در بود منو ترسوند. نزدیک بود جیغ بزنم که با دستش جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

تترس منم رامین.

دیگه بدتر!

با شدت دستش رو پس زدم و گفتم: دستت رو بردار.

آهسته گفت: خیلی خب. حالا چرا بلند حرف می زنی؟

به بیرون اشاره کرد و گفت :

میشه بریم بیرون. ممکنه رامبد بیدار بشه.

با همون اخمهای تو هم رفتم بیرون. در رو پشت سرش بست و گفت:

ممنون که جور من رو امشب کشیدید و براش قصه خوندی. از همون اول داشتم نگاهتون می کردم. خیلی خوب با خوندنتون آدم رو به شهر قصه می برید.

-من جور کسی رو نکشیدم. چون خودمم عاشق داستان هستم این کار رو کردم.

-تا اونجایی که من می دونم شما رمانهای عاشقانه می خونید. کتابتون رو هم روی می زدم استخر جا گذاشته بودید.

-اونم قصه اس. مگه نیست. این قصه برای بچه هاس اون قصه برای بزرگتر ها. در ضمن از این به بعد هر جا که من هستم لطفا به خبری بدید. دوست ندارم همش فکر کنم در دیدگاه به نامحرم هستم.

ابروهایش بهم گره خورد. قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

شبتون بخیر دکتر.

مردک چشم چرون. هنوز زنش یه هفته نیست که رفته. جون به جون این مردا کنی همین. حتی اگه عاشق عاشق هم باشن سر چله زنشون نشده می رن یه زن دیگه می گیرن.

حالم از هر چی مرده بهم می خوره. مخصوصا این رامین!

بعد هم در رو بستم که البته اونقدر صداس زیاد بود که فکر کنم رامبد بیدار شد و رامین باید می رفت و اون کتاب رو از اول براش می خوند بلکه دوباره خوابش بره...

لباسم رو مرتب کردم و وارد اتاق بانو شدم. رو به پنجره ایستاده بود و داشت بیرون رو تماشا می کرد. با ورود من هیچ تکونی نخورد. مونده بودم صدای من رو شنیده یا نه. صدام رو صاف کردم و گفتم: بانو با من کار داشتید؟

بدون اینکه به ستم برگرده گفت:

بیا نزدیک تر .

آهسته کنارش رفتم. هنوز نگاه از بیرون نگرفته بود.

یه کم به بیرون خیره شدم ببینم این چیه که بانو ازش چشم برنمی داره. اما چیز خواستی ندیدم.

یه چند ثانیه ای همینطوری مثل مجسمه کنارش ایستادم که بالاخره لطف کردن و تصمیم به حرف زدن گرفتن.

-صنم... من نمی دونم در وجود تو چی دیدم که خیلی راحت از خودم برات گفتم. نمی دونم شاید احساس کردم قابل اعتمادی. شاید بخاطر اینکه خیلی تنها بودم تصمیم گرفتم از زندگیم برات بگم. شاید هم بخاطر اینکه دوست داشتم دخترم مثل تو بود...

یه آهی کشید و ادامه داد:

به هر صورت فکر می کنم می تونم باز به تو اعتماد کنم.

به من نگاه کرد.

قربون دستت اگه رمز گاوصندوقت رو هم بدی من کاری باهاش ندارم.

دوباره به بیرون خیره شد و گفت:

عسل رفته.

اینو که خودم می دونستم یه چیز تازه بگو.

-فکر کنم دیگه اینبار نمی خواد به زندگی با رامین ادامه بده. همیشه مانعش شدم. همیشه فکر می کردم وجود یه بچه اون رو به زندگشی دلگرم می کنه اما نکرد.

جای تعجبی نیست به ننه اش رفته!

از کنار پنجره کنار اومد و گفت:

می دونی من بعد از 5 سال زندگی با بهادر عسل رو حامله شدم. وقتی فهمیدم حامله ام هر کاری کردم تا اون رو از بین ببرم، نشد. از پله ها بالا و پایین می پریدم. سوار اسب می شدم. حتی چند بار خودم رو از اسب انداختم پایین. اما هیچی نشد. هیچی.

اونموقع بی بی گل، یکی از خدمتکارها می گفت اینا همش خواست خداس که اون بچه طوریش نمی شه!

توی زندگیم هر چی خوشی داشتم بعد از ازدواج با بهادر به زهر تبدیل شد. هر بار که بهادر رو می دیدم به خودم لعنت می فرستادم که چرا اینکار رو با خودم کردم.

عادل و پدرم همون روزای اول باهام اتمام حجت کردن که دیگه جای من تو او خونه نیست.

وقتی عسل به دنیا اومد، بیشتر احساس تنهایی کردم. هر روز با خودم کلنجار می رفتم. بالاخره هم تصمیم گرفتم عسل رو به پدرم نشون بدم. آخه اون دختر خیلی دوست داشت... بهت که گفته بودم من تنها دختر توی فامیلم بودم. فکر کردم شاید وجود این دختر باعث بشه منو ببخشه.

وقتی دم در عمارت پدرم رسیدم شک کردم برم تو. اگه دوباره منو نمی خواست چی؟ اون بهم گفته بود حق ندارم برم بینمش. از اول ازدواجم یکبار هم ندیده بودمش. فقط مادرم بعضی اوقات به دور از چشم بقیه میومد دیدنم.

پاهام شل شده بود نه پای پس داشتم نه پای پیش. هنوز همونطور بی تکلیف جلوی در ایستاده بودم که در باز شد و عادل جلوی در نمایان شد. نفس تو سینه ام حبس شد. می دونستم هر کسی کوتاه بیاد عادل و پدرم کوتاه نمیان. بدون هیچ کلامی برگشتم برم که گفت:

دختر ته؟

متعجب به طرفش برگشتم. عسل اونقدر کوچک بود که نمی شد تشخیص داد پسره یا دختر.

نگاه متعجبم رو که دید، لبخند مهربونی زد و گفت: اونقدر هم که برادر بی رحمی نیستم از حال و روز خواهر کوچولوم خبر نداشته باشم.

خدای من! نمی دونی اون لحظه چه حالی داشتم. با اشتیاق به طرفش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم.

اون لحظه بود که فهمیدم خواست خدا برای اینکه عسل از بین نره چی بوده.

به چشمهای پر اشک بانو خیره شده بودم. میدونستم میخواد این چشمها بیارن اما مثل همیشه مانعش می شد.

چند لحظه فقط سکوت سکوت بود. انگار این سکوت نمی خواست هیچوقت شکسته بشه. نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم. چند لحظه بعد با صدای لرزونی گفت:

اون موقع فهمیدم که عادل ازدواج کرده و یه پسر 4ساله داره.

یه آه بلند کشید و ادامه داد:

چند سال بعد بهادر پاشو تو یه کفش کرد که برای زندگی بریم خارج از کشور. اولش ترسیدم که مبادا من رو توی غربت تنها بذاره و بره. من تازه با خانواده ام انس گرفته بودم. دیگه نمی خواستم ازشون دور باشم.

اما بهادر کوتاه نمي‌ومد. به ناچار با عادل در میون گذاشتم. بهم اطمینان داد که منو تنها نمی ذاره و به ملاقاتم میاد.

می دونی دختر غربت خیلی سخت بود اما یه چیز رو بهم یاد داد که رو پای خودم بایستم. بهادر که از همون اول مثل همیشه رفت دنبال عیاشیه خودش. من هم رفتم پی درس و تحصیلات.

فکر می کردم اینطوری بهتره. ولی نمی دونستم از تربیت عسل غافل شدم. وقتی به خودم اومدم دیدم عسل شده یکی مثل همونا. اما من نمی خواستم همینطور ادامه بده. به بهادر گفتم که می خوام برگردم. جوابش یه تو گوشی بود که البته من هم کم نیاوردم و همون رو به پلیس راپورد دادم. نتیجه اش طلاق من از بهادر بعد از سالها زندگی با زجر بود.

وقتی اومدم ایران عسل 20 سالش بود. همیشه از این می ترسیدم عسل نخواد ایران بمونه اما خیلی خوب با محیط کنار اومد. بیشترش هم بخاطر رامین بود. با رامین خیلی جور شده بود. طوریکه وقتی خواستم برای رسیدگی به کارهام به فرانسه برگردم همراهم نیومد.

راستش از این موضوع خیلی خوشحال شدم. چه کسی بهتر از رامین می تونست همدم دخترم بشه.

اما رامین تو خط عسل نبود. نمی دونم نمی خواستش یا خودش رو به اون راه می زد که از حرکات عسل متوجه علاقتش به خودش نمی شه. من هم که اینطور دیدم با عسل حرف زدم. بهش گفتم عشق یه طرفه به درد نمی خوره. بهش گفتم علاقه باید دوطرفه باشه. اما کو گوش شنوا. یه دندگی و لجبازیش به خودم رفته بود. طوری شد که مجبور شدم به خاطرش با عادل حرف بزنم و بخوام تا با رامین به خاطر عسل حرف بزنه.

رامین مستقیم نگفت نه اما بله هم نگفت. هر دفعه درس و تحصیلات رو بهونه می گرفت و می گفت میخواد بره خارج از کشور ادامه تحصیل بده. اما نمی دونم چی شد که بعد از چند ماه عادل خبر داد که رامین با ازدواج با عسل موافقت کرده...

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

عسل هر چی اخلاق بد بود رو از من و پدرش به ارث برده بود. همین که به خواستش رسید عشقتش هم کمرنگ و گمرنگ شد. البته حالا که فکر می کنم می بینم این عشق نبود. یه خواستن بود. مثل من که فقط بهادر رو می خواستم.

چند قدم از من فاصله گرفت و گفت:

حالا هم که نیست. رامین می گفت یه هفته هست ازش خبری نداره. مثل اینکه به تیپ و تار هم زدن... بعید می دونم عسل ایران مونده باشه. چون همیشه اصرار داشت رامین یه اجازه محضری بخاطر خروج و ورودش از ایران بهش بده.

رامین دیشب گفت که اون اجازه نامه رو داره...

زیر لب گفت: مثل پدر حرومزاده اش می مونه...

نمی دونم شاید فکر کرد من نمی شنوم ولی تازگیها گوشهام خیلی قوی شده بودن.

به طرفم برگشت و گفت:

از رامین خواستم رامبد رو همینجا پیش من بگذاره. اون تو سن خیلی کم و حساسیه. هر چی برای مادرش کم گذاشتم دیگه بسه. نمی خوام اون هم بخاطر اشتباه بزرگترها تباه بشه.

توی این چند ماه از شخصیت و رفتارت بسیار خوشم اومده. دختری هستی که به خودت تکیه کردی. تودار و متینی واز همه مهمتر با خدا هستی.

شاید هیچوقت متوجه نشده باشی که بعضی وقتا وقتی نماز می خونی می آم و تماشات می کنم. وقتی تو نماز می خونی احساس آرامش می کنم و این برام خیلی مهمه.

حالا می خوام وقتی که رامبد اینجاس تو بهش برسی و مراقبتش باشی.

با تعجب نگاهش کردم. من!!!

ای بابا مگه من چقدر جون دارم که هم پرستاریه تو رو بکنم هم پرستاریه یه بچه سرتق رو...

یه لبخند که روی صورتش خیلی نادر بود زد و گفت:

نگران نباش. از رامین خواستم بیشتر بیاد و بهم سر بزنه تا کار تو کمتر بشه. الان فقط فکر و هم من رامبد.

چی رامین. ای بابا اوضاع داره خراب تر می شه که. کم مونده پای اون هم توی اون خونه باز بشه.

خواستم حرفی بزnm که با دست مانعم شد و گفت:

الان نمی خوام جوابم رو بدی. خوب فکرات رو بکن. بدون اینکه فکر کنی اجباری هست. مطمئن باش اگه تو هم قبول نکنی من یه پرستار برای رامبد پیدا خواهم کرد. ولی من از زمونه خیلی چیزها یاد گرفتم. می دونم که کسی بهتر از تو برای این کار پیدا نخواهم کرد.

حالا هم برو خوب فکرات رو بکن. وقتی به نتیجه رسیدی و از جوابت مطمئن بودی بیا و بهم بگو.

بعد مثل همیشه دستش رو تگون داد که یعنی برو.

هاج وواج از اتاق اومدم بیرون که یه چیزی رفت تو شکمم. از درد چشمم رو جمع کردم و به پایین نگاه کردم. رامبد با اون چشماش زل زده بود به من!

چشماش من رو یاد اون بچه گربه های کارتون می انداخت که معصومانه چشماشون برق می زد و دل هر بی رحمی رو به درد می آورد. خم شدم و دستی رو سرش کشیدم و گفتم :

خواست کجاس؟

-آخه تو یهو جلوم سبز شدی؟

لبخند زدم و گفتم: تو نه شما... آدم با بزرگترش باید با احترام حرف بزنه. بعدش هم اینکه همیشه یادت باشه اگه کاری کردی چه خواسته چه ناخواسته که موجب ناراحتیه طرف مقابلت شد همیشه بگی ببخشید.

-واسه چی بگم ببخشید؟

شیطونه میگه یکی بزnm جای نشینمن گاهش حالش جا بیادا.

-رامبد جان بگو ببخشید.

سرم رو بلند کردم دیدم رامین جلوم ایستاده. صاف ایستادم.

البته از همچین بابایی بعید نیست همچین دست گلی بوجود بیاد.

رامبد یه ببخشید بلند گفت و در رو باز کرد و رفت تو اتاق بانو.

خواستم از جلوی رامین رد بشم که گفت:

بانو در رابطه با رامبد باهات صحبت کرد؟

با حالت بی تفاوتی فقط سر تکون دادم.

-خوبه. پس موافقت کردین.

-من همچین حرفی زدم؟

-یعنی نمی خوای قبول کنی؟

-من همچین حرفی زدم؟

-پس چی می گین؟

-من اصلا حرفی زدم؟

با تعجب نگاهم کرد. حتما می گفت این دختر یه تختش کمه

از کنارش رد شدم و گفتم:

هر وقت وقتش شد به بانو میگم. فعلا که وقتش رو نمی بینم. باید روش فکر کنم. هر وقت تصمیم قطعی گرفتم بانو خبرتون می کنه.

قشنگ نفسهای عصبیش رو از پشت سرم حس می کردم.

یه پوزخند زدم.

نوش جونت. اونقدر حرص بخور که بترکی...

در اتاق رو که پشت سرم بستم بغضم شکست! هر چقدر می خواستم به خودم دروغ بگم نمی شد. توی این مدت خیلی سعی کرده بودم با دیدن رامین هیچ عکس العملی از خودم نشون ندم. هر دفعه که شبها می خوابیدم بغض بدی گلویم رو چنگ می زد اما سعی می کردم فکرم رو به یه جای دیگه سوق بدم...

اما دیگه امروز نتونستم.

خدای من، من هنوز هم دیوانه وار دوستش دارم. آخه چرا؟! مگه نه اینکه دوست داشتنش خیریت بچگیم بود... پس چرا باز هر وقت میبینم دست و پام میلرزه!

اشکام رو با شدت از روی صورتم پاک کردم و زیر لب گفتم:

من ازت بدم میاد رامین.. بدم میاد.. بدم میاد..

رفتم کنار پنجره اتاقم ایستادم. به این فکر کردم که موندنم اینجا درسته یا نه؟

چرا باید بد باشه؟ کی همچین حقوقی برای این کار بدست میاره؟

خر خودتی صنم.... تو خونه ای که رامین همیشه رفت و آمد می کنه واقعا مشکلی نیست؟

نه نیست من ارزش متنفرم. الان هم برای این اشکم در اومد چون حماقت چند سال پیش خودم یادم اومد. آره... تنها دلیلش اینه، چون دلیل دیگه ای نمی بینم!

باز هم دروغ... دروغ... دروغ. اما من باید به خودم ثابت کنم که می تونم... میتونم بهش فکر نکنم. اون از اول هم برای من نبود دیگه هم نمی تونه باشه. آقا رامین بهت ثابت می کنم که من دیگه اون صنمی که می شناختی نیستم اینو بهت قول می دم.

حالا برای چی به اون قول می دی خب به خودت قول بده

وای جان من تو دیگه دست از سرم بردار... اصلا تو رو سنن که مزاحمم می شی؟

ناسلامتی من توئم!

گور پدر هر چی توئه ..ولمون کن بذار به زندگیمون برسیم

انگار دارم خل میشم آخه کدوم عاقلی با خودش درگیر می شه و حرف می زنه

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یازده رو نشون می داد باید می رفتم و به بانو سر می زدم. یه نفس بلند کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

اول به سمت اتاق رامبد حرکت کردم که دیدم چند تا ماشین روی زمین ردیف کرده و داره باهاشون بازی می کنه در اتاق رو کاملا باز کردم و رفتم تو.

-سلام رامبد کوچولو

سرشو بلند کرد و با اخم گفت: سلام صنم خوشگله

-مگه من نگفتم دیگه بهم نمی گی صنم خوشگله!

ابروهاشو با لبخند بالا انداخت و گفت: تو هم بهم گفتی رامبد کوچولو این به اون در

با چشمای گشاد شده نگاش کردم... جل الخالق این واقعا بچه است؟

-صنم چشاتو اینطوری نکن خوشگلتر می شی

بابا این دیگه کیه... خاک به سرت رامین با این بچت! آخه این حرفا چیه دادین به خورد بچه. ولی خدایش خیلی نمک بود.

در حالی که هنوز روبروش ایستاده بودم گفتم: رامبد تو این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟

چشمکی زد و گفت: این دیگه یه رازه

من دیگه داشتم به عقل خودم شک می کردم فکر کنم تا چند لحظه دیگه دیوونه بشم... با رامین مو نمی زد درست مثل رامین بود.

-بابا بیا ببین. صنم جون چشاشو اینطوری کنه خوشگلتر می شه. مگه نه بابا؟

جانچی گفت بابا؟ مگه باباش کجاست؟

به طرف در که برگشتم سینه به سینه رامین شدم

این چرا اینجا ایستاده؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: شما چرا اینجا ایستادین؟

مثل گذشته با شیطننت نگام کرد و گفت: اونوقت کجا باید وایسم.

به طرف رامبد برگشتم دیدم داره با ماشیناش رو می ره

-فکر نمی کنید این رفتار را در شان یه پزشک نباشه؟

سرش رو جلو آورد و گفت: من چکار کردم مگه؟

با این حرکتش با عث شد من سرمو عقب بگیرم که لبخندی زد و بینیش رو خاروند.

دیگه شورشو درآورده بود مثل اینکه خیلی بهش میدون دادم

اخم گنده ای کردم و گفتم: آقای دکتر از جلوی برید کنار می رید؟ در ضمن بهتون گفته بودم حوشم نمی آد مثل جن پشت سرم ظاهر شید...

جن!

با همون لبخند گفت: رامبد راست می گه وقتی چشمات رو اینطوری می کنی

نداشتم حرفش رو تموم کنه.

-بهتر مراقب حرکات و حرف زدنتون باشید چون دفعه بعد به بانو گزارش می دم دکتر.

-اینکار رو نمی کنی

لبخند شیطانی زدم و گفتم امتحانش مجانیه

-رامین پس کجا رفتی تو زود باش دیر شد؟

صدایی از توی سالن میومد... صدا به گوشم آشنا اومد.

رامین بدون اینکه چشم ازم برداره بلند در جوابش گفت:

الان میام چقدر تو عجولی پسر.

بعد هم باصدای آروم رو به من گفت:

فقط میخواستم بگم، رامبد راست می گه وقتی چشمت رو اینطوری می کنی آدم یاد وروره جادو میوفته.

بعد هم قهقهه زنان به طرف پله ها رفت.

عوضیه آشغال. ورور چادو اون زننه که معلوم نیست الان کدوم گوریه.

چند ضربه به در اتاق بانو زدم که کسی جواب نداد. لای در رو باز کردم کسی نبود.

-پس حتما پایینه

با این که چشم نداشتم این رامین گنده بک رو ببینم اما باید می رفتم پایین تا بانو رو پیدا کنم و داروهاش رو بهش یاد آور می کردم و براش می بردم.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و از پل ها رفتم پایین

چشام که به سالن افتاد خشکم زد این اینجا چکار می کنه.

اونم با دیدنم معلوم بود تعجب کرده اما زود خودشو جمع جور کرد و گفت: سلام... پس خانم پرستار فراری اینجا هستن!

رامین نگاهی به من بعد هم به میاحی کرد و گفتک شما همدیگر رو می شناسید؟

به خودم اومدم و گفتم:

-سلام آقای دکتر

-سلام

بعد رو به رامین کرد و گفتک ایشون همون خانم پرستاری هستن که در موردش باهات صحبت کرده بودم.

رامین اخمی کرد و گفت: که اینطور پس ایشون هستن.

نگاههای میاحی داشت معذبم می کردم خواستم برم که رامین به میاحی که می خواست بشینه نگاهی کرد و گفت: چی شد؟ مگه تازه نگفتی عجله دارم.

میاحی لبخندی زد و گفت: حالا چند دقیقه تاخیری به جایی بر نمی خوره

به رامین نگاه کردم صورتش از حرص قرمز شده بود.

وا این چرا اینطوری شده؟

بعد هم به میاحی نگاه کرد و گفت: پس چرا نشستی تو بلند شو

فکر کنم خود میاحی هم فهمید اینم یه چیزیش هست چون بدون حرف بلند شد... اما وقتی به کنارم رسید ایستاد و گفت: خوشحالم که بازم پیداتون کردم.

-بدون این که چهره ام تغییر کنه گفتم:

من ازاول گم نشده بودم که پیدا بشم

بلند زد زیر خنده

رامین:منصور دیر شد... بریم.

-باشه تو هم!

بعد به طرف من برگشت و سرش و خم کرد و گفتک خداحافظ

-به سلامت

سیریش

رامین رو هم که اصلا جزو آدم حساب نکردم. از کنارش رد شدم و به طرف آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بردارم و همراه دارو ها برای بانو ببرم.

بانو روی صندلیه متحرکش نشسته بود و به بیرون خیره شده بود.

-بفرمایید اینم داروهاتون... بعد لیوان آب را هم به دستش دادم.

برای چک کردن قند خون بانو به اتاقش رفتم. روی تختش دراز کشیده بود که گفتم:

خواب که نیستید بانو.

چشماش رو آهسته باز کرد و گفت:

نه منتظرت بودم دیر کردی؟

داشتم برای رامبد قصه می خوندم... ببخشید بابت تاخیر.

–رامبد خوابید؟

–بله خوابید

–رامین نیومده؟

–نه.

تو دلم گفتم مگه قراره بیاد اینجا؟ اما خب جرات نکردم از بانو پرسیم... با خودم گفتم اگه پرسیم بهم می گه مگه تو فوضولی!

قند خون بانو رو که چک کردم داروهاش رو هم دادم و یه شب بخیر گفتم اومدم بیرون

روی تختم دراز کشیدم و کتاب رمان رو برداشتم و مشغول خوندن شدم.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صدای ماشینی رو شنیدم که وارد خونه شد.

سریع به سمت پنجره رفتم... رامین بود.... یعنی قراره اون هم اینجا بمونه؟

اگه رامین هم اینجا بمونه من غیرممکنه دیگه اینجا بمونم... آره همین فردا صبح به بانو می گم

بعد از ده دقیقه ای صدای قدمهاشو شنیدم که به سمت اتاق رامبد می رفت آخه اتاق رامبد روبروی اتاق من بود.

از اتاقم اومدم بیرون باید اول از خود نکبتش پرسیم.

در اتاق رامبد باز بود... سرمو از لای در بردم تو که دیدم رامین روی تخت نشسته. چون پشتش به در بود من رو نمی دید.

داشت گونه ی رامبد رو نوازش می کرد بعد بوسه ای روی گونه اش زد و بلند شد.

برای اینکه منو نبینه سریع برگشتم و می خواستم برم طرف اتاقم که از اونجایی که شاهکار بودم یهو پام پیچ خورد. با اینکه دستم رو هم به دیوار گرفتم اما چون همیشه بدشانسم تلپی افتادم روی زمین!

با صدای افتادنم رامین از اتاق بیرون اومدو با دیدنم سراسیمه به سمتم اومد.

تعجب گفت: اینجا چکار می کنی؟

با اخم گفتم: مثل اینکه من اینجا پرستارم

خواستم بلند شم که درد شدیدی توی مچ پام پیچید که باعث شد دوباره بشینم.

رامین کنارم زانو زد خواست دستش رو به پام بزنه که گفتم: به من دست نزن.

-دختره ی لجباز هنوز هم عوض نشدی

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه آقای دکتر

دوباره سعی کردم بلند شم که اینبار دردش شدیدتر شد.

دوباره صحنه 5 سال پیش برام اتفاق افتاد. همون موقع که دم پله های زمین خورده بودم زمین.

نفهمیدم چی شد که یهو بین زمین و آسمون معلق شدم.

خدای من این احمق چکار کرد... خودمو توی بغل رامین دیدم.

خواستم جیغ بزنم که گفتک هیس بهتره آروم باشی می خوام ببرمت تو اتاق در ضمن اگه عمه تو رو تو بغلم ببینه برای خودت بد می شه.

محکم به سینه اش کوبیدمو گفتم: بذارم زمین عوضی

اما اون بی خیال وارد اتاقم شد و منو به سمت تخت برد.

منو که روی تخت گذاشت با خشم گفتم خیلی بی شعوری.... کی بهت گفت بلندم کنی؟

پوزخندی زد و گفتک اینم عوض تشکرته... تو کی می خواهی بزرگ شی؟

به تو مربوط نیست... غلط کردی این کار رو کردی!

اخماش تو هم رفت و گفت: نکنه دوست داشتی الان منصور جای من بود؟

-منصور کدوم خریه؟

لبشو گزید و گفت: از یه پرستار بعیده اینجوری حرف بزنه... یعنی تو منصور میاحی رو نمی شناسی؟

خواست مچ پام رو معاینه کنه که با شدت دستش رو پس زدم و گفتم: دستت رو بکش کنار

صاف ایستاد یه کم نگاهم کرد و به طرف در رفت اما برگشت و گفت:

دارم به این نتیجه می رسم که نکنه هر وقت منو می بینی از قصد خودت رو ناکار می کنی. 5 سال پیش یادته؟

جواب حرف و نیش خندش یه جمله بود:

حالم از هر چی مرده بهم می خوره.

چند دقیقه ای نگذشته بود که با پماد و باندازی وارد اتاق شد.

-چرا عین چی سرتو می اندازی پایین و میایی. تو بلد نیستی در بزنی؟

روی تخت نشست و گفت: گفته بودم که یه روزی زبونتو کوتاه می کنم مطمئن باش این کار رو می کنم!

خواستم چوابش رو بدم که یهو مچ پامو توی دستش گرفت.

-پامو ول کن... به من دست نزن.

با اون یکی دستش دوتا دستای من رو محکم گرفت و گفت:

-صنم می شه آروم باشی. نمی شه که همینطوری ولش کنم.

-آیی... یواش... درد داره ها!.. آرومتر درد داره.

--باشه... چیزیش نشده... الان این پماد و که بهش بزنم بهتر می شه

همونطور که سرش پایین بود و پام رو ماساژ میداد منم حس کردم دارم داغ می شم.

حرکت آرام دستش به جوری بود که حس خوبی بهم می داد... نه صنم احمق نشو... اما...

-از صمیم چه خبر؟

با این سوالش انگاری از آسمون خیالم تالایی افتادم. وقتی دید ساکت سرش رو بلند کرد و به چشمم نگاه کرد که گفتم: ازدواج کرده یه پسر همسن رامبد داره.

لبخندی زد و گفت: خوبه... امیدوارم اون خوشبخت باشه.

یه لحظه دلم برآش سوخت... فقط یک ثانیه!

باند رو دور پام پیچید و بعد بلند شد نگام کرد و گفت: من می رم دستامو بشورم بعد هم رامبد و می برم خونه.

-برای چی رامبد و می بری. اون که خوابه؟

-آخه تو که هنوز نگفتی قبول می کنی مراقبتش باشی یا نه منم نمی خوام بهت چیزی رو تحمیل کنم و اجبارا قبول کنی.

آدم شده این رامین... بابا ایول...

با جدیت نگاش کردم... می خواستم هیچ چیزی از اون احساس خوب چند دقیقه قبل تو صورتم مشخص نباشه.

گفتم: مشکلی نیست من که اینجا هستم پس می تونم مراقب رامبد هم باشم.

لبخندی زد و به سمت در رفت اما قبل از اینکه خارج شه برگشت و گفت: تو از منصور خوشتر میاد؟

با تعجب گفتم: بله؟

-هیچی

و قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم از اتاق خارج شد.

این چرا اینجوری کرد؟

چند بار زمزمه کردم منصور... چرا این سوال رو پرسید... مگه من کاری کردم که فکر می کنه از میاحی خوشم میاد...

اصلا هم خوشم بیا به تو چه؟ فضول!

از درد پام از خواب بلند شدم. به جورایی ذوق ذوق می کرد. ملحفه رو کنار زدم و روی تخت نشستم.

زورش اومد به مسکنی چیزی بذاره دم دستم.

یک آن اون لحظه ای که داشت پاهام رو ماساژ می داد اومد جلوی چشمم. دوباره بدنم داغ کرد.

مرده شورت رو بپرن دختره بی حیا. خجالت هم خوب چیزیه صنم.

سعی کردم بدون اینکه به پام فشار بیارم بلند شم. قبل از این که از اتاقم بیرون پیام شالم رو روی سرم انداختم. زیاد مطمئن نبودم این رامین چتر باز به خونش برگشته باشه. لنگون لنگون از اتاقم بیرون اومدم.

یه قرص مسکن خوردم و در یخچال رو بستم و دوباره با همون حالت که به راه رفتن پنگوئن ها بی شباهت نبود از پله ها رفتم بالا.

در اتاقم رو باز کردم برم داخل که یه حسی مانعم شد.

برگشتم به در اتاق نیمه باز رامبد نگاه کردم.

ناخودآگاه به سمت اتاقش کشیده شدم. از لای در نگاه کردم. چراغ خواب صورت معصومش رو روشن کرده بود. فارق از همه بدی ها و زشتی های دنیا خوابیده بود.

داخل اتاقش شدم. ملحفه رو که کاملاً کنار زده بود روش کشیدم.

بهش خیره شدم.

رامبد می تونست پسر منو...

وای صنم بترکی... دهنتو ببند.

چرا خواب رو خاموش کردم و از اتاقش اومدم بیرون.

مریم محکم زد پشتم و گفت :

غلط می کنی... باید بیایی.

-آی چه خبر ته دیونه... تازه از دستت راحت شده بودما

-تو هیچوقت از من خلاصی پیدا نمی کنی. اون قیافه رو هم به خودت نگیر که اصلا بهت نمیاد...

نقسم رو دادم بیرون و حرفی نزد.

مریم: پس حله دیگه

-به جون خودم روم نمی شه پیام

-حرف مُفت نزن ..مامانم ازم قول گرفته.

-من که کارم دست خودم نیست.

-خب اجازه بگیر .بابا تو از موقعه ای که این کار رو شروع کردی یه مرخصی نداشتی.

-باید با بانو صحت کنم ببینم چی می شه.

-ببینم چی می شه نداریم. عید قربانه... دیگه حتی گوسفند ها هم اونروز تعطیلن!

خندیدم و گفتم: آره اون بد بختا که دیگه واقعا تعطیلن.

فکر نمی کردم بانو قبول کنه. مخصوصا که اونشب هم رامین دیر وقت میومد تا به رامبد سر بزنه... خبرش انگار تو بیمارستان شیفتش بود.

مشغول آماده شدن بودم که رامبد اومد تو. برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

رامبد جان یادت باشه هر وقت وارد اتاقی می شی باید در بزنی.

دستگیره در رو ول کرد و اومد داخل. دقیق نگاهم کرد و گفت:

-جایی می ری صنم جون؟

-اره عزیزم. دارم میرم خونه دوستم.

-منم پیام؟

-بیای؟ کجا بیایی؟

-پیام خونه دوستت دیگه. من اینجا حوصله ام سر می ره تنهایی.

برگشتم و به آینه نگاه کردم و گفتم:

من نمی تونم تو رو باخودم ببرم عزیزم.

-آخه چرا؟

ای بابا عجب گیری داده

ولی از طرفی هم دلم براش می سوخت. صبح تا شب تو خونه بود. ماشاالله اونقدر هم که شیطان بود بعضی وقتا صدای بانو رو هم در می آورد.

کمی خم شدم می خواست باز بگم نه که چشمهای منتظرش من رو مانع از دادن اون پاسخ کرد. گفتم:

اگه بانو اجازه بده من حرفی ندارم.

چشمه‌اش از خوشحالی برق زد و خندید که گوشه لپش چاله افتاد.

دستم رو بردم و لپش رو کشیدم که اخمه‌اش رو تو هم کرد و گفت:

چکار می کنی؟

لب بالام رو گاز گرفتم که جلوگیری از خندم بشه. صاف ایستادم و گفتم:

تا من برم پیش بانو و اجازت رو بگیرم تو هم برو جیشت رو بکن تا پیام لباسهات رو تنت کنم.

سرش رو با خوشحالی تکون داد و گفت:

دمت گرم. من رفتم. فقط دیر نکنی ها.

با لبخند سرم رو براش تکون دادم.

از اتومبیل پیاده شدم و به راننده آژانس گوشزد کردم ساعت 11 اونجا باشه.

به رامبد نگاه کردم. که با کنجکاوی اطراف رو نگاه می کرد.

این بانو هم از خدا خواسته بود. هنوز جمله ام رو تموم نکرده بودم موافقتش رو اعلام کرد.

دست رامبد رو گرفتم وزنگ در رو به صدا در آوردم.

کمی منتظر ایستادم که در با تیکی باز شد.

رو به رامبد گفتم :

بریم.

داخل شدم و در رو پشت سرم بستم.

رامبد با اشاره با دوتا گوسفندی که گوشه ای از باغ بسته شده بودن گفت:

اینا بجای سگشونه؟

بلند زدم زیر خنده که گفت:

واسه چی می خندی؟

واقعا نمی تونستم خندم رو کنترل کنم. رامبد هم شاکی همینطور داشت نگاهم می کرد که صدایی گفت:

خیلی خوش اومدید.

ای وای این علی رو پاک یادم رفته بود.

خنده ام خود به خود قطع شد. چادر رو مرتب کردم و گفتم:

سلام... ممنون.

پس این مریم گور به گور نشده کجاس که این اومده به استقبالم.

نگاه علی کشیده شد به رامبد. قشنگ داد میزد که از تعجب شاخ در آورده یا نه اصلا بهتره بگم دُم در آورده آخه شاخی رو سرش پیدا نبود!

رو به رامبد گفتم:

سلام کن پسرم

یه لحظه خودم از این که گفتم پسرم کوپ کردم. سریع به علی نگاه کردم:

با یه علامت سوال گنده داشت نگاهم می کرد!!

این دفعه دیگه از در اومدن دُم حالا پشتش یا جای دیگش مطمئن شدم!!!

خدا خیر بده مریم رو که همون موقع سر و کله اش پیدا شد.

-وای سلام صنم جون.

اشاره به رامبد کرد و گفت:

نکنه این آقا خوشتیپه پسر داداشته؟

رامبد نداشت من جواب بدم گفت:

نخیر بنده پسر ایشونم.

جانم!!!

والا خودمم فکر کنم دُم در آوردم اما جاش نبود خودم رو واری کنم کجام!!

رامبد رو به من کرد و خیلی آروم رو به من گفت:

مگه خودت الان نگفتی؟

هنوز نگاه متعجبم رو به رامبد بود که توسط مریم مچاله شدم و بعد در معرض ماچهای آبدار و خیسش قرار گرفتم.

نمی دونم چرا حاج واج به علی که کلافه بود نگاه می کردم.

مریم خودش رو از من جدا کرد و با مسخرگی و خنده گفت:

عجب پسر خوشگلی داری بلا...

اخمهام رو تو هم کرد و گفتمک نمی خوای تعارف کنی بریم تو.

مریم که ول کن نبود هنوز نشسته بودم کل فیه خالدون آدم رو کشید بیرون.

همه چی رو براش تعریف کردم بجز اینکه رامین رو قبلا می شناختمو همون عشق...

-صنم یعنی برات سخت نیست از این فسقلی هم نگه داری کنی... ماشالله هم که از شیطونی دست همه رو از پشت بسته.

نگاهم به سمت رامبد که داشت با بچه ها یه گوشه ای بازی می کرد و صدایش از همه بلندتر بود کشیده شد.

یهو دلم براش ضعف رفت. مثل همون موقع ها که آرمان رو موقع شیطنت می دم و این حالت بهم دست می داد و یا شایدم یه حس بالاتر از یه عمه بودن.

لبخند زدم و گفتم:

نه برام سخت نیست.

از امراسم قربانیه اون گوسفندهای بخت برگشته هم چیزی نگم بهتره. بماند که رامبد همه رو از سوالهاش کلافه کرده بود. اما محمد نامزد مریم با ارامش و صبر دونه دونه به سوالهای عجیب و غریب رامبد پاسخ می داد. علی هم که از اول تا آخر اخماش تو هم بود.

حالا نمی دونم از این که من رو یهو پسردار دیده بود اینطوری شده بود یا از دُم در اومدش شاکی بود.

کش چادرم رو جابجا کردم و رامبد رو که خواب رفته بود بغل کردم و از ماشین اومدم پایین.

یا ابوالفضل عجب سنگینه

دستم که بند بود با چونه ام زنگ رو به صدا در آوردم و به دوربین آیفون زل زدم.

بدون طمئنینه در باز شد.

خدا خیرت بده آقا رسول یه بار در عمرت زود جنبیدی.

در رو با پام بستم و برگشتم که یهو رامین رو دیدم داره میاد به طرف ما.

رامبد رو توی بغلم جابجا کردم و حرکت کردم.

هر لحظه که نزدیکتر می شدم چهره رامین هم بهتر نمایان می شد.

ناراحتیه؟ عصبانیه؟ چقدر عجله داره؟ نکنه برای بانو اتفاقی افتاده. وای خدا رحم کنه.

رامین جلوم ایستاد وبا عصبانیت گفت:

تا این موقع شب کجا بودی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-با توئم. زبونت رو جا گذاشتی... می گم کدوم گوری بودی؟

آمپر رفت رو صد.

-صدات رو بیار پایین آقای دکتر. مگه نمی بینی رامبد خوابه؟

خاک تو سرت صنم. بجای این که جوابش رو بدی نگران خواب رامبدی!

نگاهی به رامبد که تو بغلم بود کرد و اون رو از آغوشم بیرون کشید و خودش بغلش کرد.

-از این بعد هر جایی که می خواستی بری که تا این موقع شب بیرونی باید با من تماس بگیری. اون گوشی لعنتیت رو هم جواب بده.

با همون حالت خودش جواب دادم:

دلیلی برای این کار نمی بینم. تو فکر کردی کی هستی هان؟

یه لحظه جا خورد. اما از اونجایی که همیشه زود موقعیت رو به دست می گرفت گفت:

من به تو کار ندارم. اما وقتی پسرم رو اونم بدون اجازه من با خودت بیرون می بری انتظار دارم از هر لحظه لحظه ات خبر داشته باشم که کجا هستی و چکار می کنی. روشن شد؟

خواستم جوابش رو بدم که رامبد چشماش رو نیمه باز کرد و گفت:

بابا

رامین اهسته گفت:

جون بابا

رامبد سرش رو روی شونه های قویه رامین جابجا کرد و انگار یه جای پر اطمینان پیدا کرده باشه دوباره چشماش رو بست.

رامین روی موهایش رو بوسه زد و به طرف من نگاه کرد. نگاهش آرومتر شده بود. با همون آرامش گفت:

پات چطوره؟

کیفم رو روی دوشم انداختم و در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

این که دیگه اصلا به شما مربوط نیست.

بعدهم با همون عصبانیت به سمت عمارت رفتم.

از حمام اومده بودم و داشتم با حوله موهام رو خشک می کردم که صدای خنده رامبد و داد و بیداد نسرین رو شنیدم. حوله رو سریع دور موهام پیچیدم و رفتم پایین.

نسرین همین طور غر غر می کرد و خاک گلدون هایی که روی زمین ریخته بود رو با جارو برقی جمع می کرد. رامبد هم روی مبل رفته بود و بالا پایین می پرید و می خندید و از خوشحالی جیغ می زد.

رو به نسرین خانوم گفتم:

اینجا چه خبره؟

همنطور که جارو می زد گفت:

از من می پرسى خانوم؟! از این نیم وجبی پپرس. از وقتی اومده یه روز خوش واسه من نذاشته. کارم چندین برابر شده. دلم خوش بود خانوم الان رفته بیرون من مادر مُرده یه استراحتی می کنم. اما تا اومدم دیدم این (اشاره به رامبد کرد) تمام گلدونها رو برگردونده. حالا گلهای بدبخت بماند که از بین رفته. بین چه کثافت کاری راه انداخته. تمام خاکش رو روی مبلها و زمین پاشیده.

به رامبد که همینطور بالا و پایین می پرید نگاه کردم و گفتم:

بیا پایین رامبد.

اما کو گوش شنوا! مثل باباش زبون نفهم بود!

به طرف نسرین خانوم که داشت همینطور غر می زد و جارو می کرد رفتم و گفتم:

می شه یه لحظه جارو رو خاموش کنید.

اول همچین نگاهم کرد که گفتم الان که چند تا فحش آبدار بارم کنه. اما بعد با پاش دگمه جارو رو زد و خاموش کرد.

به سمت رامبد رفتم. دیگه انگاری داشت رو مخ من بالا و پایین می پرید. دستش رو گرفتم و گفتم:

بیا پایین.

همونطور که پیرپیر می کرد گفتم:

نمی خوام... آخه خیلی کیف داره.

این دفعه اخمهام رو تو هم کردم و با جدی بیشتری گفتم:

می گم بیا پایین رامبد.

بنازم این جذبه رو. بچه نزدیک بود خودش رو به تمام معنا خیس کنه.

سرجاش وایساد و زل زد به من.

وقتی اینطوری نگاهم می کرد دلم ضعف می رفت و می خواستم بغلش کنم. اما خودم رو کنترل کردم و همون حالت صورتم رو حفظ کردم.

با سر بهش اشاره کردم. خودش فهمید و اومد پایین. می خواست مچ دستش رو از دستم بیرون بکشه که محکم گرفتم. اما طوری که دردش نیاد.

خم شدم و به چشمهای نازش نگاه کردم و گفتم:

می دونی چند تا کار اشتباه انجام دادی؟

معصومانه نگاه می کرد. اما این نگاه معصومانه نمی تونست از برق شیطننت چشمات کم کنه.

با انگشت عدد 5 رو نشونش دادم و گفتم:

5 تا کار اشتباه. می دونی اونا چین ؟

بدون این که سرش رو حرکت بده، چشماش رو گردوند طرف گلدونهای واژگون شده و خاکهای ریخته شده روی زمین.

گفتم:

دوتاش اینا هستن. از بین بردن گلها و پاشیدن خاک گلدونها روی زمین که خیلی هم کار اشتباهی بوده. خیلی. سه تای دیگه اینه که روی میل رفتی و پپرپر می کنی و جیغ و داد راه انداختی. و آخری این که بخاطر کار اشتباهت معذرت نخواستی ...

لباش رو جمع کرد و گفت:

معذرت برای چی؟

بخاطر کارهای اشتباهی که کردی.

اخمهاش رو کرد تو هم.

صاف ایستادم و گفتم: خب نسرين خانوم منتظر معذرت خواهی شما هستن.

دستش رو ول کردم.

به نسرين خانوم نگاه کرد. اما حرفی نزد.

دوباره به من نگاه کرد. ابرو هام رو بالا دادم که شونه هاش رو انداخت بالا.

پوفی کردم و گفتم:

خیل خوب... حالا که اینطور شد. امروز از کارتون خبری نیست.

-واسه چی؟ من دلم می خواد هر کاری دوست دارم بکنم. خونه خودمون هر کاری می کردم کسی حق نداشت حرفی بزنه.

نه مثل اینکه رفتار بدمادرش روی این هم تاثیر گذاشته... البته باباش هم تعریفی نداره.

با دست به پله ها اشاره کردم و گفتم:

همین الان میری تو اتاق و تا موقعی که متوجه کار اشتباهت نشدی حق نداری بیا پایین.

خواست اعتراض کنه که با جدیت و صدای بلند تری گفتم:

چیزی نمی خوام بشنوم جز این که بگی ببخشید.

نسرین گفت:

خانوم احتیاجی به ببخشید نیست.

نخیر تر زد به هر چی جذبه و حرفایی که زده بودم.

-نسرین خانوم من پرستارشم. پس لطفا اجازه بدید اونطور که می دونم درسته باهاش رفتار کنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

چی بگم والا بعد هم جارو رو روشن کرد و به کارش ادامه داد.

رامبد هنوز همونجا ایستاده بود که گفتم:

رامبد جان یا معذرت بخواه یا اینکه برو توی اتاق و به کار اشتباهت فکر کن. بعد وقتی فهمیدی کارت درست

نبوده بیا و از نسرین خانوم معذرت بخواه.

-اگه معذرت بخوام کارتون می تونم ببینم؟

-متاسفم نه.

-آخه چرا من که معذرت بخوام تمومه دیگه.

- نه عزیزم باید بدونی همیشه با معذرت خواهی چیزی تموم نمی شه. معذرت خواهی برای کاریه که کردی و

کارتون ندیدن تنبیه کار اشتباهته.

محکم پاش رو روی زمین زد و دوید طرف پله ها و رفت بالا و از بسته شدن در که صداسش حتی با روشن بودن جارو

شدید بود، معلوم شد که به اتاقش رفته.

به ساعت نگاه کردم. دیگه کم کم بانو باید از آزمایشگاه میومد. یک ساعتی بود که با آقا رسول رفته بود.

از پله ها بالا رفتم تا به رامبد سری بزنم. چند ضربه زدم و در رو باز کردم. روی تختش نشسته بود و نقاشی می کشید.

– اجازه هست؟

معلم نداد.

لبخند زدم و گفتم:

با اجازه صاحبخونه

رفتم بالا سرش و به نقاشیش نگاه کردم.

نقاشیش در حد سن خودش عالی بود.

کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

نقاش خوبی هستیا. من قول می دم بزرگ شدی یه کاره ای می شی.

باز بدون اینکه به من نگاه کن مشغول کارش شد. باز صد رحمت به باباش. حداقل یه گوشه نظری به طرف می کرد.

یه نفس بلند کشیدم و گفتم:

می دونی... وقتی نسرين خانوم گفت تو معذرت خواهی کردی خیلی خوشحال شدم.

باز انگار نه انگار.

سرتق... حقا که پسره همون بابایی

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

اگه دوست داشتی می تونی از اتاقت بیایی بیرون. چون قرار بود وقتی معذرت بخوای...

میون حرفم اومد و گفت: همینجا خوبه!

ای جان ..آدم دلش می خواد قورتش بده... مثلِ با... وای صنم زیپ دهن تو ببند... باباش ... باباش.. حالا انگار چه تحفه ای هست این باباش.

از روی تختش بلند شدم و گفتم:

هر جور دوست داری عزیزم.

بعد هم از اتاقش اومدم بیرون.

کتاب قصه رامبد رو بستم. چشماش هنوز باز بود و زل زده بود به من... فکر کنم این سومین کتابی بو که براش می خوندم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

تو که هنوز بیداری رامبد جان؟

-پس بابام کی میاد؟

کتاب رو بالای تختش گذاشتم و گفتم:

عزیزم شاید براش یه کاری پیش اومده... مطمئن باش وقتی بیاد میاد تو اتاقت و بهت سر می زنه.

-اونموقع که من خوابم؟

دستی روی موهاش کشیدم. چی می تونستم بهش بگم. روی تختش یهو نشست و گفت:

یه فکری کردم.

خدا به خیر کنه.

دستم ر زیر چونه اش گذاشتم و گفتم:

چه فکری؟

سرش رو عقب کشید. فهمیدم باز از این کارم خوشش نیومده. کمی جابجا شدم و گفتم:

خب؟ من منتظرما.

گفت:

من اونقدر بیدار می مونم که بابام بیاد.

دِ بیا

–رامبد جان اصلا حرفش رو زن. الان من یه ساعته تو اتاقتم. تا الان باید خواب خواب باشی.

خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم و گفتم:

بگیر بخواب من هم میرم اتاق مامان بانو داروهاش رو بدم. اومدم باید ببینم چشمت بسته اس.

اخمهاش رو تو هم کرد و گفت:

اما من خوابم نمیاد

–اما یک ساعته از وقت خوابت گذشته...

به طرف در رفتم و گفتم:

شب بخیر.

بعد هم اومدم بیرون و در رو نیمه باز گذاشتم.

یه نفس بلند دادم بیرون.

خدا آخر و عاقبت من رو به خیر کنه با این وروجک

یادم نیاد آرمان به این پر انرژی و شیطونی بوده باشه...

آخ چقدر دلم براش تنگ شده... الان نزدیک 4 ماه ندیدمش...

اشکی که می خواست دوباره بهونه جاری شدن رو پیدا کنه با یه نفس بلند و چند بار باز و بسته کردن چشمم مهارش کردم.

به طرف اتاق بانو رفتم و بعد از چند ضربه وارد شدم. بانو کنار پنجره ایستاده بودو تو تاریکی شب زل زده بود حالا به چی خدا عالمه!

با وارد شدن من نگاهش رو به طرف من کشید. گفتم:

بانو اومدم انسولیتتون رو بزنم.

سرش رو تکون داد و به طرف تختش رفت و گفت:

رامبد خوابید؟

-کم کم می خوابه.

-یعنی نخوابید؟

-هنوز که نه...

توی دلم گفتم شایدم بخاطر اون لویپاهیه که تو قرمه سبزی بود. بچه دلش پیچ میره هوای باباش رو کرده.

کارم که تموم شد شب بخیر گفتم و به طرف اتاقم رفتم. خیلی خسته بودم امروز همش با این وروجک سر و کله زده بودم. بانو هم هر چند که گفته بود دوماد عزیزش بیشتر مراقبتش رو بر عهده می گیره، بیخود بود.

والا از موقعی که پرستار رامبد هم شده بودم یه بار آقا از کارشون نزده بودن زودتر خبرش بیاد خونه به عمه جاننش برسه.

با حرص در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت 10 و نیم شب رو نشون میداد. شالم رو از روی سرم برداشتم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

چقدر دلم هوای آرمان و صمیم رو کرده. وای صمیم چقدر بی معرفتی... نمی گی خواهرت زنده اس مرده اس...

یه آه بلند کشیدم و گفتم:

هر جا باشی کنار خانوادت شاد باشی.

چرخیدم و دستم رو کردم زیر تخت و آلبوم عکسم رو کشیدم بیرون. اولین صفحه عکس، مامان و بابا و منو صمیم بود. من خیلی کوچیک بودم. شاید سه سال. بغل بابام نشسته بودم و به مامانم نگاه می کردم. صمیم هم زبانش بیرون بود.

چقدر دلم واسه همشون تنگ شده بود.

همنطور صفحه آلبوم رو ورق می زدم. یکی یکی عکسا از جلو چشمم رد می شدن و خاطرات گذشته رو زنده می کردن.

به عکس آرمان که رسیدم دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. با این که دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم اما باز صدای گریه ام توی اتاقم می پیچید. چشمام رو بستم و آلبوم رو روی سینه ام گذاشتم.

یه دفعه یه دست روی صورتم کشیده شد که باعث شد سریع چشمام رو باز کنم و روی تخت بشینم.

–توهم دلت واسه بابات تنگ شده... یا شایدم واسه مامانت.

نفس حبس شده ام رو از سر آسودگی بیرون دادم و گفتم:

–رامبد جان تو اینجا چکار می کنی؟

شرمسار نگاهم کرد و گفت:

خب من خوابم نمیومد... اومدم ببینم تو خوابی. یعنی شما خوابی که دیدم داری گریه می کنی.

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

می دونی اصلا کار درستی نکردی بدون در زدن وارد شدی؟

فقط نگاهم کرد.

–مگه الان نباید خواب باشی؟

ایندفعه نگاهش به آلبوم توی دستم بود.

–رامبد جان؟

چشماش چرخید و به چشمام نگاه کرد.

نخیر از برق چشماش معلومه که خواب نداره.

دوباره نگاه به آلبوم کرد.

خودم رو کمی کنار کشیدم و گفتم:

بیا اینجا بشین.

اول با تعجب بهم نگاه کرد.

لبخند زدم و گفتم:

می خوام عکس آرمان رو نشونت بدم.

-آرمان کیه؟

با دست روی تشک تخت زدم و گفتم:

بدو بیا تا بهت نشون بدم.

سر رامبد که روی سینه ام بود و خوابش برده بود رو نوازش می کردم و به این فکر می کردم که چقدر خوب تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.

چقدر بعد از این که آلبوم رو بهش نشون دادم احساس صمیمی بودن باهام کرد.

وقتی اینطوری توی آغوشم بود یه احساس خوبی داشتم یه احساس تعلق خاطر..

راستی مادرش، عسل چطوری بدون رامبد رفته؟

سرش رو آهسته روی بالشت گذاشتم و خودم رو سر دادم پایین و کنارش خوابیدم.

هنوز چشمام گرم گرم نشد بود که یهو در با شدت باز شد.

چنان ترسیدم و جا خوردم که نزدیک بود از روی تخت بیوفتم زمین.

هنوز نمی توانستم صورت شخصی رو که دم در ایستاده رو تشخیص بدم. با کلافگی موهام رو که آشفته بود از روی صورتم کنار زدمو بیشتر دقت کردم.

با اعصابانیت پتو رو کنار زدم و رفتم به طرفش و گفتم:

چته سرت رو مثل حیون انداختی پایین اومدی تو؟

نگاهش رو از رامبد که هنوز روی تخت من خواب بود گرفت و گفت:

خب من از کجا باید می دونستم رامبد تو اتاق تو خوابیده. اومدم خبرت کنم که نیست.

-قبلش نمی توانستی یه در بزنی؟

-خب تو که پوشیده ای. احتیاج به در زدن نبود.

-شما چشم مصلح داشتی که دیدی من لباسم پوشیده اس؟

اول لبخند زد بعد نیشش باز شد بعد دندوناش پیدا شد بعد هم یهو زد زیر خنده.

با دوتا دستام مثل این که مرغ رو کیش کیش می کنن بیرونش کردم و خودمم رفتم بیرون و در رو آهسته بستم و گفتم:

-ساکت چه خبرته ؟

همونطور که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: خدایی عجب سوتی دادم.

بدون این که بخندم گفتم:

-حالا لطف کن خنده ات رو قطع کن. رامبد تازه خوابیده.

- فداش بشم. این چند وقته خیلی سرم شلوغ بوده. خیلی ازش قافل شدم.

-اینا رو لازم نکرده به من بگی... چون به من مربوط نمی شه الان هم می خوام بخوابم. پس شبتون خوش

دستگیره در رو گرفتم و داخل شدم و بدون اینکه پشتم رو ببینم در رو بستم که احساس کردم لای در چیزی هست چون مانع از بسته شدنش شد. سرم رو برگردوندم دیدم پای رامینه رو که رو نیست.

یه لحظه هر چی قدرت داشتم توی دستام جمع کردم و در رو محکم فشار دادم که مثلا بسته بشه که رامین آهسته گفت:

-بابا، این پائه ها.. پام شکست.

دلم خنک شد. ای کاش که می شکست. گفتم:

ا.. پای شما لای در چکار می کنه؟

یه نگاه از همون نگاههای آشنا که یعنی خر خودتی بهم انداخت و گفت:

می خواستم بگم که رامبد رو می برم توی اتاقش... البته اگر شما از هول دادن در خسته شده باشین.

-ای وای پا شما هنوز لادره...

در رو باز کردم و به رامبد اشاره کردم و گفتم:

فقط بیدارش نکنین

بعد هم از جلوی در کنار رفتم.

حالا نمی دونم بخاطر نور چراغ خواب بود که رامین قرمز شده بود یا از درد و حرص رنگ عوض کرده بود.

باز هم اون لبخند بدجنسه اومد روی لبم. اما با دیدن تصویرم توی آینه که بدون روسری بودم نه تنها لبخندم بلکه خودمم خشکم زد.

مخصوصا وقتی که رامین در حال بیرون رفتن از اتاقم در حالی که رامبد رو در آغوش گرفته بود گفت:

بدون شک اون موقع هم که چشم مصلح نداشتم می دونستم روسری سرت نی ... پس تو چرا اینجوری خشکت زده... نکنه خودت هم انتظار داشتی مثل خاله قزی ها همیشه روسری سرت کنی. حتی تو خواب!

مردک بیشعور... حتما فکر کرده من از قصد این کار رو کردم حیف که رامبد بغلت بود و گرنه کاری می کردم با مخ بری تو دیوار...

موقع بیرون رفتن از در به پشت سرش که من بودم نگاه کرد و گفت:

اوه ..بین چه حرصی می خوره حالا... بابا چیزی نشده که.

ای خدا دلم می خواد با همین دستام اونقدر گردنت رو فشار بدم که صدات مثل خروس بشه

سعی کردم چهره ام عادی باشه.

با حالت خونسردی گفتم:

نه چرا حرص بخورم... داشتم به این فکر می کردم به دیوانه که حاجت روا نیست

مسلم خدا هم دیونه ها رو از محرم و نامحرما مستثنی کرده. پس دیگه من چرا بخوام خودم رو معذب کنم.

برگشت طرفم و با خونسردی گفتم:

من دیونه ام؟!

شونه هام رو بالا انداختم.

-از یه دختر تحصیل کرده خیلی بیشتر از این انتظار می ره.

-در حالیکه در رو می بستم و یا به عبارتی با در هولش می دادم که بره بیرون گفتم:

دکتر مملکت که این باشه دیگه از پرستاراش چه انتظاری دارین.

فکر کردم در بسته بشه اینم ساکت میشه ولی زهی خیال باطل

انگاری که دهنش رو چسبونده باشه لای در گفتم:

دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.

دلم می خواست همون موقع در رو باز کنم با صورت پخش رمین بشه.

به در تکیه دادم و به صدای قدمهاش که محکم به زمین می کوبید گوش کردم.

دیوونه... اگه دیوونه نبودی که نصف شبی یورتمه نمی رفتی...

موهام رو از روی پیشونیم کنار زدم و در رو قفل کردم.

به این پدر و پسر هیچ اعتمادی نیست... این قفل باشه بهتره...

همینطور به گوشی موبایلم زل زده بودم.

خدای من حالا چه جوری به صمیم که الان با مهشید و آرمان که تا چند دقیقه دیگه ترمینال اهواز بودن، حالی می کردم من توی بیمارستان کار نمی کنم. بلکه پرستار بانو هستم که از قضا عمه رامینه و باز هم از قضا رامین و زنش دارن از هم جدا می شن.

وای نمی گه اول از همه چرا بدون اجازه قبول کردی که پرستار خونه ای بشی... همیشه بهم می گفت مبادا خر بشم و این کار رو بکنم چون به کسی اعتماد نیست و...

تازه به این هم اهمیت نده قضیه رامین رو چه کنم... وای این مهشید هم که خدای حرف مفت زن هاس. حالا خدا می دونه چیا به این صمیم نمی گه و تا صمیم رو به جونم نندازه هم که ول کن نیست.

خدا عجب غلطی کردم از اول به صمیم چیزی نگفتم.

من که می دونستم کار مهشید بود که مجبورش کرده بود بدون خبر پاشن بیان که مثلا مچ بگیرن... عجب مچ گیری هم می شه تا نیم ساعت می رسن... منم که همون موقع لال مونی گرفته بودم.

شماره مریم رو گرفتم به هر صورت اون بعضی وقتا عقلش بیشتر کار می کرد البته با همکاریه نامزد دکترش.

وای اینم که تلفنش رو خاموش کرده. الان وسط روز چه موقع نامزد بازیه من موندم!!!

صدای بلند رامبد که با خنده می گفت: بابا... بابا بذارم زمین دلم قل قلی (قلقلک) میاد، نگاهم رو از موبایل گرفتم.

باید یه کاری می کردم .

از اتاقم بیرون اومدم. در اتاق رامبد باز بود و سر و صدای رامین رو رامبد که با هم در حال بازی بودن میومد.

به اتاق بانو که ته راهرو بود نگاه کردم. به احتمال زیاد الان خواب بود. فکر کنم خودم باید یه کاری می کردم به هر صورت یه چیزی می شد دیگه.

می خواستم برگردم برم اتاقم که یهو رامبد با سرعت به طرفم اومد و با همون ذوق کودکانه پشتم قايم شد و گفت:

صنم جون نگا بابا رو، می خواد منو بخوره

رامین از اتاق اومد بیرون و گفت:

رامبد تلاش بیهوده نکن الان میام می خورمت...

به قیافه رامین که سعی داشت ادای شیر رو در بیاره نگاه کردم.

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

خدا شفات بده.

نمی دونم شنید یا نه اما یه لبخند زد و گفت:

رامبد برو یه جای دیگه قایم شد و گرنه این شیر گرسنه هر چی سر راحت باشه رو می خوره.

رامبد دامن من رو کشید و گفت:

فرار کن صنم جون... بدو...

دامنم رو محکم گرفتم چون اگه این کار رو نمی کردم پرده برداریه خوبی از یه پدیده میشد.

رو به رامبد که همینطور دورم می چرخید و دامنم رو ول نمی کرد کردم و گفتم:

رامبد جان عزیزم، یه لحظه وایسا سر جات

اما این رامبد گوشش بدهکار نبود مخصوصا هم که رامین هی می خواست اون رو بگیره و همین باعث می شد رامبد بیشتر سر و صدا کنه و این دامن من رو بیشتر بکشه

هر چی می گفتم گوششون بدهکار نبود و همینطور به بازیشون ادامه می دادن.

دیگه واقعا عصبانی شدم برای همین با صدای بلند و عصبی رو به رامین گفتم:

بس کن دیگه!

یه لحظه اینگار زمان بایسته از حرکت ایستادن و زل زدن به من

فکر کنم یه کم زیاده روی کردم برای همین رو به رامبد که با تعجب داشت نگاهم می کرد گفتم:

رامبد جان می ری تو اتاقت... من بابات کار دارم.

از پشتم اومد بیرون و گفت:

می‌خوای بابا رو تنبیه کنی؟

زیر چشمی به هیکل ورزیده رامین نگاه کردم و از حرف رامبد خندم گرفت که وقتی رامبد لبخندم رو دید گفت:

فقط زیاد دعواش نکنی ها... بابام گناه داره.

بعد هم رفت تو اتاقش.

–خب بنده حاضرم. قراره چطوری تنبیهم کنی؟

به چشمهای رامین که پر از شیطننت بود نگاه کردم.

وای چقدر دلم هوای این چشمها رو کرده بود. مرده شور چشمت رو ببره. داشتم دوباره می‌رفتم تو رویا که موبایلم زنگ خورد.

سریع به صفحه اش نگاه کردم.

ناخودآگاه بدون این که بخوام گفتم:

وای صمیم.

–خب جواب بده.

– ..من ..من نگفتم کجا کار می‌کنم...

با تعجب نگاه کرد.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

صمیم با خانومش بدون این که به من خبر بدن اومدن اهواز... اونا فکر می‌کنن من توی بیمارستان کار می‌کنم... نمی‌دونن که... که من پرستار عمه شما هستم.

–خب بهشون وقتی اومدن بگو

–آخه... نمی‌شه که... شما که صمیم رو می‌شناسید... تازه... تازه از وقتی ازدواج کرده خانومش هم بدتر اون رو

جری‌تر میکنه... من... من نمی‌تونم بگم پرستار عمه شما هستم... مخصوصا که شما... که شما هم...

سرم رو انداختم پایین... چی می گفتم، چی می تونستم بگم...

–حالا می خوای چکار کنی؟

کمی سرم رو بلند کردم و گفتم:

نمی دونم... فکر کنم الان دیگه برسن.

سرش رو آروم تکیه داد که باعث شد شرمزده دوباره سرم رو پایین بندازم

رامبد سرش رو از لای در اتاقش بیرون آورد و گفت:

صنم جون بابام رو تیبیه کردی؟

رامین رو به رامبد با جدیت خاصی گفت:

برو تو اتاق رامبد.

بیچاره رامبد که هیچی منم ترسیدم.

رامبد یه نگاه به من کرد که با سر اشاره کردم بره تو اتاقش.

یه کم نگاهم کرد و بعد آهسته در رو بست.

نمی دونم چرا از رامین اون لحظه اینقدر حساب می بردم. جذبه و اخمش طوری بود که همیشه آدم رو مجبور به اطاعت می کرد.

چرخیدم برم تو اتاقم که گفت:

کجا؟

–خب...خب... دارم می رم تو اتاقم

–و بعدش؟

–بعدشم..بعدشم...

نفسش رو صدا دار داد بیرون و گفت :

برو حاضر شو

با تعجب گفتم:

واسه چی؟

–مگه نمیخواهی بری صمیم و خاونمش رو ببینی ..مگه نمی گی رسیدن ..

–خب آره ..اما ..اما من ..

–برو حاضر شو. بعدش تو راه یه فکری می کنیم

اوه ..تازه می خواد یه فکری بکنه...

–برو دیگه واسه چی هنوز وایسادی منو نگاه می کنی؟

اخمام رو کردم تو هم .حیف که فکر کنم بهت احتیاج دارم وگرنه حالت رو می گرفتم.

با اشاره رامین سوار ماشینش شدم. از این که جلو کنار دستش نشسته بودم، یه جورایی معذب بودم و البته نگران که چی می خواد پیش بیاد.

زیر چشمی به رامین که داشت رانندگی می کرد نگاه کردم. باز چهره جذابش ته دلم رو لرزوند

صنم بی حیا اون زن داره چشمت رو درویش کن.

هنوز داشتم نگاهش می کردم که یهو برگشت به طرفم. همچین جا خوردم که دیگه برای این که انکار بهش نگاه نمی کردم دیر شده بود.

نگاهش رو از چشمام گرفت و به جلو خیره شد. لبهاش تکون نخورد اما از چند تا چروک که گوشه چشمش ایجاد شد فهمیدم می خنده.

با حالت خاصی نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

همش تقصیره خوده چشم ناپاکته صنم. آخه می مردی چشمت رو درویش می کردی که حالا مثل بُز بهت نخنده...

اونقدر با خودم غر زدم که نفهمیدم کی ماشین متوقف شد. به خودم اودم و به اطراف نگاه کردم. ترمینال بود.

رامین: حواست باشه چی بگی... من رو هم خیلی به ندرت توی بخش میبینی... متوجه شدی؟

با دلشوره و نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

اگه همه چی لو بره چی؟

-اگه فکر می کنی حقیقت رو بگی بهتره همین کار رو بکن.

-وای نه...صمیم هم قبول کنه زنش کاری می کنه، صمیم یه فکرای دیگه بکنه.

-پس همین کار رو می کنیم.

بعد سوئیچ رو از ماشین در آورد و چندتا کلید ازش جدا کرد و به طرف من گرفت.

-بیا اینم کلید آپارتمانم... فقط رفتی گیج بازی در نیاری که بفهمه این خونه تو نیست.

-من گیج بازی در میارم؟!

-الان وقت زبون درازی نیست خانوم. بجای جواب دادن فکرت رو راه بنداز که اگه یه وقتی سوالی کردن بدونی چی

جواب بدی... من هم الان میرم اونجا هم وسایلت رو می برم هم یه کم اونجا رو مرتب می کنم... آدرس رو هم که

بهت دادم. فردا هم من جلوی در بیمارستان منتظر تم. یادت نره صمیم رو با خودت بیاری ها.

-بیمارستان برای چی پیام. صمیم رو برای چی با خودم بیارم؟

-وای صنم! پس من از اونموقع تاحالا چی دارم می گم.

.وقتی دید گیج و منگ نگاهش می کنم گفت:

مگه قرار نیست بگی بیمارستان کار می کنی.

-خب؟

–خب فردا صمیم رو به هوای اینکه می خوام محل کارت رو نشون بدی بیارش بقیه اش با من. فقط تو رو خدا اینقدر گیج بازی در نیار.

خواستم جوابش رو بدم که گفت:

برو اینقدر زبون درازی نکن.

باحرص در ماشین رو باز کردم و محکم کوبوندمش به هم که گفت:

خانوم خشن آدرس رو بین برداشتی یا نه

با همون حرص گفتم:

احتیاجی نیست چون حفظش کردم

–نه بابا... خوبه... خوبه

چادرم رو کشیدم جلو و زیر لب گفتم: دیوونه و رفتم به طرف سالن ترمینال.

صدای خنده اش تو ی گوشم پیچید و بعد هم این که گفت:

باید ازم ممنون هم باشی نمی دونی چطوری عمه جان رو راضی کردم مرخصیه چند روزه بهت بده. حالا تشکر از بقیه کارها بماند.

خدایی باید هم ازش ممنون بودم. وقتی بانو فهمید چند روز مرخصی می خوام قبول نمی کرد. هر چی میگفتم دلم

واسه خانوادم تنگ شده حالیش نبود. هی می گفت هفته بعد برو

اگه رامین دخالت نمی کرد و نمی گفت اون چند روز خودش مراقب رامبد و بانو هستش زیر بار نمی رفت و حالا به

قول خود ناقص العقلش تشکر از بقیه کارهاش بماند.

یه لحظه ایستادم. یه نفس بلند کشیدم و با یه بسم الله وارد سالن پر جمعیت شدم...

توی سالن ترمینال که بسیار هم شلوغ بود چشم گردوندم تا پیدااشون کنم.. همونطور جلو می رفتم و اینور و اونور رو

نگاه می کردم که یه صدای دلنشین تو اون شلوغی گفت:

عمه صنم اوناهاش

به طرف صدا برگشتم و دستام رو برای آرمان که به طرفم می دوید باز کردم.

با همون شدت که به طرفم می دویدد پرید توی بغلم

با تمام وجودم در آغوشش گرفتم و تمام جای صورتش رو غرق بوسه کردم.

سرم رو بلند کردم و صمیم رو که با لبخند نظاره گرم بود رو نگاه کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود. اشک صورتم رو با گوشه چادرم پاک کردم و به طرف صمیم رفتم و همیדיگر رو در آغوش گرفتم. یه لحظه چشماش رو بارونی دیدم...

آهسته روی شونه اش رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم

مehشید هم مثل برج زهر مار از ما کمی دور تر وایساده بود و داشت مثل طلبکارها ما رو تماشا میکرد .. با بی میلی رفتم طرفش و بدون رغبت صورتش رو بوسیدم که البته بوسیدن که نه هر دومون فقط صدای ماچ در آوردیم اونم از نوع آبدارش.

هر چهار نفرمون با حیرت به ساختمان شیکی که جلوی رومون بود نگاه می کردیم.

آرمان گوشه چادرم رو کشید و گفت:

عمه این خونه؟

از حالت بهت در اومدم و گفتم:

-آ..آره عمه جون...

چند قدم برداشتم و کلید به در حیاط ساختمان انداختم و در رو باز کردم و رو به صمیم و مهشید که هنوز همونطور داشتن ساختمان رو نگاه می کردن گفتم:

چمدون هاتون رو از پشت ماشین بر دارین بیاین تو دیگه.

دست آرمان رو گرفتم و وارد حیاط شدم.

– عمه طبقه چندمین؟

ای وای طبقه چندم بود... فکر کنم دوم بود یا نه دهم؟! اصلا این مجتمع ده طبقه هست؟! ای وای چرا یادم رفت...
آدرس رو که خوب یادم مونده بود...

– عمه ..عمه...

– آرمان جان یه کمی صبر داشته باش خودت می فهمی

سرم رو گردوندم و دیدم مهشید و صمیم مشغول صحبت کردن با راننده هستن.
حتما داشتن سر کرایه چونه میزدن...

اخلاق صمیم رو می دونستم. اجازه نمی داد تا اون هست کسی دست تو جیب کنه. برعکس مهشید که فکر کنم الان
می خواست درسته منو بخوره که چرا یه تعارف هم نکردم.

– خانوم مهمان کی هستین؟

سرم رو بر گردوندم دیدم یه مرد مسن جلوم ایستاده و با تعجب نگاهم می کنه.

– با کی کار داری خانوم؟

– من؟!؟

با تعجب نگاهم کرد.

صدای حرف زدن مهشید که داشت بلند بلند با صمیم حرف میزد یا بهتر بگم جر و بحث می کرد باعث شد به عقب
نگاه کنم.

– خانوم با شمام ..بینم منزل کی تشریف می برین؟

ای بابا این دیگه چی میخواد از جونم.

با جدیت گفتم:

ببخشید آقا شما؟

بادی به غب غب انداخت و گفت:

من نگهبان این مجتمع هستم. حالا شما بفرمایید با کدوم یکی از ساکنین اینجا کار دارید؟

رو به نگهبان کردم و با نگرانی گفتم:

شمس

قیافه عبوسش باز شد و گفت:

پس شما مهمان عزیز دکتر شمس هستید... خیلی معذرت می خوام نشناختم خانوم. اتفاقاً دکتر همین پیش پای شما اینجا بودن... سفارش شما رو هم خیلی کردن... البته ببخشید من اونجوری برخورد کردم. بنده مامورم و معذور...

ای وای حالا مگه این زبون به دهن می گرفت... همینطور یه بند حرف میزد. منم دیدم این ول کن نیست و اگه همینطور ادامه بده قضیه لو می ره گفتم:

–ببخشید آقای

–هدایتی هستم خانوم

_بله ..بله آقای هدایتی... آپارتمان دکتر طبقه دوم بود دیگه

– بله خانوم... طبقه دوم... می خواین همراهیتون کنم؟

همینم مونده که تو تا اونجا وراجی کنی.

–نه ..ممنون ..صدام رو کمی آهسته کردم و ادامه دادم:

–راستی جناب دکتر شمس سفارش کردن همراهان من نباید متوجه بشن اینجا منزل دکتره؟

با تعجب که نگاهم کرد فهمیدم این رامین پیه چیزی نگفته. برای همین گفتم:

آخه به زور آوردمشون اینجا چون همش می گفتن نمی خوان مزاحم دکتر بشن... میخواستن برن هتل... از بس ملاحظه کارن... اینه که جناب دکتر به من سفارش کردن به همراهام که مهمونهای عزیز دکتر هم میشن حرفی نزنم. در اصل من بهشون گفتم اینجا یه سوئیه که برای اقامت چند روزشون اجاره کردم... بعد خوده دکتر در جریانشون می ذاره... فکر کنم می خوان سوپرایزشون کنن.

یارو همچین نگاهم کرد که فهمیدم با زبون بی زبونی می گه خر خودتی.

واقعا هم خر خودم بودم... آخه این مضخرفات چی بود تحویل یارو دادم!!!

با حالت متعجب گفتم:

وا... یعنی دکتر این رو به شما نگفتن... عجیبه ها...

-نخیر نگفتن... اصلا بینم شما خانومه؟

-خب صنم کدوم طبقه هستی حالا؟

به طرف صمیم برگشتم گفتم: بریم طبقه دوم

بعد رو به نگهبان کردم و گفتم:

برادرم هستن آقای هدایتی... ایشون هم خانومشون و ایشون هم عزیزمن آرمان هستش.

رو که رو نبود خود آقای هدایتی هم فکر نمی کرد این هوا پرو باشم.

هدایتی: یه لحظه همینجا صبر کنید.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت و کمی اونور تر رفت.

نخیر این جو گیر شده شدید... اگه این لو نده خیلی حرفه.

مehشید چشماش رو ریز کرده بود و داشت فیه خالدون من رو واری می کرد... احتمالا هوای اینکه دروغ سنج

خوبیه، ورش داشته بود.

دل تو دلم نبود... نکنه این یارو کلانتره بزنه همه چیز رو خرابش کنه. هی حُناق بگیری رامین با این راه حلت

صمیم چمدونش رو گذاشت روی زمین و گفت:

چی شده صنم؟

مونده بودم چی جواب صمیم رو بدم. اونقدر پاهام و بدنم بی جون شده بودن که دلم می خواست همونجا روی زمین

بشینم.

لب باز کردم که حرفی بزنم... نمی دونم چی، فقط می خواستم یه چیزی بگم که همون موقع کلانتر سر رسید و با خوشرویی گفت:

خانم احمدی بفرمایین... برق آپارتمانتون درست شده.

یه لبخند ژيگون هم پشتش زد که دندونهای نامرتبش رو نمایان کرد که به نظرم زیباترین لبخند ها بود

نه خوشم اومد کلانتر هم اینکاره اس...

کلید انداختم و گفتم : بفرمایین اینم از آپارتمان من

اوه چه غلط... منو چه به این زندگی...

خدایی خودم دهنم رو به زور جمع کرده بودم وا نمونه

اول که در رو باز می کردی یه راهروی کوچیک بود که سمت راستش یه کمد به رنگ قهوه ای سوخته بود که جالباسی و جا کفشی بود. بعد که وارد می شدی سالن و پذیرایی به چه بزرگی بود که با بهترین سلیقه دکوراسیون شده بود. طرف راست سالن هم آشپزخونه اُپن بود با کابینتهای چوبی به رنگ قهوه ای سوخته.

کف زمین هم با سرامیکهای شکلاتی رنگ بسیار روشن پوشیده شده بود که با رنگ دک, راسیون خونه همخوانی داشت.

مehشید با همون کفشاش رفت وسط سالن و گفت: خونه خودته!؟

چادرم رو از روی سرم برداشتم و گفتم :

پس می خواستی خونه کی باشه؟

–آخه یه پرستار معمولی که تو بیمارستان کار می کنه و تازه وارد توی این شهر هم هست، نیومده همچین زندگی بهم زده؟ به نظرت عجیب نیست صمیم؟

نگاه صمیم با یه حالت مشکوک رو به من چرخید.

سعی کردم حالت نگرانم روی چهره ام تاثیر نذاره. چادرم رو روی دستم انداختم و گفتم:

خوبه از اون موقع که اومدین دارم می گم این آپارتمان یکی از دوستان نامزده مریمه که رفته خارج و از نامزد مریم خواسته تا اینجا خالی نمونه تا برگرده

مehشید پوزخندی زد و گفت:

خوبه والا... نمی دونم چرا از این چیزا گیر ما نمیاد... یه آپارتمان 200 متری در یه جای خوب و عیون نشین شهر. با کل مبلمان و دم و دستگاه!!!!

دلم می خواست این چادر رو می گرفتم دور گردنش و اونقدر فشار می دادم که زرتش در بیاد... اونوقت تو تیترو روزنامه ها بنویسن خواهر شوهری، زن برادر زر زروی خودت را به درک واصل کرد!

کفشهام رو در آوردم و گفتم:

خب این دیگه از بد شانسیه شماس...

در ضمن اون کفشاتم در بیار صاحبخونه خیلی بدش میاد کسی با کفشهایی که معلوم نی چند بار باهاش مستراح رفتی تو خونش رژه بری.

برای اینکه جوابش رو نشونم زود خودم رو به اولین در رسوندم که برم توش. ولی از اونجایی که حدس زدم اولین در برای دستشویی باشه دومین در رو باز کردم که مثلا برم تو اتاقم.

اما لاکردار رامین در رو قفل کرده بود و من هم چون این موضوع رو نمی دونستم و سریع می خواستم برم تو، با کله رفتم تو در که فکر کنم مهشید تو دلش قند آب شد.

با دست پیشونیم رو که به شدت درد میکرد مالیدم و یه فحش قلمبه نثار رامین کردم

آرمان مانتوم رو کشید و گفت:

عمه اوف شدی؟

صمیم نزدیکم اومد و گفت: حواست کجاس تو؟

دستم رو برداشتم و گفتم:

هیچی ..یادم نبود این در رو صاحبخونه قفل کرده ...

–حالا حالت خوبه؟

با این که پیشونیم حسابی درد می کردم گفتم:

–اره خوبم...

–حالا ما این چمدونامون رو کدوم اتاق بذاریم؟

دیگه داشتم به تمام معنا به غلط کردن میوفتادم که آرمان بلند داد زد:

عمه من میگم مامان و بابا اینجا بخوابن... منم پیام پیش تو... هان... خوبه عمه؟

به اتاقی که توسط آرمان باز شده بود نگاه کردم و به طرف اتاق رفتم.

به نظر که اتاق مهمون بود با یه تخت یکنفره...

گفتم: باشه...صمیم این اتاق مال شما.

صمیم نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

اینجا که اتاق خودته... پس خودت کجا می خوابی؟

باز هم این آرمان فضول بود که نجاتم داد. چون در حالی که توی اتاق دیگری بود بلند گفت :

منو عمه اینجا می مونیم که شب من با کامپیوتر عمه بازی بکنم.

به سمت اون اتاق رفتم و گفتم:

آره صمیم منو آرمان همینجا می خوابیم

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

یه کتابخونه شیشه ای طرف راست اتاق بود. یه میز کامپیوتر شیشه ای هم روبروی اتاق و زیر پنجره بود که یه کامپیوتر خوشگل سفید رنگ با مارک آپل روش خودنمایی میکرد.

طرف چپ هم کمد دیواری بود که کلش آینه بود و بس.

راستی این رامین چمدون من رو کجا گذاشته.

به طرف کمد دیواری رفتم و درش رو باز کردم... خالی بود.

وای نکنه تو همون اتاق باشه که صمیم و مهشید رفتن... اگه چمدونم رو ببین که لو می رم.

وقتی میومدم پنجتا در دیدم..شاید یه اتاق دیگه هم باشه...

یعنی 4 تا در ها واسه اتاق ها بوده و یکیش برای دستشویی

سریع زدم بیرونو رفتم طرف در ها.

اولین در که دستشویی و حمام بود ..

اوه چه شیک... اینم که از این حمام سیخونکیا داره... من چه می دونم اینا از چیه این جکوزی خوششون میاد.

در رو بستم و به طرف اتاق بعدی رفتم... دستگیره رو چرخوندم... اما باز نشد..

لعنتی ..پس حتما چمدونم تو همین اتاق بغلیه که مهشید و صمیم توش چپیدن.

چند تقه به در زدم که صمیم در رو باز کرد.

-صمیم ببخشید می شه شما تو اون یکی اتاق بخوابین؟

-واسه چی؟

-آخه راستش وسایل شخصیم اینجاس... نمی خوام هی برم و پیام مزاحمتون بشم.

--باشه مشکلی نیست... مهشید اینا رو دیگه در نیار می ریم اون یکی اتاق

صدای غر غر مهشید رو که شنیدم رفتم طرف آشپزخونه.

اه نمی دونم صمیم از چیه این زن خوشش اومد.

اول رفتم طرف یخچال

نه خوشم اومد خونه دار خوییه... کلی چیز میز خریده...

در رو بستم و به کابینت ها تکیه دادم...

عجب زندگیه تر تمیزی داره این دکتر...

نمی دونم چرا یه لبخند اومد گوشه لبم.

-عمه این عکس کیه؟

به قاب عکسی که تو دست آرمان بود نگاه کردم.

رامین و رامبد یه کت و شلوار سفید و مثل هم پوشیده بودن و دست تو جیبشون کرده بودن و با لبخند نگاه می کردن. اینقدر نگاه و لبخندشون واقعی بود که یه لحظه از این که زل زدم تو چشمای رامین شرمم شد.

قاب عکس رو گرفتم و گفتم: کجا بود؟

تو کشوی میز کامپیوتر

-دیگه به چیزی که مال خودت نیست دست نزن عمه. باشه عزیزم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-چشم

صورتش رو بوسیدم و گفتم: قربونت برم عمه

وقتی در اتاق با شدت بسته شد فهمیدم صمیم و مهشید از اتاق اومدن بیرون. همراه آرمان به طرف اتاق مورد نظر رفتم و داخل شدیم.

سریع رفتم طرف کمد دیواریو درش رو باز کردم.

یا خدا کی اینا رو از چمدونم در آورده و اینجا آویزون کرده؟!

نگاه کردم دیدم چمدونم بالاترین طبقه کمد هستش. قاب عکس گذاشتم روی زمین و روی نوک پا وایسادم چمدون رو کشیدمش بیرون

سبک سبک بود.

درش رو باز کردم.

آروم زدم تو سرم و گفتم:

یعنی لباس زیرامم در آورده و توی کشوهای کمد جا داده؟!

سریع در کشوها رو باز کردم.

بی حیا... حالت رو میگیرم... ببین چه با دقت همه رو تا زده...

من اگه حال تو رو نگیرم صنم نیستم رامین، حالا ببین.

قاب عکس رو برداشتم و پرتش کردم توی یکی از کشوها

گوشیم که توی جیبم وُل وُل خورد باعث شد از جا پیرم.

با عصبانیت دست کردم تو جیبم... شماره مریم بود.

حال و حوالت رو کردی حالا زنگ زدی که چی؟

اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که حوصله پاسخ به مریم رو نداشتم. دوباره گوشی رو گذاشتم تو جیبمو به لباسهای توی کشو زل زدم.

دست برم و یکی از اونها رو دست گرفتم و اینور اونور کردم و گفتم:

کل سایز دار و ندارم اومد دستش.

بمی ری صنم که از اول حقیقت رو به صمیم نگفتی... حالا بکش که هر چی بکشی حفته...

آرمان پرید روی تخت و گفت:

–عمه من پیش تو رو تخت بخوابم؟

با سر گفتم: آره

دوباره موبایلم رفت رو وُل وُلک. یه نفس بلند کشیدم

-به به چه عجب یادی از ما کردین ..می داشتی سال دیگه زنگ می زدی... بینم احتمالا الان از تو بغل یار اومدی بیرون دیگه

-بله؟

انتظار نداشتم به جای قهقهه مریم صدای متعجب رامین رو بشنوم!!!

نمی دونم چرا منه خاک بر سر، اول مثل همیشه به بعد اونطوری صفحه گوشی نگاه نکردم تا اونطوری نطق کنم

-الو ..گوشتی دستته

با صدایی خفه گفتم: بله

-پس چرا چیزی نمی گی

خنده ای که توی صداش موج می زد من رو بیشتر شرمزده کرد. اون لحظه دلم می خواست یکی با یه چیزی بزنه تو سرم که دیگه ازاین سوتی ها ندم.

-واسه چی به من زنگ زدید؟

-می خواستم بینم مشکلی برات پیش نیومد؟

-نه نیومد...

-خب خدا رو شکر

-خب کاری ندارین؟

-چرا... می خواستم یادآوری کنم فردا صمیم رو با خودت بیاری...

-باشه میارم

-راستی ..اون دوتا در ها که قفله، اتاق خواب ما و رامبده. گفتم بسته باشه بهتره.

تازه یاد برآمدگیه روی پیشونیم افتادم. دستم رو روش گذاشتم یه کم بادش خوابیده بود.

-الو... صنم...

-خانوم احمدی... من رو خانم احمدی صدا کنید.

-یعنی چی؟

-یعنی فامیلم احمدی هستش و دوست ندارم مرد غریبه ای من رو به اسم کوچیک صدا کنه

مرگ... چقدر هم غریبه اس... تا داداشت نمی دونه لباس زیرات چطوریه و چند مدلن که این تا رنگ و سایش رو هم می دونه.

از این که یادم افتاد بی اجازه در چمدونم رو باز کرده عصبانی تر شدم و گفتم: راستی یادم نمیاد اجازه داده باشم در چمدونم رو باز کنید؟

-می خواستم بهت بگم اما یادم رفت. راستش وقتی چمدونت رو گذاشتم، فکر کردم ممکنه کمد های خالی جلب نظر کنه. برای همین این کار رو کردم.

-خب فقط کافی بود چند تا رو آویزون کنید. هر چند که این کار رو هم نباید می کردید.

-خب من دیدم که نصف کار رو کردم کار رو تموم کنم دیگه

باز شیطننت توی صداسش اعصابم رو بیشتر تحریک کرد. اما حرفی واسه گفتن نداشتم جز چندتا فحش آبدار که اونم تو دلم بهش دادم.

-راستی رامبد گفت خیلی دلش برات تنگ شده...

خیلی خشک و سرد گفتم:

از طرف من بیوسینش

-ای به چشم...خوشبحالش.

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم:

شما بی ادبی رو به حد رسونیدن.

-مگه چی گفتم... فقط گفتم خوشبحالش... یعنی خوشبحالش که شما هم دوستش دارین. حالا تو چی برداشت کردی رو من نمی دونم.

و باز هم ته خنده توی صداش بود که باعث شد عصبانی تر بشم و گوشی رو بدون اینکه حرف بزنم قطع کنم و روی تخت پرت کنم.

رو به صمیم که داشت یاهام حرف می زد و نمی دونم از چی می گفت کردم و گفتم:

-صمیم اینجاس

صمیم یه نگاه به بیرون کرد و گفت:

این بیمارستان کار می کنی؟

-آره

دروغ که حناق نبود!!

-همیشه این همه راه می ایی... سخت نیست؟

-نه....همیشه با تاکسی میام... البته امروز که مرخصی بگیرم حله... تا وقتی شما هستین نمیام.

به راننده گفتم نگه داره. جای مهشید خالی این دفعه هم صمیم حساب کرد.

هنوز کامل در تاکسی رو بسته بودم که چشمم به رامین خورد که داشت با ماشینش از بیمارستان میومد بیرون... یه عینک آفتابی هم روی چشمش بود برای همین نفهمیدم من رو دید یا نه.

خدایی نکرده اگه دیر میومدم این ما رو اینجا قال گذاشته بودا.

برای اینکه متوجه من بشه چادر رو باز و بسته کردم که بی شباهت با بال بال زدن بود.

خدا رو شکر صمیم حواسش به ساختمان بیمارستان بود و گرنه مثل مرغ سرم رو می برید با این باد دادانی که به چادر می دادم. اون موقع به تمام معنا دیگه بال بال می زدم.

چشمم رو درست روی صورت رامین زوم کرده بودم که متوجه بشم منو دیده یا نه. اما به نظرم داشت روبرو رو نگاه می کرد چون ما طرف چپش بودیمو اصلا گردن یا صورتش به چپ متمایل نبود. از کنارمون که رد شد گفتم، واویلا حالا من با صمیم برم تو بیمارستان که چند منه؟ نکنه این کور چلاق از حرف دیشب من ناراحت شده باشه. یا نکنه بخاطر این که روش گوشی رو قطع کردم داره تلافی می کنه.

اونقدر دمای بدنم از دلشوره اومده بود که شده بودم یه تیکه یخ. قدمهام رو کند کردم و داشتم به این فکر می کردم که چه بهونه ای بیارم که داخل بیمارستان نریم که صدای نکره اش که گفت: صمیم خودتی باعث شد به این اعتراف کنم که قشنگترین و جذابترین صدا رو داره که تا حالا شنیدم.

به پشت سرم برگشتم و دیدم عینک به دست مثلاً داره با حیرت ما رو نگاه می کنه .

صمیم که تقریباً داد زد: رامین بی معرفت خودتی نالوتی؟

رامین از ماشینش اومد پایین و به طرف صمیم اومد و همدیگر رو در آغوش گرفتن.

رامین از روی شونه صمیم یه چشمک بهم زد که اگه می تونستم یه جواب با حالت دستم بهش می دادم

ولی خب حجب و حیا باعث شد فقط از زیر چادرم اون حرکت رو انجام بدم.

رامین چند ضربه پشت صمیم زد و خودش رو از ش جدا کرد و رو به من گفت:

-سلام عرض شد خانوم احمدی...

آهسته جوابش رو دادم.

صمیم گفت:

رامین تو اینجا چکار می کنی با معرفت؟

-بابا ناسلامتی من اصلیتم اهوازیه ها... در ضمن من تو این بیمارستان هم گاهی اوقات میام و به مریضام سر می زنم... خانوم احمدی رو هم به ندرت توی بیمارستان زیارت می کنم.

صمیم رو به من کرد و گفت:

هیچوقت نگفته بودی صنم؟

–خب فکر نمی کردم اینقدی اهمیت داشته باشه

نگاه به رامین نکردم چون احتمالا اون هم حالت دستش مثل حالت دست چند لحظه پیش من شده بود که خب جایز نبود نگاه کنم.

صمیم: چه حرفا میزنی صنم... من و رامین از بهترین رفقا بودیم. خوبه حالا خودت می دونی ها

رامین: اتفاقا من همیشه جویای احوال تو بودم... راستی شنیدم زن و بچه هم داری؟

–تو که وقتی زن گرفتی سراغی از ما نگرفتی... خیلی دلم می خواست عروسی دعوت می کردم.

من دیدم اینا میخوان کل زندگیشون رو توی این 5 سال همینجا وسط خیابون تعریف کنن گفتم:

پس شما تا اینجا بین، من برم درخواست مرخصی رد کنم و پیام.

بعد هم سریع اونجا رو ترک کردم.

یه نیم ساعتی توی راه پله های اضطراریه بیمارستان معطل کردم که از همونجام به مریم زنگ زدم و خبر دادم که برادرم بدون خبر اومده و تا چند روز نمی تونم ببینمش. چون نمایان شدن مریم همانا و لو رفتن نقشه ما هم همان.

از راه پله های خونه همینطور بالا میومدم و به حرفهای صمیم که یه ریز داشت حرف می زد گوش می کردم. اینقدر کلافه بودم که فقط یه حمام آبگرم می تونست حالم رو جا بیاره.

جلوی در آپارتمان که رسیدیم یه نفس بلند کشیدم و کلید رو به در انداختم و چرخوندم.

آرمان با صدای در چلوی ما سبز شد و خودش رو پرت کرد توی بغلم و دلخور گفت:

عمه کجا رفته بودین چرا منو نبردین؟

لپش رو بوسیدم و گفتم:

فدات شم تو خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم. عوضش الان مرخصی گرفتم تا هر وقت که باشین با هم می ریم بیرون می گردیم... خوبه؟

-اوهم

چادرم رو از روی سرم برداشتم. نگاهم افتاد به مهشید که با یه لبخند در حالی که یه دستش پشت کمرش بود وایساده بود و داشت ما رو تماشا می کرد افتاد.

همیشه لبخنداش بر عکس اینکه محبت رو بهم انتقال بده، باعث دلشوره ام می شد.

مقنعه ام رو از سرم برداشتم و همونطور که دگمه های مانتوم رو باز می کردم گفتم:

سلام

و از کنارش رد شدم که اصلا به خودش تکونی نداد و باعث شد شونه ام به شونه اش برخورد کنه. برگشتم طرفش و نگاهش کردم.

یه ابروش رو داد بالا و لبخندش رو پررنگتر کرد.

خدا..دلم می خواست جفت پا برم تو شکمش.

صمیم همونطور که کفشهایش رو در میاورد گفت:

مهشید نهار چیزی درست نکردی که؟

یه پوزخند زد...

مهشید: مگه قرار بود من درست کنم

-می دونی امروز اتفاقی یکی از دوستانم رو دیدم... فکر کنم بدونی کی رو می گم... رامین... همون که همیشه عکسش رو می بینی می گی این دوستت میاد بهش کاره ای باشه. هنوز هم باور نمیشه. الان شده دکتر... نهار دعوتمون کرد که بریم بیرون مهمون اون. تا اینجا هم خودش ما رو رسوند. صنمه چل باهاش تو یه بیمارستان کار می کرده ولی چیزی بهم نگفته.

همونطور که به طرف آشپزخونه می رفتم گفتم: خب حواسم نبود که بهت بگم.

مehشید به طرفم برگشت و بالحن خونسردی گفت:

شاید هم چون خیلی حواست بوده و چیزی نگفتی.

محلش ندادم و در یخچال رو باز کردم و پارچ آب رو آوردم بیرون و روی میز آشپزخونه گذاشتم. لباسهام رو روی یکی از صدفی ها گذاشتم و به طرف ظرفشویی رفتم و دستم رو شستم.

شیر آب رو که بستم دیدم مهشید پشت سرم وایساده و منو ورنانداز می کنه.

گفتم: چیه مثل اینکه خیلی دلت واسه خواهرشوهر نازت تنگ شده نه؟

پوزخندی زد و گفت:

موندم تو چه مارموزی هستی صنم.

-مهشید حوصلت رو ندارم... سعی کن زیاد دور و بر من نچرخ.

رو به صمیم که روی یکی از مبلهای راحتی نشسته بود کرد و گفت:

صمیم دیشب یادته گفتم چرا صاحبخونه باید در اتاقها رو قفل کنه تو هم گفتی، خب صاحبخونه اینطوری خواسته حتما وسایل شخصیش تو اون اتاقاس

صمیم به من نگاه کرد. مهشید ادامه داد:

اگه از سوراخ کلید اتاق دومی رو نگاه کنی می بینی که تخت دونفره تو اون اتاقه.

فضول بی شخصیت

قبل از این که مهشید حرفی رو ادامه بده گفتم:

نمی تونم بگم چقدر کارت از روی بی شعور بودن بوده چون شعور نداری که بفهمی... خانوم مارپل اون اتاقها، اتاقهای شخصی صاحب خونه است که درش رو قفل کرده. اچیانا اگه می دونست یه مهمون فضول مثل تو گیرم میاد سوراخ کلید هاش رو با پنبه پر می کرد.

صمیم از روی مبل بلند شد و گفت:

ول کنید شما دوتام... باز شما کارد و پنیر بهم رسیدین.

با دست به مهشید اشاره کردم و گفتم:

به این زنت بگو... من نمی دونم چه هیزم تری به این فروختم که همیشه سعی داره زیر آب منو بزنه.

صمیم: بسه دیگه. حالا این مهشید چیزی نمیگه تو ول نمی کنی... مهشید برو حاضر شو آرمان رو هم حاضر کن الان دوستم رامین میاد دنبالمون. صنم تو هم بجنب دیگه

واقعا هم برام عجیب بود این مهشید همونطور که سعی داشت لبخندش رو حفظ کنه جوابم رو نده.

بی خیال آب خوردن شدمو از آشپزخونه زدم بیرون که مهشید گفت:

بیا آقای خوش غیرت این عکس رو نگاه کن ببین برات آشنا نیست.

به قاب عکس رامین و رامبد که توی دست مهشید بود و به طرف صمیم گرفته بود نگاه کردم.

صمیم اخمهاش رو تو هم کرد و به طرف مهشید اومد. اون رو توی دستش گرفت.

تو اون لحظه به هیچ چیز نمی تونستم فکر کنم جز به این که این اخمهای وحشتناک صمیم می تونه به یه علت باشه.

صدای نعره بلند و عصبانیه صمیم که اسمم رو فریاد می زد رعشه به جونم انداخت و باعث شد همونطور که عقب عقب میرفتم با صدای لرزونی بگم:

توضیح می دم صمیم ...

اما دهنم با قاب عکسی که به طرفم پرت شد و بعد کشیده محکمه صمیم بسته شد.

به قدری محکم زد که برای لحظه ای صورتم سر شد و گز گز کزد. بعد طعم شور خون رو مزه کردم

عاجزانه گفتم:

-صمیم بخدا اشتباه می کنی...

دست لای موهام کرد و دور دستش پیچید و همونطور که دستاش رو تگون می داد فریاد زد:

بی غیرتم اگه همین جا نکشمت صنم...

همونطور که سرم هم از شدت تکونهای دست صمیم به اینطرف و اونور تر می رفت با گریه و عجز گفتم:

صمیم بذار حرف بزnm... بخدا... داری اشتباه می کنی... اون... چیزی که تو فکر می کنی نیست.

آرمان با حالت گریه به پای صمیم آویزون شد و گفت:

بابا نکن... عمه رو نزن بابا.

صمیم با یه دستش محکم کتف آرمان رو گرفت و گوشه ای پرت کرد و داد زد:

مehشید بیا این توله سگ رو از جلو چشمم بیر کنار.

هیچوقت صمیم رو اینظوری عصبانی ندیده بود. حتی 5 سال پیش که توی حیاط خونمون باز هم بخاطر قضاوت زودش به باد کتکم گرفته بود.

مehشید به طرف آرمان رفت و گفت:

خواهرت هرزگی کرده عقده ات رو سر بچه من خالی می کنی؟

بعد هم آرمان رو برداشت و برد توی یکی از اتاقها.

این حرف مehشید باعث شد صمیم بیشتر تحریک بشه. دوباره موهام رو کشید و درحالی کی پی در پی توی صورت و گوشم می زد نعره می زد:

می کشمت صنم... می کشمت... به ولای علی زنده نمی دارم!

دیگه صداس و داد و فریاداش برام بی مفهوم بود چون ضربه های پیا پی که توی صورتم و شکمم میخورد سبب میشد صدا ها رو گنگ بشنوم....

اونقدر زد و زد که خودش خسته شد و گوشه ای پرت کرد. بعد هم خودش روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

دیگه چیزی که حس می کردم درد نبود غم بی پناهی بود و غم بی کسی.

دستش رو روی سر کشید و با صدایی که بغض داشت گفت:

خوب جواب اعتمادم رو دادی صنم خوب... صنم چطور تونستی این کار رو بکنی... صنم ای کاش می مردم و همچین روزی رو نمی دیدم.

حتی دیگه دلم نمی خواست بگم اشتباه می کنی... همنطور که آهسته گریه می کردم با صدایی خفه گفتم:

هیچوقت نمی بخشمت صمیم... هیچوقت.

یک آن مثل شیر زخمی به طرفم هجوم آورد که با صدای زنگ آیفون بی حرکت شد و وایساد.

چشمام رو بستم و زیر لب گفتم: رامین

صدای قدمهای صمیم که به طرف آیفون میرفت توی گوشم اکو وار تکرار می شد و من سعی داشتم این صدای زجر آور رو با تکرار کردن اسم رامین بشکنم.

نگاهم به صورت عصبی و کلافه صمیم بود که منتظر بود رامین بیاد بالا و خِرش رو بچسبه.

درد شدیدی زیر دلم احساس می کردم اما چه اهمیتی داشت.

بین من و رامین هیچی نبود اما صمیم بدون حتی نخواست حرفی بشنوه. حتی اجازه نداد از خودم دفاع کنم. حالا هم منتظر رامین بود که اون رو کیفر کنه! اما نباید اجازه می دادم. نباید اتفاقی بیوفته. نباید صمیم برخورد ناشایستی می کرد.

نمی دونم برای چگونگی برخورد صمیم نگران بودم یا برای خود رامین!!

دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم بایستم. لیم رو به دندون گرفتم و دستم رو روی شکم گذاشتم.

صمیم بی قرار سالن رو طی می کرد چهره اش به قدری به نا آشنا میومد که انگار غریبه ای که نمیشناسمشه

هنوز هم صدای گریه آرمان میومد. بیشتر از خودم دلم برای آرمان می سوخت. می دونستم مهشید برای اینکه ساکتش کنه بعضی وقتا نیشگونش می گیره. ولی اون احمق بیشعور چه می دونست این راه آرام کردن بچه نیست.

در اتاق باز شد و مهشید از لای در نگاهی کرد. نمی دونم چرا احساس کردم با دیدن چهره من جا خورد. برای اینکه لذتش بیشتر نشه سعی کردم لبخند بزنم و صاف بایستم. اما دردی که توی دلم و قفسه سینه ام پیچید باعث شد ناخودآگاه ناله کنم.

همون موقع صمیم به طرفم برگشت و وقتی مهشید رو دید فریاد زد:

برو تو تا وقتی هم نگفتم نیا بیرون

مهشید نگاهی به چهره من کرد و رو به صمیم گفت:

–صمیم چی کار کردی؟

–خفه شو برو تو

بعد هم گلدونی رو که روی میز بود برداشت و بدون فکر به طرف مهشید پرت کرد که البته به در بسته برخورد کرد و چندین تکه شد.

همون موقع صدای زنگ آپارتمان به صدا در اومد.

دلشوره بدی به دلم چنگ زد.

صمیم انگار هیچی حالیش نبود. خصمانه به طرف در رفت.

من دیدی به در نداشتم. فقط صدای رامین رو شنیدم که گفت سلام و صدای صمیم رو که با خشم و صدای دورگه از عصبانیت گفت:

خیلی پس فطرت و نامردی...

رامین: چته تو...

اما صدای رامین با ضربه ای که احتمالا به صورتش خورد قطع شد.

یک لحظه احساس در شدید و طاقت فرسا زیر دلم کردم و بعد حالت تهوع، اما وقتی در با شدت بسته شد و صمیم دست به یقه رامین وارد سالن شدن، دردم رو فراموش کردم و چشم به اونها دوختم.

صمیم که دائما فحش و ناسزا می گفت و رامین هم همونطور که سعی داشت یقه اش رو از دستهای صمیم جدا کنه می گفت:

-دِ لامصب بگو بدونم چی شده؟!-

دستم رو که به دیوار بود تکیه گاه کردم و سعی کردم با اون حالت خمیده ای که داشتم به طرفشون برم.

نمی دونم من با اون حال و احوالم چکار می خواستم بکنم که سعی در این کار داشتم.

ضربه سنگینی که توسط مشت صمیم به صورت رامین خورد باعث شد صورتش به سمت من برگرده.

نگاه درد آلودم با نگاه متعجب و پر از سوال رامین گره خورد.

رد خونی که از لب رامین پایین اومد رو با چشمم دنبال کردم.

یه حس آشنا دلم رو لرزوند.

ناخودآگاه زمزمه کردم: رامین

دستم از روی دیوار سر خورد و تیکه گاهم دیوار شد.

رامین به سمت صمیم برگشت و دستهای صمیم رو از یقه اش جدا کرد و گفت:

دیوونه چه غلطی کردی؟ چه بلایی سر صنم آوردی؟

و به عقب هولش داد که صمیم تعادلش رو از دست داد و به عقب تلو تلو خورد.

رامین بلافاصله به طرف من اومد.

اما چشمام تار می دیدن و به وضوح قادر به دیدن نبود.

یک لحظه درد طاقت فرسا و بعد سرما و بی حسی و بعد تاریکیه مطلق...

سرد سرد بود... رنگ سفید و بی روح... صدای گریه بچه ای میومد. خوب گوش دادم و به دنبال صدا گشتم.

دور دور خیلی دور یه چیزی تکون می خورد. به سمتش حرکت کردم. هر لحظه که نزدیکتر می شدم صدا برام واضح تر بود.

حالا می تونستم بهتر تشخیص بدم.

یه نوزاد که توی دستمالی سفید پیچیده شده بود و گریه می کرد.

بهش نزدیکتر شدم اما هر چی می رفتم بهش نمی رسیدم. انگار با هر قدم من اون دور تر می شد.

صدای زجه زنی رو شنیدم برگشتم. چادر سیاه و خاک آلودی رو روی سرش انداخته بود و گریه می کرد.

انگاری شناختمش. برام خیلی آشنا بود...

صدای قهقه های غریبی بین گریه ها و زجه های زن به گوش می رسید.

سر گردوندم... اما کسی نبود...

صدای خنده هاش عذابم می داد. چشمم رو بستم و محکم بهم فشار دادم. دستم رو روی گوشم گذاشتم تا نشنوم اما باز می شنیدم...

فریاد زدم:

بس کن... بسه... بسه... بسه

-صنم.. صنم جان... فداش بشم چشمات رو باز کن عزیزم... داری خواب می بینی

وحشت زده چشمم رو باز کردم.

مریم با نگاهی نگران بالای سرم ایستاده بود. با دست پیش زدم. می خواستم بشینم اما باز اون درد لعنتی توی دلم پیچید.

مریم شونه هام رو گرفت و گفت:

عزیزم دراز بکش...

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم.

-من کجام مریم؟؟؟

چشم گردوندم..

دیوار سفید... پرده های سفید... ۱لحفه سفید... روپوش سفید رنگ مریم...

مریم: بیمارستان عزیزم

چشمم رو بستم.

فریادها و ناسزا های صمیم. صدای گریه آرمان... لبخند مهشید. اون قاب عکس... گریه بی صدا و خفه خودم...
ضربه های دردناک و وحشتناکی به صورت و شکم و پهلوم می خورد و در آخر چهره نگران رامین که به طرفم
میومد...

آهسته پلکم رو باز کردم.

چشمای مریم پر از اشک بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره نگاه کردم

-مریم چقدر هوا گرفته اس مگه نه...-

با صدایی که بغض آلود بود گفت:

چیزی می خوری برات بیارم؟

پوز خندی زدم و گفتم :

مگه بسم نبود این همه کتکی که خوردم؟

انتظار داشتم بخنده ولی صدای فین فینش نشون از این بود که داره گریه می کنه.

کلافه بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

بس کن مریم... بس کن... نمی خوام باز صدای گریه بشنوم... بس کن

دماغش رو بالا کشید و کشید و گفت:

باشه...

یه نفس بلند کشیدم که باعث شد قفسه سینه ام و زیر دلم کمی درد بگیره.

صدای قدمهای مریم رو شنیدم که دور میشد و با صدایی که از گریه گرفته شده بود گفت:

من برم به مریضهای دیگه هم سر بزنم باز میام...

سرم رو تکون دادم.

وقتی در بسته شد. دلم هوای گریه کرد. ملحفه رو روی سرم کشیدم. اونقدر لبم رو فشار دادم و چشمام رو که می سوخت باز و بسته کردم تا اون اشک بیهوده توی چشمام حل شد.

اصلا حوصله هیچی و هیچ کس رو نداشتم. از دست خودم عصبانی بودم... از این که چقدر ضعیفم... از این که نتونسته بودم از خودم دفاع کنم... از همه چیز خسته بودم. حتی از این که زن هستم. ای کاش مَرَد بودم... ای کاش!!!

از وقتی که چشمام رو باز کرده بودم این سُرْم لعنتی توی دستم بود و کلافه ام کرده بود. دستم رو بردم تا از توی دستم درش بیارم که در باز شد.

–سلام

لبخندش باعث نشد تغییری توی چهره عبوسم بیاد.

آهسته بهم نزدیک شد. دوست نداشتم نگاهم با نگاهش برخوردی داشته باشه

بعد از کمی مکث گفت:

بهتری؟

دستش رو جلو آورد و نبضم رو گرفت.

نمی دونم چرا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم.

–هوم؟

–خوبم... ممنون دکتر میاحی

–خب خدا رو شکر.

–درد نداری؟

داشتم. مگه می شد این درد بی کسی التیام پیدا کنه

دستش رو روی شکمم گذاشت و کمی فشار داد که چهر هام تو هم رفت.

گفت:

خیلی درد داره؟

با سر گفتم: نه

دوباره فشار داد.

–حالا چی؟

بی هیچ کلامی زل زدم به سقف. نمی دونم چرا یه بغض ناشناخته توی گلویم بود... دلم می خواست هر چه زودتر بره بیرون... نمی خواستم اون اونجا باشه...

وقتی با گوشی داشت معاینه ام می کرد می خواستم بذارم جلوی دهنم و بلند داد بزنم تا گوشاش از کله اش جدا بشه.

وقتی گفت بعد از ظهر میام برای معاینه مجدد گفتم:

می خوام پزشک معالجم رو عوض کنم.

انتظار این همه پروئیه من رو نداشت.

صداش رو صاف کرد. حس کردم داره نگاهم می کنه اما من چشم از سقف برداشتم. وقتی دید بی حرکتی و حرف دیگه ای نمی زنم گفت:

هر جور مایلید.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

وقتی رفت ملحفه رو دوباره روی صورتم کشیدم. اون بغضی رو که راه نفسم گرفته بود رو خلاص کردم.

چرا گریه می کردم خودمم نمی دونستم. فقط می دونستم که باید گریه کنم.

مریم و نامزدش تنها کسانی بودن که به ملاقاتم اومده بودن. از روی نامزد مریم خجالت می کشیدم. شاید مریم باور میکرد که من بی گناهم اما محمد چی؟

اون که شناخت کافی از من نداشت...

اون راجع به من چه فکری می کرد؟؟!!

مریم کنارم روی تخت نشسته بود و دستای سردم رو بین دستهایش گرفته بود و نوازش می کرد. چقدر دوستش داشتم. همیشه همدرد درد هام بود. از وقتی که دانشگاه بودم تا فارق التحصیلی با هم بودیم. با هم کار کردن توی بیمارستان رو آغاز کردیم و حالا هم بخاطر مریم اینجا بودم... اهواز...

اما به واقع اینطور بود؟؟؟

نه خودم که می دونستم برای چی اینجا بودم... اما مریم بهونه ای بیش نبود.

چشمم رو آرام بستم تا دوباره دیونه بازیم گل نکنه و اونوقت نتونم جلوی اشکهام رو بگیرم.

دوست داشتم بهشون بگم برن بیرون من احتیاج به دلسوزی نداشتم. دلم نمی خواست کسی دلش به حالم بسوزه حتی مریم.

یه بوی آشنا... یک لحظه یه بوی آشنا توی خیالم پیچید... بوی تلخ و خوبی که احساس آرامش می داد.

چشمم رو باز کردم تا از خیالم پیام بیرون.

اما خیال نبود واقعی بود.

با لبخند بهم زل زده بود.

یه لحظه لبخندش منتقل شد به من و تنها گوشه لبم کمی بالا رفت ولی مریم با اون سلام کردنش حس منو پروند.

محمد که کنار پنجره بود و بیرون رو تماشا می کرد با صدای مریم برگشت به طرف ما. با دیدن رامین لبخندی زد و گفت:

دکتر کجایی تو؟

رامین نگاهش رو از من گرفت و گفت:

محمد بهت یاد ندادن اول باید سلام کنی؟

با تعجب به سمت محمد برگشتم.

مگه اینا همدیگر رو می شناسن؟!

وقتی محمد و رامین در حال احوالپرسی بودن همین سوال رو از مریم کردم که خب طبق معمول با اون دست لغش ضربه ای بهم زد و گفت:

خب این دکتر شمس همون دوست محمده که می خواست تو پرستار مادرزنش باشی دیگه... وای خدا صنم چقده تو خنگی!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

خنگ خودتی... خب تو که به من حرفی نزده بودی.

-خنگی دیگه... الان چند ماه توی اون خونه داری حمالی و پرستاری و بچه داری می کنی، ولی پی به این موضوع نبردی که تنها داماد بانو همین دکتر شمس که از خارج اومده و ...

-خیلی خب بابا فهمیدم.

-دیدي خنگی.

-از خنگیم نیست فکرم در گیره.. مگه اوضاعم رو نمی بینی؟

- اونم از خنگیته... فقط زبونت واسه من درازه وگرنه این حال و روزت نبود.

وقتی چهره درهم و ناراحت من رو دید دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

ببخشید. نمی خواستم ناراحت کنم

جوابش فقط یه لبخند بی روح و سرد بود.

-به به می بینم که حال بیمار ما هم بهتره.

صورت من رو به طرف رامین برگردونم

بیمار ما؟ بمی رمم زیر دست تو نیام

رامین رو به مریم و محمد کرد و گفت:

خب وقت ملاقات تمومه ..

محمد خندید و گفت:

-یعنی هری دیگه

-یه چیز تو همین مایه ها

محمد بلند تر خندید و گفت:

مریم بریم وگرنه این دکتر شمس بدون رو دروایسی یه چیز دیگه هم بار مون می کنه

مریم بوسه ای روی سرم زد و گفت:

عزیزم فردا باز هم میام باشه؟

-نمی خواد خودت رو اذیت کنی...

-اذیت نیست هم به کارم می رسم هم میام به تو سر می زنم.

- ممنون

لبخند مهربونی زد و از رامین هم خداحافظی کرد و خارج شدن.

رامین به طرف سُرُم اومد و گفت:

خب، اینم که داره تموم می شه

اخمام رو کردم تو هم و گفتم:

کی گفته شما پزشک معالج من باشید؟

بدون توجه به من سوزن سرم رو از توی دستم بیرون کشید و گفت :

منصور بدبخت رو که رد کردی. منو که دیگه نمی تونی رد کنی.

–اونوقت واسه چی؟

–خب از کجا می خوای یه پزشک باحال و خوشتیپ و خوش اخلاق مثل من پیدا کنی؟

از حرص لبم رو گاز گرفتم

–چه بخوای چه نخوای همینکه هست... از خداتم باشه با این همه مشغله پیام و ..

–ولی من نمی خوام

یه پوفی کرد و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم

–چی گفتی؟

–زیر چشمی نگاهم کرد اما حرفی نزد.

گوشیش رو توی گوشش گذاشت که گفتم:

–رامین من نمی خوام تو پزشکم باشی

یه لحظه فقط هیمنجور نگاهم کرد.

فکر کردم الانه که بگه دختره سرتق همچن بزنت

اما گفت:

می دونستی این رامین گفتنت با همه فرق داره؟

یه لحظه کوپ کردم اصلا انتظار این حرف رو نداشتم. اما سعی کردم خودم رو به نفهمی بزمنم که یعنی منظور تو نفهمیدم.

برای همین وقتی داشت معاینه ام می کرد گفتم:

–آره می دونم چون من واقعا با حالت انزجار اسمت رو صدا می زنم.

–خوشم میاد در حالت مرگ هم دست از زبونم درازیت بر نمی داری

چطور موقعیت خودم رو فراموش کرده بودم. من توی بیمارستان بودم اون هم برای کتکهای ناحقی که توسط برادرم بخاطر فکر خام و مریضش در مورد من و رامین کرده بود.

نگاهم به گوشه لبش که زخم بود کشیده شد. انگار پنجه ای به دلم چنگ زد.

دلم نمی خواست دیگه هیچوقت صمیم رو ببینم هیچوقت اما گفتم:

-صمیم کجاس؟

نگاهش رو از روی پرونده ای که دستش بود به چشمام دوخت و با یه خشم پنهون گفت:

دلت براش تنگ شده؟؟

-اینش دیگه به خودم مربوطه... کجاس؟

-هر وقت بهتر شدی بهت می گم کجاس

-من حالم خوبه خوبه... کجاس؟ برگشته تهران؟

پرونده رو بست و روی میز تخته گذاشت و گفت: نه. تا تو اجازه ندی نمی تونه هیجا بره!

با گنگی نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

-یعنی وقتی اون غلط رو کرد باید تاوان غلط کردنش رو هم بده تا یادش باشه کنترل اون کله بی مخ و دست و پاش رو داشته باشه.

-یعنی چی؟

داشت به طرف در می رفت که گفتم:

درست حرف بزن من نمی فهمم چی می گی

به طرفم برگشت و گفت:

به عنون پزشک معالجت بخاطر کاری که با تو کرده ازش شکایت کردم.

با تعجب بلند گفتم:

شکایت کردی؟! از کی؟! از صمیم؟

با عصبانیت تقریباً فریاد زد:

آره ..از صمیم. از برادرت. از کسی که این بلا رو سرت آورد. از کسی که خیلی از اینا تو این جامعه لعنتی هست و هر غلطی که دلشون می خواد می کنن... از کسی که اگه یه بار وقتی در حقت نامردی می کرد شکایت می کردی الان تو هم سالم بودی. می فهمی سالم بودی . آره از صمیم شکایت کردم.

دست لای موهای خوش حالتش کرد و پشتش رو به من کرد.

-یعنی چی که سالم بودم؟!

دستش رو تو هوا تکون داد و بدون این که به طرف من برگرده گفت:

هیچی... منظورم همین حال و روزت بود... یه نگاه به صورتت کردی؟

ولی یه چیزی حسی بهم می گفت دروغ می گه..

نفسش رو با صدا بیرون داد و به طرفم برگشت. یه لبخند روی صورتش بود اما کاملاً مشخص بود مصنوعیه...

-صنم فردا میان و در مورد شکایتی که شده باهات صحبت می کنن. فقط خواهشا حس خواهرانت گل نکنه... نذار بخاطر نادیده شدن ظلمی که بهت شده به زنای دیگه هم ظلم بشه...

دوباره دست لای موهایش کرد و گفت :

راستی بانو و رامبد خیلی سراغت رو می گیرن... رامبد که کلافه ام کرده... عجب بچه ایه یه دل نه صد دل عاشقت شده.

خندید... شاید انتظار داشت من هم با این حرفش بخندم.

ناخودآگاه یاد خوابم افتادم. نمی دونم چرا؟! ولی حسم می گفت همه چیز به خوابم ربط داره.

وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم به خودم اومدم.

رامین رفته بود.

سعی کردم از روی تخت بلند شم. سخت بود. هنوز هم زیر دلم درد می کرد اما بلند شدم.

نگاهم به پرونده پزشکی افتاد.

یه ترس ناشناخته به جونم افتاد. برش داشتم. دستام یخ زده بود. نفسم کند شده بود.

بازش کردم...

به تصویر خودم که توی آینه دستشویی بود نگاه کردم.

ای کاش دردم فقط این کبودی ها و زخمهای روی صورتم بود. ای کاش باز هم می تونستم گریه کنم. ای کاش هیچوقت اون پرونده لعنتی رو باز نکرده بودم.

خدایا چطور می تونستم باور کنم که شاید هیچوقت مادر نشم...

خدایا... خدایا... خدایا...

گوشه ملحفه رو دستم گرفته بودم و بی صدا اشک می ریختم.

برای خودم. برای صمیم. برای آرمان که وقتی بزرگ می شد می گفت عمه ام کاری کرد بابام زندان بیوفته.

واقعا این من بودم که وقتی مهشید عاجزانه با اشک بهم التماس می کرد که ببخشم، هیچ عکس العملی نشون ندادم و روی حرف خودم موندم.

وقعا این من بودم که وقتی مهشید از طلبکارای رنگا رنگ صمیم برام می گفت تا سهمم رو ازشون جدا نکنم و خونه رو نفروشن بی اهمیت روم رو ازش برگردوندم و گفتم: نمی خوام دیگه هیچوقت هیچکدومتون رو ببینم.

مهشید بعد از اینکه دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم و رضایت بده نیستم دست آرمان رو گرفت و به طرف در رفت .

قبل از این که از در خارج بشه گفتم:

می خوام چند دقیقه ای با آرمان تنها بمونم.

با اون چشمای پف کرده و گریونش گفت

لازم نکرده. مگه نمی گوی دیگه نمی خوام هیچکدوممون رو ببینی. این آرمان هم بچه همین داداشته که الان انداختیش پشت میله های زندان.

به سمت در رفت که خیلی جدی گفتم:

کاری نکن از تو هم شکایت کنم که به اعصاب مسلط نیستی و سلب صلاحیت کنن از نگهداری آرمان شوکه به طرفم برگشت.

به آرمان اشاره کردم که به طرفم بیاد.

از همون موقعی که با مهشید اومده بود خیلی غریبی می کرد و طرفم نمیومد ولی طفلک انگار منتظر یه اشاره من بود. به طرفم اومد. دستهای رو گرفتم و کمکش کردم بیاد روی تخت.

به مهشید که با حالت انزجار نگاهم می کرد گفتم:

تو برو بیرون می خوام تنها باهش حرف بزنم

صورتش رو از بر گردوند و زیر لب چیزی گفت. هنوز کامل از در خارج نشده بود که گفتم:

هر ماه به حساب آرمان پول می ریزم

به طرفم برگشت. توی اون چشمای طماعش یه چیزی درخشید.

ادامه دادم:

ولی هر ماه باید رسید خرید هایی که برای آرمان خرج می کنی رو برای من بفرستی. اگه خریدات با پول باقیمانده بانکش مطابقت نکنه قطعش می کنم و چه بسا که شکایت هم بکنم

دوباره چهره کج و کوله اش تو هم رفت و گفت:

یعنی چی؟

یعنی یه ریال هم از پولای آرمان حق نداری استفاده کنی. از فروشگاههایی هم خرید می کنی که رسید داشته باشه مطمئن باش اگر بفهمم برای خودت یا چیز دیگه خرج کرده باشی حرفم رو عملی می کنم.

با قیافه‌ها مونه همینطور زل زده بود به من که با دست اشاره کردم بره بیرون.

با شدت در اتاق رو بهم زد که صداش توی اتاق خالیم پیچید.

به آرمان که داشت جز به جز صورتم رو نگاه می‌کرد نگاه کردم. دستهایش رو به لبهام نزدیک کردم و بوسیدم.

– عمه خیلی اوف شدی؟

یه نفس بلند کشیدم و لبخند زدم.

– آرمان جان می‌خوام یه قولی بهم بدی. مثل همون قول‌هایی که مرد و مردونه بود.

– هنوزم مردم عمه. ببین

بعد آستین لباسش رو زد بالا و بازوهایش رو بهم نشون داد و برام فیگور گرفت.

به بازوش دست زدم و گفتم:

– می‌دونم عزیز دلم. می‌خوام بهم قول بدی وقتی بزرگ شدی بیای دیدنم.

– یعنی چی عمه؟

– تو بهم قول بده

با اون نگاه کنجکاوش چند لحظه نگاهم کرد. انگاری داشت با اون مغز کوچولوش حرفم رو برای خودش تحلیل می‌کرد.

– قول می‌دم

اشکم توی چشمم جمع شد. اما باید مقاومت می‌کردم.

– عمه بابا خیلی تو زندان می‌مونه؟

انتظار نداشتم این حرف رو بزنه.

– نه عمه فقط چند ماه. دلت برات تنگ می‌شه؟

– آره عمه

می‌خواهی نره زندان؟

خب آدم بزرگا وقتی به کار بد میکنن باید برن زندان. مثل آقا دزده. بابا هم کار بد کرده. تو رو اوف کرده. مگه نه؟

در آغوشش کشیدم. شاید می‌خواستم اشکهام رو که دیگه مقاومت نگذاریشن رو نداشتم رو نبینه. طفلک اونم هیچی نمی‌گفت. اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی از چشمام نیومد.

از آغوشم اومد بیرون. صورتش رو بوسیدم و گفتم:

آرمان جان مامان منتظر ته. برو عزیزم

تو دیگه نمی‌آی خونمون عمه؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

وقتی بزرگ شدی میام خونتون

صورتتم رو بوس کرد و گفت:

پس من غذا تند تند می‌خورم که زودتر بزرگ شم.

بعد هم از روی تخت پرید پایین و گفت:

عمه می‌خوام به قولی بهم بدی.

لبخند زد و گفتم:

چه قولی عزیزم؟

قول بده تا وقتی من بزرگ می‌شم غصه نخوری و گریه نکنی... یادته وقتی از خونمون می‌رفتی منم همین قول رو دادم. ببین هنوزم رو قولم وایسادم.

اشکام رو پاک کردم.

چرا فکر ما بزرگترها فکر می‌کنیم بچه‌ها هیچی نمی‌فهمن.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

قول می دم.

اما الان زیر قولم زدم. از وقتی رفت همینطور دارم گریه می کنم.

مریم لیوان آبی دستم داد و گفت:

چقدر گریه می کنی بسه دیگه. این دفترت رو هم بذار کنار. چی داری مینویسی و همینطور پشت سر هم آبغوره می گیری.

-مریم تو کار و زندگی نداری همش اینجایی؟

-خب کارم هینجاس دیگه خنگ خدا... منم پرستارتم

-من اگه نخوام پرستارم تو باشی کی رو باید ببینم؟

خندید گفت:

-کلک نکنه می خوام دکتر شمس پرستارت هم بشه؟

لیوان آب رو از دستش گرفتم و گفتم:

آه... اینقدر ازش بدم میاد... اصلا اسمش که میاد حالم بد میشه

به طرف در رفت و همچنان که می خندید گفت:

آره حالت که کلا بد می شه چون وقتی میاد رنگ و روت می پره.

-منظورت چیه؟

-با همه آره با هم آره؟

-چرت نگو... من واقعا ازش بدم می آد

_باشه تو که راست می گی... ولی محمد هم همینو می گفت.

بعد هم رفت و در رو بست.

به صورت یخ کرده ام دست کشیدم.

خاک بر اون فرق سرت کنم که نتونستی این چشمای دریدت رو کنترل کنی و رنگا رنگ نشی که اینطوری تابلو
بشی... خاک

مریم روسریم رو از روی سرم برداشت و گفت:

-وای صنم خیلی داغون بودی با این روسریه بیمارستان. موهاتم که ژولیده همش بیرون بود عینِ دیونه ها شده
بودی.

شالم رو از دستش کشیدم و گفتم:

زیادی داری حرف می زنی مریم. این شوهرت کو ورت داره بیرت؟

خندید و گفت: حقیقت تلخه عزیزم... تلخ

به حرفش اهمیت ندادم و شالم رو جلوی آینه دستشویی سر کردم. هنوز هم جای کبودی ها رو صورتم بود. برگشتم
طرف مریم و گفتم:

مریم تو مطمئنی امروز مرخص می شم

با شیطنتی که توی صداش بود گفت:

دکتر معالجتون اینطور امر کردن...

به طرف تختم رفتم و روش نشستم و به زمین چشم دوختم.

حالا من با این صورت درب و داغون با چه رویی برم پیش بانو. چی بهش بگم. جواب این رامبد رو چی بدم. نسرین و
آقا رسول چی می گن؟

مریم کنارم روی تخت کنارم نشست و گفت:

چیه تو فکری؟

– مریم من به بانو چی بگم؟

–در چه مورد؟

کلافه بلند شدم و گفتم:

اِه مریم .گیج میزنی ها... خب منظورم این صورتمه دیگه

لبه‌اش رو جمع کرد و گفت:

می‌خوای بری اونجا؟ تو هنوز هم باید استراحت کنی... می‌خوای بری اونجا که چی بشه.

–حرفا می‌زنی ها. خب اونجا نرم کجا برم هان؟

–خب معلومه خونه ما

–عمر! اصلا حرفش رو هم نزن.

–واسه چی؟

با حالت چشم‌پوشی بهموندم واسه چی؟

–خب صنم خونه بانو بری که نمی‌تونی استراحت کنی. اونجا تو خودت به یه پرستار احتیاج داری.

همون لحظه در باز شد و رامین اومد تو به مریم گفت:

تو بخش می‌خوانتون

مریم از روی تخته بلند شد و رو به من گفت:

کارم رو انجام بدم میام.

رامین گفت:

بهتره خداحافظیتون رو همین الان بکنید چون فکر کنم کارتون خیلی طول بکشه

مریم به سمت من اومد و آروم گفت:

می‌خوای به دکتر بگم می‌آی خونه ما؟

به همون آهستگی گفتم:

نه گفتم که نمی آم

یکی زد رو بازوم و گفتم: به جهنم که نمیای خانوم کوزت.

از حرفش لبخندی روی لبم اومد.

صورت هم رو بوسیدیم و به قصد خروج به طرف در رفت.

خواست در رو ببندد که گفتم:

لازم نیست در رو ببندی مریم جان. چون فرقی نمیکنه باز باشه یا بسته. ملت همینطور سرشون رو می ندازن پایین و میان تو. پس همون باز باشه که دیگه زحمت چرخوندن دستگیره رو هم نداشته باشن.

مریم لب پایش رو گاز گرفت و به رامین اشاره کرد.

اونجا بود که به این واقعیت پی بردم، در هر صورت این مریم حرف آدمیزاد حالیش نمی شه. چون در رو بست و رفت.

رامین بدون هیچ حرفی به طرف پرونده پزشکی رفت. من هم که انگار نه انگار این وجود خارجی داره با طمئینه مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

داشتم زیپ ساکی رو که مریم برام آورده بود رو می بستم که گفتم:

من یه ربع دیگه میام با هم می ریم.

زیپ رو بستم و گفتم:

احتیاجی نیست. فقط لطف کنید یه آژانس بگیرید...

بدون توجه به حرفم به طرف در رفت. در رو باز کرد و در حالی که خارج می شد گفت:

یه ربع دیگه که اومدم حاضر باش.

وقتی در رو بست با حرص ساک رو روی زمین پرت کردم و بلند گفتم:

خودخواه زبون نفهم

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

همون موقع در اتاق باز شد و رامین در حالیکه در رو تا آخر باز می کرد گفت:

اصلا حواسم نبود که در رو باز بذارم.

به سمت در رفتم و دستگیره در رو گرفتم و گفتم:

اتفاقا الان می خوام بسته باشه

در رو گرفت و گفت:

خودت مگه همین الان نگفتی که می خوام باز باشه

-اما الان میگم که بسته باشه

و سعی کردم در رو که محکم گرفته بود هول بدم تا بسته شه

-برو کنار دختر. برو کنار. می خوری به در به طوریت می شه خونت میوفته گردن من

در رو بیشتر هول دادم و گفتم:

رامین چی رو می خوامی ثابت کنی... برو کنار

در رو ول کرد که چون من هنوز هم درحال هول دادن در با تمام قدرت بودم، با خود در تقریبا یکی شدم.

برگشتم به طرفش و با عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت:

هیچی فقط می خواستم ثابت کنم این رامین گفتنات بسی خوشایند است.

بعد هم در رو باز کرد و رفت بیرون.

من همونطور مثل مترسکها از حرفی که زده بود شوکه وایساده بودم و به در بسته خیره شده بودم.

که دوباره در رو باز کرد و گفت :

ده دقیقه دیگه می بینمت

این دفعه با لقد زدم تا در بسته بشه.

به ساختمان نگاه کردم و گفتم:

اینجا کجاس؟

رامین با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و گفت :

یعنی یادت نیما. خدای من اصلا فکرش رو نمی کردم که به سرت هم ضربه خورده باشه

کمی خودم رو جابجا کردم و در حالیکه سعی میکردم خودم رو خونسرد نشون بدم گفتم:

منظورم اینه که چرا اینجا اومدی. قرار نبود من پیام آپارتمان شما.

- نه قرار نبود اما فکر نمی کنی با این سر و وضع بری خونه عمه جان زیاد خوشایند نباشه. در ضمن ممکنه رامبد هم از دیدنت شبها نتونه بخوابه.

صورتتم رو اونور کردم و گفتم:

به هر صورت من پامو تو آپارتمان شما نمی ذارم.

-من هم تو رو خونه عمه جان نمی برم.

شیطونه میگه با این ساکم بکوبونم تو سرش صدای خروسی که پراش در حال کنده شدن بده ها

-من رو ببرید یه هتل یا یه مسافر خونه

در حالیکه حواسش به جلو بود تا توی پارکینگ پارک کنه گفت :

نه مثل اینکه واقعا به سرت هم ضربه خورده. یادم باشه در اسرع وقت یه چک بکنم اون سرت رو. تو هنوز نمیدونی

به یه دختر مجرد اتاق نمی دن!

به صندلی ماشین تکیه دادم و ناامید گفتم :

شالم رو جلوتر کشیدم و گفتم :

هر وقت شما قصد رفتن کردید بنده هم میام تو

لبخندش پر رنگتر شد و گفت:

یعنی الان برم دیگه.

-دقیقا

سرش رو با خنده تکون داد و گفت:

...بیا تو وایسا. الان می رم

- نه همین جا خوبه

-اگه خوب بود که نمی گفتم بیا تو. دوست ندارم یکی از این همسایه ها اخیانا به خانوم رو جلوی در آپارتمانم ببینه. اونم چه خانومی.

یه لحظه قند توی دلم آب شد. خدایا، وقتی ازم تعریف می کرد دست و پام شل می شد.

هنوز تو رویای خودم داشتم پرواز میکردم که گفت:

خدایی اگه یکی این صورت خانوم رو (اشاره به من کرد) ببینه یاد بوکسور ها می فته.

بعد هم در حالیکه قهقهه می زد در رو نیمه باز گذاشت و داخل رفت.

نتیجه پرواز در رویای خودم سقوط آزاد بود. تا من باشم به ناموس مردم چشم نداشته باشم!!

با حرص داخل شدم و در رو بستم و اونقدر اونجا ایستادم تا آقا بعد از کلی معطلی تشریفشون رو بردن...

وارد سالن شدم. دلم نمی خواست اون گوشه ای که اونروز زیر دست و پای صمیم له می شدم رو نگاه بیاندازم.

ولی بالاخره که چی من باید یه مدت اینجا زندگی می کردم...

یه نفس بلند کشیدم و به سمت اتاقی که لباسهام اونجا بود رفتم. از توی جیب مانتوم مسکنهایی رو که برام تجویز شده بود برداشتم و یکی شون رو همونطور بدون آب گذاشتم دهنم. شیشه قرصها رو روی میز کوچیکی که بغل

تخت خواب بود گذاشتم. خیلی خسته بودم. دلم می خواست اونقدر بخوابم که تمام خستگی و نگرانی های این دوره از بین بره.

بدون اینکه لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم. نور چراغ خواب که کنار تخت بود کمی اذیتم می کرد بدون این که چشمم رو باز کنم دست بردم تا خاموشش کنم که دستم به شیشه قرصها خورد و افتاد زمین.

با صدای شکستنش آه از نهادم برخاست اما اونقدر خسته بودم که بیخیالش شدم و اهمیتی ندادم. نهایتش این بود که دوباره از این دوکیه خودمون می خواستم برام تجویز کنه.

دوکی خودمون! نمی دونم چرا یه حس خوب اومد سراغم. شاید برای اینکه حس کردم یه پشتیبان دارم. یه حس آرامش. یه حس که وادارت می کرد هنوز خیلی چیزها رو دوست داشته باشی.

چشمم رو بستم و اجازه دادم این دفعه هیچ فکری که بخواد باعث تشنج اعصابم بشه رو نکنم.

یه صدای آشنا اسمم رو با نگرانی صدا می زد. با تکنوهای که توسط اون شخص به من وارد شد به سختی چشمم رو باز کردم. اونقدر خواب آلود بودم که دلم می خواست چشمم رو باز کنم ولی یارو ول کن نبود.

سعی کردم تمرکز کنم تا بتونم صورت شخصی رو که توی نور چراغ خواب کمی روشن شده بود رو تشخیص بدم.

ناگهان با دیدن صورت رامین تمام خوابم پرید و مثل فنر روی تخت نشستم.

–خوبی صنم؟ حالت خوبه؟

به اطرافم نگاه کردم. تازه یادم اومد که من خونه رامین هستم. ولی این اینجا چکار می کرد؟

به سمتش برگشتم و با عصبانیت گفتم:

تو اینجا چکار می کنی؟

یه نفس که انگار از روی آسودگی باشه بیرون داد و گفت:

تو که منو نصفه جون کردی دختر...

اخمام رو بیشتر تو هم کردم و گفتم:

تو اینجا چکار می کنی هان... مگه نگفتی اینجا پیدات نمی شه... هان؟

از روی زمین که زانو زده بود بلند شد و گفت:

تند نرو... تقصیر من چیه که هر چی به موبایلت و به تلفن خونه زنگ زدم گوشی رو برنداشتی.

حق به جانب گفتم:

واسه چی زنگ زدی اصلاً؟

ابروهای خوش فرمش رو تو هم کرد و گفت:

خیر سرم زنگ زدم بگم شام چی می خوری برات بیارم.

-مگه من از شما شام خواسته بودم. به دیوار تکیه داد و گفت:

صنم تو مثل اینکه خوبی اصلاً بهت نیومده. دختر چرا حالیت نیست. تا الان 20 بار به گوشیت زنگ زدم. تلفن خونه رو هم که بر نداشتی. پشت در هم که هر چی زنگ زدم جواب ندادی. آخرش مجبور شدم پیام تو که چشمم خورد به شیشه شکسته قرصات. خدا می دونه فقط چه حالی داشتم من اون موقع.

روموازش گرفتم و گفتم:

نترس اینقدر ها هم بی فکر نیستم که بخوام کار دست خودم بدم.

-دِ همین دیگه. اگه بی فکر نبودی که اینطور منو دق مرگ نمی کردی.

لبام رو جمع کردم و گفتم:

من موندم این به شما چه ربطی داره؟

-بینم مگه من چند تام؟

با تعجب گفتم:

چی؟

اومد جلو تر انگشتش رو جلوی چشمم تکون داد و گفت:

–صنم این چندتاس؟

سرم رو کمی عقب بردم و گفتم:

–این کارا یعنی چی؟

–هیچی... فقط می خواستم ببینم چشات سالم می بینن یا نه.

–خب معلومه که سالمن

–پس اگه سالمن چرا هی می گی شما.

دست به سینه نشستم و گفتم:

مثل اینکه شما حالتون خوب نیست. چه ربطی داره؟

یه لبخند زد و با همون شیطننت گفت:

اگه ربط نداشت که نمی گفتم. خب من یه نفرم. نمی دونم منو چند تا می بینی که هی جمع می بندی و می گی شما.

وای خدا دلم می خواست با مشتم برم تو صورتش.

عصبانی گفتم:

بیرون... دیگه هم بدون اجازه حق نداری وارد اینجا بشی...

همنطور که می خندید و از اتاق خارج می شد گفت:

ای بابا. بیا و خوبی کن. طرف مفت مفت صاحبخونه هم شد.

از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم و در رو محکم بستم و به در تکیه دادم.

خدا می دونست که این چقدر رو اعصاب من رژه می رفت.

خواستم تکیه ام رو از در بگیرم که چند ضربه به در زد و گفت:

صنم حالا چقدر تا از اون قرصا خوردی؟

پوفی کردم و گفتم:

نگران من نباشین. یکی خوردم ولی چون خواب آلود بودم دستم خورد به شیشه قرصا و شکست.

– نه نگران تو که نیستم. ولی فقط می خواستم بگم در این مواقع حداقل باید 10 تایى رو بخوری. وگرنه بى خودى يه خرج ديگه رو دست ما مى زارى همين.

اومدم داد بزنم رامین که زود دستم رو جلوى دهنم گذاشتم و اجازه ندادم اسمش از دهنم خارج بشه.

دوباره چند ضربه به در زد و گفت:

من که مى دونم چى مى خواستى بگى. ولى عيب نداره ما شنیده مى گیریم اون رامین گفتنتو.

با مشت زدم به در و گفتم:

اگه بخوای این جلف بازى ها رو تکرار کنى آقای دکتر مجبورم از اینجا برم.

– خيلى خب بابا... شوخى کردم...

بعد هم در حالیکه معلوم بود از پشت در کنار رفته گفت:

بى جنبه غذات رو گذاشتم روى ميز آشپزخونه. شماره موبایلم که روى گوشيت افتاده. هر کارى داشتى بهم زنگ بزن. از اون اتاقم بيا بیرون من ديگه رفتم.

به این موجود دوپا نمى شد اعتماد کرد. اينقدر توى اتاقم موندم که صدای بسته شدن در رو که نشون از خارج شدنش بود رو شنيدم و بعد اومدم بیرون.

— جان من اونجایی صنم!!

— وای مریم دارم از اون موقع تا حالا چی بهت می گم پس؟

— آخه باورم نمی شه... دکتر الان اونجاس؟

— دیونه ای تو ها... می گم اینجا نمی آد اونوقت می گی الان اونجاس؟ در ضمن جلوی اون دهن گشادت رو بگیر یه وقت جلوی محمد حرفی نزنی پاک آبروم بره.

— نه بابا چی بگم؟ بگم دوست من با دوست شما با هم آره

بعد هم صدای خندش توی گوشی پیچید.

با حرص گفتم:

ای مریم الهی بمیری با این حرف زدنت.

همونطور که هنوز میخندید گفت:

خب دیونه مگه دروغ میگم

—مرض

—راستی زنش کجاس؟

کلافه بلند گفتم : مریم بخدا اگه دستم بهت برسه خفت می کنم. پس من اونروزی که خونتون بودم با رامبد چی بهت می گفتم. نه... مثل این که تو وضعت خیلی خرابه. دو روز آقا محمد نیومده پیشت به کل تعطیل شدی.

—وای صنم نگو دلم براش لک زده. وای خدا چطور این چند ماه رو طاقت بیارم. هر چی بهش گفتم نرو گوش نداد. هی گفت اونجا کار کنم سابقه کار می گیرم.

دیدم نه این مریم مثل این پیرزنا که کفگیرشون به دیگ خورده یه ریز داره غر می زنه که گفتم:

مریم من باید برم بعد بهت زنگ می زنم .

اما همینطور داشت به ریز حرف می زد و اصلا نفهمید من چی گفتم. عادتش بود وقتی از به چیزی کلافه بود مثل مرغای پر کنده هی قد قد می کرد. منم حوصله خودم رو نداشتم چه برسه به چرت و پرت های این. واسه همین گفتم خداحافظ و قطع کردم.

هرچند که مطمئن بودم هنوز هم داره حرف می زنه و نفهمیده من قطع کردم!!

گوشی رو روی میز نهارخوری گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

این روز دومی بود که من اونجا بودم. اوضاع بدنیم خوب شده بود فقط به کم کبودی های روی صورتم معلوم بود که مطمئن بودم تا چند روز دیگه خوب خوب می شه.

ولی حوصله ام خیلی سر رفته بود... دو روز توی این خونه بودم بدون این که بیرون برم یا کسی رو ببینم.

به سمت تلوزیون رفتم و تلوزیون رو روشن کردم. هر چی کانال زدم فایده نداشت. به مشق برنامه ورزشی و فیلم مستند. خواستم خاموشش کنم که چشمم خورد به ماهواره.

کنجکاو شدم ببینم برنامه هاش چیه. تا بحال خیلی ازش شنیده بودم. شوها و برنامه های جالبی که همیشه توی دانشگاه یا محل کار حرفش بود.

کنترلش رو برداشتم و روشنش کردم.

اما خیلی گیج کننده بود... معلوم نبود چی به چیه.

برای همین دست روی شماره هاش گذاشتم و چندتا شماره رو فشار دادم که فشار دادن دگمه ها همانا و هنگ کردن من همان.

اینقدر از صحنه فیلم خارجی که همون موقع پخش می شد دستپاچه و هول شدم که کنترل از دستم افتاد روی زمین.

مثل این کورها دست روی زمین کشیدم تا کنترل رو پیدا کنم که مثلا خاموشش کنم ولی از اونجایی که هنوز نگاهم به اون صحنه میخکوب شده بود و هی لبم رو گاز می گرفتم و استغفرالله می گفتم حواسم به اونچه که می کنم نبود.

لامصب هر چی می خواستم چشم بردارم نمیشد. انگار آهنربا بود و چشمای من هم به تیکه آهن که هی به خودش جذب می کرد.

والا من که زنم بلا به دور روم به دیوار مردها هم حق دارن با این چیزا چشماشون چهارتا بشه...

خلاصه بعد از چند دقیقه شیطان رو لعنت فرستادم و کنترل و برداشتم و خاموشش کردم.

حالا نمی دونم توی این موقعیت این لبخند چی بود روی لبم که هر کاری می کردم نمیتونستم جمعش کنم!!!!

امروز حالم عالیه عالی بود. قرار بود بعد از چند روز خونه نشینی و مرتازی، رامین بیاد دنبالم تا ببریم خونه بانو.

تمام لباسهام و وسایلم رو توی چمدونم گذاشته بودم و آماده آماده بودم.

از بس به ساعت نگاه کرده بودم و عقربه هاش رو دنبال کرده بودم خسته شده بودم. به موبایلم توی دستم نگاه کردم. خیلی دلم می خواست شماره رامین رو بگیرم و بگم زودتر بیاد دنبالم. ولی خب توی اون چند روز یه بار هم بهش زنگ نزده بودم برای همین باز بی خیال شدم و به مبل تیکه دادم.

برای اینکه حواسم معطوف چیز دیگه ای بشه یکی از ترانه ها رو برای خودم زمزمه کردم و شروع کردم به خوندن

در همون حال که چشمم بسته بود و برای خودم می خوندم احساس کردم سایه ای روی چشمم افتاد.

چشمم رو باز کردم که یهو از دیدن رامین که مثل مترسک با یه لبخند جلوم ایستاده بود جیغ بلندی کشیدم.

رامین دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت:

چه خبرته؟

واقعا که این آدم بشو نبود.

از روی مبل بلند شدم و با حالتی عصبی گفتم:

مثل این که شما حرف حالیتون نیست. واسه چی همینطوری سرتون رو انداختید پایین و مثل ... مثل ...

دستش رو از روی گوشش برداشت و همونطرو که اخم کرده بود گفت:

نه بگو... مثل چی؟

–مثل... مثل

یه ابروش رو داد بالا و در حالیکه سرش رو تگون می داد گفت:

–مثله؟

نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم:

خب مثل چیز دیگه...

بعد هم دوباره قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم:

اصلا موضوع بحث سر این چیزه نیست... موضوع اینه که واسه چی همینطور میاین تو

–باز تو چشات چپول شد و منو چندتا دیدی..

لبهام رو با حرص جمع کردم. اما اهمیتی نداد و در حالیکه به طرف دستشویی می رفت گفت:

من تک زنگ زدم ولی شما چون تو کنسرت بودید و محو اجرای کنسرت بودید متوجه نشدید. منم که بیکار نیستم اونجا پشت در خونم بمونم و منتظر بمونم ببینم شما کی قصد ترک کنسرت رو دارین که بیاین و در رو باز کنید...

هنوز داخل دستشویی نشده بود که گفتم:

از کی شما هم چپول شدید؟

با تعجب به طرفم برگشت.

همونطور که چمدونم رو بر می داشتم گفتم:

خب آخه هی شما شما می گین .

نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت:

این زبونت کوتاه نمی شه نه؟

اخمام باز رفت تو هم و گفتم:

بله؟

یه چشمک زد و گفت: من میرم یه دوش می گیرم و میام.

یهو یادم افتاد بعد از این که رفتم حموم لباس زیرم رو که همونجا شسته بودم رو یادم رفته بردارم.

چمدونم رو همونجا ولش کردم و دویدم طرف در دستشویی و گفتم:

برید کنار...

دستش رو از چهارچوب در دستشویی برداشت و گفت:

چی شد؟

هیچی فقط... فقط...

سرش رو تکون داد و گفت:

فقط چی؟

ای خدا چی؟ بگم بهش حالا

...

همونجا دم در روبروش وایسام. موندم چی بهش بگم... داشتم همونجور که نگاهش می کردم فکر هم می کردم که چه بهانه ای واسه رفتنم داخل حموم جور کنم که سرش رو تکون داد ودر حالیکه میرفت به سمت آشپزخونه گفت:

فقط تو رو خدا به فلاکت نکشی اونجا رو که می خوام چند دقیقه با آرامش دوش بگیرم.

در رو سریع باز کردم و فقط به این فکر می کردم که زودی برم و لباسم رو بردارم بدون اینکه بفهمم منظورش از به فلاکت کشیدن اونجا چیه!!

در حالیکه هنوز صداش ار توی آشپزخونه میومد گفت:

به به... غذا هم که خورش بادمجون بوده. پس دیگه چه بخوام چه نخوام برم اون تو دوش بگیرم از بوی دستشویی شهیدم...

بعد هم به عربی یه حرفی زد که من چون در رو بستم دیگه چیزی نشنیدم. یعنی همچین فرقی هم نمی کرد چون عربی بود و من فارسیش رو هم نمی فهمیدم چه برسه به این که تو لغت نامه مغزم دنبال معنی حرفای عربیش بگردم.

به طرف حمام رفتم و سریع لباسم رو برداشتم و توی مشتم گرفتم و بعد از چند دقیقه این پا و اون پا کردن زدم بیرون.

رامین که به آپن اشپزخونه تکیه داده بود با تعجب گفت:

به این سرعت!

شونه ام رو بالا انداختم.

سرش رو خاروند و گفت:

اصلا می دونی چیه ما از خیر حمام گذشتیم. بهتره بریم که زودتر اگه دوباره مستراح واجب شد به ترافیک نخوریم.

بعد هم خودش زودتر از من به طرف چمدونم رفت و بعد از اینکه اون رو برداشت به طرف در رفت...

وقتی رامبد رو دیدم به طرفم می دوئه منم از خود بی خود شدم و بدون این که در ماشین رو ببندم به طرف رامبد دویدم.

وقتی به طرفم اونطور مشتاقانه می دوید اشک توی چشمم جمع شد.

چطور تونسته بودم دوریش رو تحمل کنم. چطور پی به این نبرده بودم که اینقدر برام عزیزه.

نشستم و دستام رو باز کردم تا در آغوشم جا بگیره. چنان با شدت خودش رو در آغوشم انداخت که نزدیک بود از پشت کله پاشم.

سرش رو در آغوش گرفتم و بوسیدم.

چرا وقتی آرمان رو در آغوش می گرفتم این حس رو نداشتم! آرمان رو از جانم بیشتر دوست داشتم ولی حسم به رامبد یه چیز دیگه بود.

نمی دونم شاید بخاطر این بود که مادرش رهانش کرده بود! شایدم... شایدم بخاطر این بود که پسره رامین بود!

رامبد از آغوشم اومد بیرون و با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:

دلم خیلی برات می سوخت صنم جون.

با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم. یعنی تا این هم می دونست چه بلایی سرم اومده.

همون موقع رامین کنارم ایستاد و گفت:

منظورش اینه که دلش برات تنگ شده بود.

رامبد گونه ام رو بوسید و گفت: خیلی صنم جون

یه نفس بلند کشیدمو موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

منم همینطور عزیز دلم.

لبه‌هایش رو جمع کرد و گفت:

برای همین بهم زنگ نزدی؟

از این حالتش خندم گرفت.

رامین کنارم زانو زد و رو به رامبد گفت:

رامبد... بابا جون بدو برو کاراتو بکن که چون بهت قول داده بودم می‌خوایم امشب همگی بریم بیرون تا جشن بگیریم.

به سمتش اصلاً نگاه نکردم. ایستادم و دست رامبد رو توی دستام گرفتم و گفتم: رامبد جان ماما بانو رو که اذیت نکردی؟

دستش رو از توی دستم بیرون آورد و گفت:

داشتیم؟! ... نه... داشتیم!؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

نیم وجبی ببین چطوری حرف می‌زنه!

رامین خنده کنان گفت:

خب راست میگه. بچم کی اذیت کرده که این دفعه دوشم باشه؟

لبخند زدم و رو به رامبد گفتم:

درست می گه. ببخشید.

همونطور که اخماش رو توهم کرده بود پشتش رو به ما کرد و به طرف ساختمون رفت و گفت:

اصلا ازت انتظار نداشتم صنم جون

وای که وقتی اینطوری ادا آدم بزرگا رو در می آورد، دلم می خواست پیرم مچالش کنم.

دیگه وضعم خیلی خراب بود تا به بچه اش هم چشم داشتم!!!

رامین همونطور که کنارم ایستاده بود و به رامبد نگاه می کرد گفت:

خدا وکیلی جذبه رو میبینی. به باباش رفته قربونش برم.

به سمت ساختمان قدم برداشتم و گفتم:

اگه به باباش می رفت که دیگه تعریفی نداشت.

آخ چرا من بعضی وقتا از این که بد جنس باشم لذت می بردم!!

بانو بالای سرم ایستاد و گفت:

تو که هنوز حاضر نشدی دختر!

نگاهم رو از مجله ای که دستم بود و الکی ورقش میزددم که مثلا نشون بدم در حال مطالعه هستم، گرفتم و گفتم:

من پیش شما می مونم بانو

– که چی بشه؟

– خب ..خب من پرستار تو نم

– این مدت مگه نبودی اتفاقی برای من افتاد؟ بلند شو حاضر شو با رامین و رامبد برو. نمی خواد نگران من باشی.

– آخه بانو نسرين خانوم شام درست کرده. اگه منم برم ممکنه ناراحت بشه.

نگاه تحکم آمیزی بهم کرد و گفت:

بلند شو دختر حاضر شو. روی رامین رو هم زمین ننداز. رامبد کلی ذوق کرد ولی وقتی گفتم نمی ری کلی حاش عوض شد. پاشو اینقدر هم رو حرف من حرف نیار.

بعد هم چند بار آهسته عصاش رو به زمین زد و به مجلم که تو دستم بود نگاهی کرد و رفت.

نخیر اصلا این خانواده عادتشون بود آدم رو مجبور به کاری بکنن.

با حرص مجله رو برداشتم و همونطور که زیر لب غرغر می کردم به طرف پله ها رفتم. هنوز پام رو روی اولین پله گذاشته بودم که چشمم به رامین خورد که دست به سینه به میز نهار خوری تکیه داده بود و با یه لبخند مسخره ای نگاهم می کرد.

خدا یه عقلی بهت بده.

پام رو که روی اولین پله گذاشتم تکیه اش رو از میز گرفت و به طرفم اومد. محلس ندادم و به راهم ادامه دادم که گفت:

از این به بعد یادت بمونه که رو حرف من حرفی نزنن که اینطوری سنگ رو یخ بشی

بدون اینکه نگاهش کنم یا بایستم جواب دادم:

زیادی خودتون رو دست بالا گرفتیت. من فقط به خاطر این که بانو ازم خواست و بخاطر دل رامبد دارم می آم

–مهم اینه که حرف، حرف من شد

بعد هم رامبد رو صدا زد و گفت:

توی ماشین منتظرتم خانم پرستار

با حرص پله ها رو بالا اومدم. وارد اتاقم شدم و با شدت در رو هول دادم که بسته بشه اما سریع دستگیرش رو گرفتم و بعد آروم بستمش.

به طرف کمد رفتم و سر سری یه مانتو برداشتم که تنم کنم. اما نگاهم به آینه که افتاد نظرم عوض شد. به قول مریم خیلی شبیه کوزت شده بودم.

روحیه ام که کلا داغون بود اما بعد از اتفاقی که برام افتاده بود حسابی از یاد خودم غافل شده بودم.

دوباره به کمد نگاهی انداختم. نگاهم به سمت مانتوی رنگ روشنی که تقریباً کوتاه بود و مثل یه کت بلند بود کشیده شد. همیشه موقع جشنها و مهمونیهای بزرگ مثل جشن عروسی و این چیزا می پوشدم.

از این همه رنگ تیره که تن می کردم خسته شده بودم.

دست بردم و مانتو رو از چوب لباسی جدا کردم. شلوار خوش دوختی رو همراهش می پوشیدم رو هم برداشتم و تنم کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم.

عجب کوزت باریبی (barbie) بودم من!

یه شال خوشرنگی هم که به رنگ چشمای عسلیم همخونی داشت برداشتم و سرم کردم.

فقط یه چیز کم بود. به طرف میز آرایشم رفتم. خیلی وقت بود که ازش استفاده درست حسابی نکرده بودم.

یه خط چشم نازک بالای چشمم کشیدم. ریمل رو هم چندبار روی مژه های خوشحالت و پرپشتم کشیدم که البته چند باری به گوشه چشمم خورد و مجبور شدم با تَف پاکشون کنم.

توی آینه گفتم:

بگو آ..

دهنم رو تا اونجا که می شد باز کردم. حتی میتونستم لوزالمعده هامم رو هم به راحتی ببینم!

روژ لبم رو روی لبهای خوشفرم کشیدم. آخرین مرحله رژگونه بود اون هم که انجام شد یه بوس واسه خودم توی آینه فرستادم.

خدایی خودشیفتگی هم عالمی داره...

عقب عقب رفتم و خودم رو برانداز کردم.

عجب تیکه ای بودم خودم خبر نداشتم.

خدا ورت داره صنم تو حتی به خودت هم نظر داری!

سریع به طرف صندل‌های سفیدم رفتم و کیفم رو برداشتم و همچنان که صندل هام رو می پوشیدم از اتاق خارج شدم. در رو که بستم تازه یادم افتاد عطر نردم. در رو دوباره باز کردم و تا اونجایی که می تونستم باهاش دوش گرفتم و بدو بیرون زدم که توی پله ها با صدای بانو از حرکت ایستادم.

-زیبا تر شدی.

به سمت بالا که بانو ایستاده بود نگاه کردم. یه لبخند رضایت بخش روی لبش بود.

بانو که از چیزی تعریف می کرد یعنی اون چیز حرف نداشتم... توی دلم به این چیز بودن خودم تبریک گفتم.

بانو: در ضمن وقتی اومدی احتیاج نیست صدام بزنی انسولینم رو رامین زد.

-ای وای ببخشید بانو اصلا امروز حواسم نبود.

-امروز رو عیب نداره ولی امیدوارم دیگه مجبور نباشم بهت گوشزد کنم.

بعد هم پشتش رو به من کرد و گفت:

خوش بگذره

و بعد دوباره به سمت اتاقش برگشت.

پله ها رو دوتا یکی کردم و از نسرین که سر و صدای بهم خورن ظرفاش از تو ی آشپزخونه میومد بلند خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

رامین و رامبد کنار اتومبیل ایستاده بودن. رامبد که دور ماشین می چرخید و در حال بازی بود رامین هم در حال صحبت با موبایل بود و پشتش به من بود.

با ضربه محکمی که از پشت بهم خورد جیغ خفیفی کشیدمو به پشت برگشتم.

رامبد موهای لختش رو از روی پیشونیش کنار زد و گفت:

عجب جیگری شدی صنم جون.

دستم رفت روی کمرم. با همون صورت درهم از درد گفتم:

خدا خیرت بده رامبد جان... کمرم شکست. وقتی می دویی جلوت رو نگاه کن عزیزم.

لبخندی زد و گفت: چشم که دلم براش ضعف رفت .

وای چقدر دلم می خواست بچم شبیه رامبد بشه. به همین خوشگلی و با نمکی

در یه آن اون غم لعنتی اومد و دوباره خودش رو توی دلم جا کرد. هنوز هم باورش برام غیر ممکن بود که دیگه نمی تونم بچه دار بشم.

دست برم که طره ای از موهام که روی پیشونیم ریخته بود رو کنار بزنم و در همون حال هم به عقب چرخیدم که نگاهم با نگاه خیره رامین یکی شد.

حالت نگاه کردنش که تو وجودم رسوخ می کرد دستپاچه ام کرد. با همون حالت دستپاچگی موهام رو زیر شالم کردم و گفتم:

بریم دیگه

انگار که به خودش اومده باشه اونم با حالت دستپاچه ای به سمتی که فرمون بود رفت گفت:

بریمرامبد جان سوار شو بابا.

و سریع در ماشین رو باز کرد و نشست.

رامبد در عقب ماشین رو باز کرد و گفت:

بریم دیگه صنم جون

در ماشین رو گرفتم و گفتم:

رامبد جان من عقب میشینم تو برو جلو

بدون این که به حرفم گوش کنه سوار شد و گفت:

آخه بابا بهم گفت حتما عقب بشینم

و بعد در ماشین رو بست.

بابات خیلی بی خود کرد که همچین حرفی زد.

دوباره در ماشین رو باز کردم و گفتم:

برو جلو بشین رامبد جان.

رامین بدون اینکه به عقب برگرده گفت:

می شه بیایی و بشینی. عمه جان خیلی وقته داره از پنجره اتاقش ما رو نگاه می کنه.

به سمت پنجره نگاه کردم. بانو سرش رو تکون داد منم براش دست تکون دادم بلکه خیالش راحت بشه و بره. اما همونجا وایستاد و اونقدر اونجا موند تا من مجبور شدم در جلو رو باز کنم.

باز هم نگاه کردم بلکه رفته باشه دیدم نخیر اصلا تا ما رو نبینه بغل برادرزاده اش چپیدیم ول کن نیست. منم همچین نشستم تو ماشین و در رو بستم که رامبد گفت:

بابا دیدی صنم جون چقدر زور داره. ماشین تکون خورد.

رامین هم سرش رو تکون داد و گفت:

تو او که شکی نیست بابا... تازه زور زبونش رو ندیدی. فیل رو از پا در می آره.

لبم رو کج کردم و زیر لب گفتم:

-بامزه

لبخندی زد و در حالیکه ماشین رو به حرکت در می آورد گفت:

می دونم

به سمت پنجره اتاق بانو نگاه کردم. هنوز هم داشت ما رو نگاه می کرد.

رامبد از خوشحالی داد زد: عمو منصور

با تعجب به رامین نگاه کردم که بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

از دهنم پرید پشت تلفن گفتم داریم می ریم بیرون شام بخوریم اونم خودش، خودش رو دعوت کرد.

–سلام

به طرف دکتر میاحی برگشتم .

هنوز شام نخورده زهرم شد با اون لبخند مسخره اش!

سلامش رو جواب دادم که گفت:

از دور بجا نیاوردم خانوم احمدی. الان دیگه کلا بهم ثابت شد که محشرین

واقعا انتظار این حرفش رو نداشتم. زبونم قفل شده بود.

نمی دونم چرا به سمت رامین برگشتم و نگاهش کردم.

چند بار دستش رو توی موهایش کرد و با حالتی که مشخص بود واقعا سعی داره خودش رو آرام نشون بده گفت:

منصور میز رو رزو کردی؟

منصور به پیشونیش زدو گفت:

واقعا حواسم پرت پرت شد. اما کاری نداره. الان میریم تو در عرض چند ثانیه ردیفش می کنم...

بعد هم در رو باز کرد و رو به من گفت:

بفرمایین خواهش می کنم

لال شده بودم. هنوز هم توی شوک حرفی که زده بود بودم!!

رامبد دست دکتر میاحی رو گرفت و گفت:

عمو منصور از اون کیک بزرگا هم بخیریم؟

دکتر میاحی دست رامبد گرفت و گفت :

قول می دم. اما به شرطی که تمام غذات رو بخوری

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم. با اشاره دکتر میاحی بعد از رامبد وارد رستوران شدم.

دکتر میاحی اشاره کرد و گفت:

همینجا باشین من برم میزی رو رزرو کنم

وقتی همراه رامبد رفت زیر لب طوری که رامین صدام رو بشنوه گفتم:

چه دوست خوبی! کس دیگه ای دعوتمون کرده این جورش رو می کشه!

یه دفعه رامین با صدایی که سعی در کنترلش داشت که بالا نره گفت:

این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی؟

یه لحظه از طرز حرف زدنش جا خورم. به صورتش که از عصبانیت رنگ عوض کرده بود نگاه کردم. راستش یه کم ترسیدم اما خودم رو نباختم و گفتم:

فکر نمی کنم به کسی ربط داشته باشه

صورتش رو جلوی صورتم آورد که مجبور شدم کمی سرم رو عقب بکشم.

-یا همیشه اون چادر لعنتیت رو سر کن یا دیگه سر نکن... یه روز چادر سر می کنی یه روز با این ریخت میایی بیرون؟؟ امثال تو حرمت چادر رو هم زیر سوال بردن.

واقعا یه لحظه داغ کردم و نفهمیدم چی گفتم. فقط وقتی با عصبانیت گفتم: امثال مثل تو خوش غیرت ها هم هستن که الان زنشون معلوم نیست کدوم گورین.

فقط یه لحظه دست رامین رو دیدم بالا رفت اما قبل از این که روی صورتم فرود بیاد بی حرکت شد. پنجه هایش کم کم جمع شد و حالت مشت گرفت.

با وحشت به مشت گره شده اش نگاه کردم. مثل همیشه که از عصبانیت و کلافگی دست لای موهاش می کرد دستش رو بین موهاش کرد و آروم زمزمه کرد: متاسفم

بعد هم سریع اونجا رو ترک کرد و به سالن اصلی رستوران وارد شد.

اونجایی که بودیم هیچ دیدی به جایی نداشت. تیکه ام رو به دیوار کنارم دادم و سعی کردم اون بغضی که ریش خند می زد و تحریکم می کرد بیارم پیروز نشه.

هی سعی کردم نفس بلند بکشم تا بغضم راهی برای گم شدن داشته باشه. ولی چنان گلوم رو فشار میداد که داشتم خفه می شدم.

چند لحظه بعد صدای دکتر میاحی رو شنیدم. سرم رو بلند کردم دیدم همراه رامبد روبروم ایستاده و پرسشگرانه نگاهم می کنه.

–حالتون خوبه؟

سرم رو به حالت تصدیق تکون دادم. کمی نگاهم کرد و گفت:

بفرمایین بریم. یه جای خوب رو رزرو کردم.

دل می خواستم از همونجا بزنم بیرون. اونقدر برم که گم بشم. که دیگه حتی خودمم نتونم پیدام کنم.

رامبد دستم رو گرفت و گفت: صنم جون بیا ببین چه جای باحالیه آبشار داره...

توسط رامبد دستم کشیده شد. همراهش قدم برداشتم.

نگاهم به رامین که سرش رو پایین انداخته بود و اخماش تو هم بود افتاد.

از حرف خودم شرمنده شدم. چطور تونستم اون حرف رو به زبون بیارم. چطور تونستم باعث بشم خطی بین ابرو هاش بیوفته.

اما یه لحظه حرکتش اومد جلوی چشمم. چشمام رو آروم بستم و دوباره باز کردم. دوباره رامین جلوی چشمام بود.

رامبد به صندلیی که روبروی رامین بود اشاره کرد و گفت:

صنم جون تو اینجا بشین منم کنارت می شینم. اینطوری می تونیم آبشار رو که پشت سر باباس ببینیم.

وقتی نشستم نگاهم دوبار به رامین افتاد که مشغول صحبت با دکتر میاحی بود. اما هنوز هم اخماش تو هم بود.

سر رامبد رو که روی پام بود رو نوازش کردم. اصلا نفهمیدم امشب چطوری گذشت. تمام حواسم به رامین بود که یه نظر زود گذر هم به من نکرده بود. از توی آینه ماشین به چشماش نگاه کردم.

چشماش توسط نور چراغ ماشینهایی که از روبرو میومدن پدیدار می شد و من رو آتیش میزد.

تا بحال به این واقعیت پی نبرده بودم که هنوز هم خواهان نگاهش هستم و اگه نگاهش رو ازم دریغ کنه دیونه می شم.

چقدر دلم می خواست فقط یک لحظه یک لحظه نگاهش رو معطوف چشمم کنه. اما افسوس...

وقتی رسیدیم بدون این که نگاهم کنه با احتیاط رامبد رو که خواب بود از روی پام برداشت.

اون موقع حاضر بودم هر کاری کنم تا نگاهم کنه. هنوز در ماشین رو نبسته بود که ناخودآگاه اسمش اومد روی لبم.

–رامین

یه لحظه مکث کرد.

اما نگاهم نکرد. بی حرکت ایستادو فقط گوش سپرد.

–من بخاطر اون حرفی که زدم معذرت می خوام. راستش نفهمیدم...

حرفم رو قطع کرد و همچنان که به سمت دیگه ای نگاه میکرد گفت:

–نه تو راست می گی... اگه بی غیرت نبودم که نمی داشتم بره...

–اما من منظورم این نبود... من می خواستم بگم که...

–منظورت هر چی بود کاملا برام واضح بود.

بعد هم یه پوزخندی زد و گفت:

چکار باید می کردم که براش نکردم! هنوز هم نمی دونم چرا رفت. یعنی رفتنش فقط برای این بود که غیرت نداشتم. یعنی اگه غیرت داشتم می تونستم جلوش رو بگیرم یا این که باز می رفت؟ نمی دونم خودمم دیگه نمی دونم... تا حالا فکر می کردم خیلی باغیرتم که همون فرداش تقاضای جدایی کردم. فکر می کردم وقتی پای طلاقنامه

غیابی رو امضا می کنم یعنی دیگه همه چی تموم شده. اما حالا می بینم که نه... تازه اولشه... اولشه که از هر کسی حتی از اونها که انتظارش رو نداشتم تهمت بی غیرتی رو بشنوم...

بعد هم در ماشین رو بست و به طرف ساختمون رفت.

دوتا دستام رو روی صورتم گذاشتم و به حق حق افتادم. من با این حرفی که ناخواسته زده بودم چه به روز عزیزترین کسم آوردم.

فشار خون بانو رو چک کردم و ملحفه رو روش کشیدم. هنوز حالش از صبح که بهم خورده بود بهتر نشده بود. به رامین که کنار پنجره ایستاده بود و بیرون رو نظاره می کرد نگاه کردم. از دیشب تا الان یه نیم نگاهم به هم نیانداخته بود. چند باری هم که مجبوری باهام حرف زد اونم بخاطر حال بانو زود تمومش کرده بود در حدی که من حتی نتونستم جوابی بهش بدم.

چقدر از دیشب خودم رو لعنت کردم که با اون سر و وضع رفتم بیرون. واقعا چرا؟ چی رو می خواستم ثابت کنم؟ من که همیشه تعادل رو در پوشش رعایت می کردم. نه این که خیلی بد پوشیده باشم نه. اما با طرز لباس پوشیدنم باعث شدم میاحی با اون وقاحت اون حرف رو به من بزنه.

آه همش تقصیر این میاحیه. مردک هیز... اگه اون دکتر در پیتی این حرف رو نمی زد که رامین مشکل نداشت. اصلا وقتی منو اول دید حرفی نزد تازه چشاش هم داشت قلمبه میزد بیرون و دهنش هم به زور جمع کرده بود تا باز نمونه. دقیقا قیافه اون موقعش مثل این کارتونها بود که تا یه دختر می دین چشماشون مثل فنر میزد بیرون.

نمی دونم از کی همینجور بهش زل زده بودم فقط یه لحظه با زنگ موبایلم به خودم اومدم که متوجه شدم رامین هم با همون اخماش که صورتش رو جذاب می کرد به من نگاه می کنه.

زیر نگاهش که تا استخونم رسوخ می کرد ذوب شدم. نگاهم رو به حالت دستپاچه ای گرفتم و با ملحفه بانو ور رفتم و هی در حال صاف کردن ملحفه اش بودم که رامین گفت:

خوبه می دونی تازه خوابشون برده... ببینم می تونی بیدارش کنی!

از حرکت ایستادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

سرش رو تکون داد و دوباره بیرون رو نگاه کرد.

حالا که پشتش بهم بود راحت و آسوده می تونستم نگاهش کنم. چقدر حضورش بهم آرامش می داد.

رامین کمی سرش رو کج کرد نیم رخ جذابش لبخندی به روی لبهام آورد که همونطور که گفت:

چرا جواب جواب نمی دی؟

منم در حالت هیپروت گفتم:

چی پرسیدی؟

پوفی کرد و گفت:

من چیزی نپرسیدم. بجای این که همینطوری زل بزنی به من جواب طرف رو که پشت خطه بده. خودشو کشت.

وای خدا منو از رو زمین برداره. با این حرفش دلم می خواست زمین دهن باز کنه برم توش.

به صفحه گوشی نگاه کردم.

خدا خیرت بده مریم با این که مثل همیشه خروس بی محلی اما منو از این مخمسه نجات دادی.

دکمه مربوط رو زدم و برای پاسخگویی از در بیرون رفتم.

به ساعت نگاه کردم ساعت 12 نیمه شب بود. بانو از صبح حالش تعریفی نداشت. مدام تکرار می کرد برای آخرین بار هم که شده می خوام غسل رو ببینم.

خیلی دلم برآش می سوخت. حقش نبود این همه چشم انتظار باشه. درسته بین حرفهایی که بهم می زد می گفت که غسل رو دوست نداره ولی از چشمش معلوم بود که اینطور نیست. به هر حال اون یه مادر بود و مهر مادری داشت.

لیوان خالی آب رو از کنار تختش برداشتم و اودم بیرون که با رامین سینه به سینه شدم.

همچین یهو خودش رو کشید کنار که انگار من یه جزامیم!!!

این حرکتش خیلی عصبانیم کرد مخصوصا وقتی که باز نگاهش رو ازم دریغ می کرد.

خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم اما نتونستم. تشنه یه نیم نگاهش بودم. کاش مثل اونموقع ها به کارام و حرفام گیر می داد. کاش باز هم با حرفاش می رفت رو اعصابم نه با بی محلیاش.

وقتی دید تکون نمی خورم زیر چشمی نگاهم کرد اما حرفی نزد.

گفتم: می خوام باهات حرف بزنم.

بی تفاوت بدون این که باز نگاهم کنه گفت: وقت ندارم.

خدا، دلم می خواست گردنشو بگیرم بچرخونم طرف خودم که صدای استخواناش هم جلیق جلیق صدا کنه...

سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

در مورد بانوئه.. باز وقت نداری؟

کمی گردنش به سمتم برگشت اما باز نگاهش رو به چشمام معطوف نکرد.

این از کی تاحالا اینقدر با حیا شده بود!!!

ادامه دادم:

هر لحظه اسم عسل رو به زبون میاره. می خواد ببینتش. شما باید عسل رو بیارینش اینجا.

به طرف در رفت و گفت:

مگه عسل تو جیب منه که از من می خوای براش بیارمش اینجا.

دیگه داشت شورش رو در میاورد.

-نه عسل تو جیب تو نیست اما می تونی دنبالش بری.

-دلیلی نمی بینم دنبالش برم.

-یعنی چی دلیلی نمی بینی دنبالش بری؟! بخاطر عمه ات. بخاطر بانو این کار رو بکن... اگه عسل حالا زنت نیست

دختر عمه ات که هنوز هست.

به طرفم برگشت وبا اون چشمای جذابی که رگه های قرمز جذاب ترش کرده بود به چشمام زل زد و گفت:

اون اگه آدم بود و عاطفه داشت بچه اش رو ول نمی کرد بره. فکر کردی چی. فکر کردی من به فکر عمه ام نیستم و تو می خواهی درس درست بودن و آدم بودن رو به من یاد بدی؟ نه خانوم نه... حتی اگه زبونم لال مادرش بمی ره نمی آد سر خاکش اما بهت قول می دم برای به چنگ آوردن ثروت مادریش سر و کله اش پیدا بشه.

گفتم: به هر صورت این دلیل نمیشه که تو نری دنبال عسل... اون رو باید در جریان بذاری که حال مادرش بده.

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

دوتا خواهش ازت دارم یک این که تو کار من و خانوادم دخالت نکنی، دو اینکه اون عینکت رو بردار چون اون موقع که منو چند تا می دیدی بهتر بود. دلم نمی خواد دیگه من رو با اول شخص خطاب کنی، دلیلی برای این صمیمت نمی بینم خانوم احمدی.

بعد هم به همون تندی که حرفش رو زده بود در رو باز کرد و وارد اتاق بانو شد.

مسخ شده به روبروم خیره شده بودم. انتظار این حرفش رو نداشتم.

چرا با من این برخورد رو کرد من که دیشب ازش معذرت خواهی کردم. یعنی من در خور همچین برخوردی بودم؟!

یعنی دیگه دوستم نداشتم!!!

چی می گی صنم مگه تا بحال بهت گفته بود که دوستت دارم که حالا اینطور می گی!!

همیشه این رفتار رو باهات داشته. مثل اون موقع ها... اولش خوب مهربون و در آخر که دید مجذوبت کرده پست زد. الان هم این کار رو کرد؟

پسم زد... یعنی با این کار باز پسم زد؟

کنترل گریه ام از دستم خارج شد و صدای هق هق گریه ام توی راهرو پیچیده شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم و به سرعت به طرف اتاقم رفتم. هنوز وارد اتاقم نشده بودم که متوجه شدم در اتاق بانو باز شد.

حتما رامین بود که می خواست خرد شدنم رو با چشمش نظاره کنه و لذت ببره.

اما نه.... دیگه نمی گذاشتم... من دیگه صنم چند سال پیش نبودم.

وارد اتاقم شدم و به در بسته تکیه دادم. می خواستم گریه نکنم. نمی شد. این اشکهای لعنتی همیشه مزاحم بودن.

حالا هم پشت چشمم جمع شده بوند و فشار می آوردن تا این سد رو بشکنن

هر چقدر مقاومت کردم نتونستم جلودار این سد بشم.

اشکهام بی محابا روی گونه هام می لغزید. چقدر از این ضعف متنفر بودم. چقدر از این اشکها... از خودم متنفر بودم.

دستم رو به دندون گرفتم و تا اونجایی که می تونستم دندونهام رو بهش فشار دادم تا صدام بیرون از اتاق نره. دستم از درد گزیدگی دندونهام بی حس شده بود اما نمی خواستم صدام رو حتی خودم بشنوم.

از پشت در کنار امدم و به سمت حمام رفتم.

دوش آب سرد رو باز کردم و با همون لباسهام رفتم زیرش. اونقدر بی صدا گریه کردم که احساس کردم دارم سکنه می کنم.

به خودم به رامین به این عشق لعنتی که بازیچه شده بود بارها و بارها لعنت فرستادم. اما هیچ کدوم از درد زخمی که که توی سینه ام سالیان سالیان لونه کرده بود و الان سرباز کرده بود کم نکرد.

هر لحظه چشمای رامین میومدن جلوی چشمم. چشمای مغروری که هنوز هم می پرستیدمش.

بارها بارها این سوال رو از خودم کردم:

چرا با این حال، باز دیوانه وار دوستش دارم. چرا نمی تونم فراموشش کنم. چرا نمی تونم ازش متنفر بشم چرا چرا چرا؟!

بارها پرسیدم چرا باز با من این کار رو کرد. آیا بخاطر حرفم اینطور باید رونده می شدم؟

مگه من چی می خواستم فقط یک نگاه مهربون که حس کنم فقط مال خودمه. اصلا نه. نگاه خشک و خالی. فقط یک نگاه. یک نگاه!

از شدت سردردی که داشتم از خواب بیدار شدم. هوا روشن شده بود. به ساعت نگاه کردم. ساعت 8 صبح رو نشون می داد.

وای خدای من تا این ساعت خوابیدم.

خوابیدن که چه عرض کنم. از دیشب تاحالا دوتا مسکن خورده بودم تا این درد لعنتی سرم بهتر بشه ولی هیچ فایده ای نداشت. هنوز چشمم از گریه ای که کرده بودم می سوخت و حس می کردم که متورم هم شده.

سریع از روی تخت بلند شدم. لباس حوله ایم رو در آوردم و لباسم رو پویدم. هنوز هم موهام نم داشت.

با گلسر جمعشون کردم و یه روسری روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

داروهای بانو رو هر روز باید سر ساعت 6 می دادم اما الان دو ساعت از وقتش گذشته بود. حتی دیشب باید چندین بار به خاطر حال بدش بهش سر می زدم. اما به کل همه چی بهم ریخته بود.

در اتاق بانو رو باز کردم و وارد شدم. بانو چشمش بسته بود. خواستم از اتاق بزنم بیرون تا داروهاش رو بیارم که چشمم به نوشته ای که کنار تختش بود افتاد.

تمام داروهاش داده شده و همه چی مرتبه... در حال حاضر احتیاج به چیزی نیست.

از دست خط خرچنگ غورباغه اش میشد فهمید یه دکتر این رو نوشته. ما هم که یه دکتر توی این خونه نداشتیم که اونم رامین بود.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم که بانو یه تکه خونی خورد اما بیدار نشد.

آهسته از اتاق زدم بیرون. از دیشب حتی به رامبد هم سر نزده بودم. از لای در نگاهی بهش کردم.

عزیزم چه معصومانه خوابیده بود. در رو آهسته بستم، خواستم به طرف اتاقم برم تا کمی چشمم رو ببندم شاید سر دردم بهتر بشه که صدای رامین از پایین پله ها توجهم رو جلب کرد.

رامین: نخیر نگفتم...

...-

-اصلا به من چه که بهش بگم... از دیروز همینطور به ریز داری زنگ می زنی...

...-

به طرف پله ها رفتم و سرک کشیدم. چیزی معلوم نبود. چند پله پایین تر اومدم و باز سرک کشیدم. رامین در حالیکه کلافه دست لای موهاش می کرد و با موبایل حرف می زد اینطرف و اونطرف می رفت.

همیشه وقتی عصبانی و کلافه بود دستش لای موهاش می رفت.

من نمی دونم اگه کچل بود چکار می خواست بکنه!

شونه هام رو بالا انداختم.

اینقدر حرص بخوره که کپک بزنه

خواستم برگردم ولی از اونجایی که دست و پاچلوftی بودم. پام روی پله لغزید و نزدیک بود با مخ مثل گوله برفی تا پایین قِل بخورم و ولو بشم که دستم رو به نرده گرفتم. اما جیغ خفیفی که زدم باعث شد رامین متوجه من بشه.

از همون بالا نگاهی بهش کردم که رو به کسی که پشت خط بود گفت:

خانوم خودشون بیدار شدن. بیا با خودش حرف بزن.

متعجب صاف ایستادم.

از پله ها بالا اومد و گوشی رو به سمت گرفت و خیلی سرد و خشک گفت:

-با شما کار دارن

به خودم اشاره کردم و گفتم: با من؟!!

نگاهش که پایین بود رو به چشمام سوق داد و گفت:

-بله با شما

بعد هم با ابرو به گوشی اشاره کرد.

گوشی رو گرفتم که گفت: منصوره

با تعجب بیشتر به رامین نگاه کردم که بی تفاوت از کنار رد شد و بالا رفت.

موبایل رو به سمت گوشم بردم. نمی دونم دکتر میاحی چرا باید با من حرف می زد!

–سلام

با صدای بسیار هیجان زده اش سلام و احوال پرسى کرد که خیلی سرد جوابش رو دادم.

همونطور که حرف می زدم بالا رفتم که نگاهم به رامین افتاد که از اتاق رامبد اومد بیرون.

سعی کرد لحن صحبتیم صمیمی تر بشه. برای همین هر چند بار یک بار با لبخند جوابش رو می دادم.

نمی فهمیدم میاحی چی گفت چون فقط حواسم به رامین بود که در عین حال بسیار خونسرد بود به ساعتش اشاره کرد و گفت:

باید برم... گوشی رو احتیاج دارم.

منم که الهی ور بیوفتم سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم و با همون رو به میاحی گفتم:

ببخشید جناب دکتر. دکتر شمس گوشیشون رو احتیاج دارن باید قطع کنم.

اونم نه بر داشت نه گذاشت گفت:

منصور صدام کنید... خانوم احمدی... راستی من می تونم به اسم کوچیک صداتون کنم؟

به هیچ عنوان این برایم خوشایند نبود که اون من رو به اسم کوچیکم صدا کنه. حتی لزومی نمی دیدم اون رو به اسم منصور صداش کنم. ولی نگاه خیره رامین که بی تفاوت به من چشم دوخته بود سبب شد که بگم:

هر جور راحتید.

ای صنم جیز جیگر بگیری

منصور: ممنونم. صنم جان می تونم شماره خودت رو داشته باشم؟

–شماره خودم؟ برای چی دکتر..

وسط حرفم گفت: دکتر نه منصور... خب فکر می کنم شما اصلا حواستون نیست چون من چند مرتبه گفتم برای چی

می خوام شما رو ملاقات کنم. حالا می تونم شماره خودتون رو داشته باشم؟

ملاقات کنه؟ من که متوجه کی همچین حرفی زده! برای این که ضایع نشه گفتم

بله یاداشت بفرمایین.

خداحافظی که کردم رامین با یه حالتی گوشه روی رو از دستم گرفت که نزدیک بود دستم باهاش کنده بشه

زیر لب گفتم:

خسیس

که یه لحظه مکث کرد اما به راه خودش ادامه داد و از پله ها پایین رفت.

حتی وقتی نسرین بهش گفت صبحانه روی میز آماده اس جوابی نداد و بیرون رفت.

داشتم گوشت های خورش رامبد رو توی بشقابش ریز ریز می کردم که باز موبایلم زنگ زد. از صبح این دفع صدم

بود که زنگ می خورد اما هیچکدوم رو جواب ندادم چون همشون از طرف دکتر میاحی بود که نمی دونم درد

زایمانش بود چی بود که مدام زنگ می زد!

رامبد به گوشیم اشاره کرد و گفت:

صنم جون مایلِت داره زنگ می زنه.

لبخند زدم و گفتم: می دونم عزیزم

بشقابش رو جلوش گذاشتم. دکمه قطع تماس رو زدم و مشغول خوردن شدم. اما هنوز قاشق دوم رو نداشته بودم
توی دهنم که دوباره گوشت زنگ خورد.

یعنی دیگه واقعا به تمام معنا به غلط خوردن افتادم که چرا شمارم رو به اون دادم.

این دفعه به کل خاموشش کردم و با خیال راحت مشغول خوردن غدام شدم.

این تکنولوژی هم همیشه خوب نیستا.

بشقابها رو از روی میز برداشتم و به رامبد هم گفتم بشقاب خودش رو ببره آشپزخونه که رامین گفت:

از این به بعد تماسهایی که بهت می شه رو پاسخ بده که مزاحم اوقات آدم نشین.

با تعجب به سمتش برگشتم.

از یک ساعت پیش که اومده بود خونه یه راست رفته بود تو اتاقش حتی به نسرین هم گفته بود برای شام صداش
نکنه.

نزدیک تر اومد و گفت:

دکتر گفت بهش یه زنگی بزنی.

بعد هم باحالتی مسخره گفت: کلا خیلی نگران شده... مثل این که هر دفعه زنگ زده یا برنداشتی یا خاموش بوده

باز اون روح خبیس اومد تو جلدم و گفتم:

–...کی منصور زنگ زد؟

در حالیکه چشمش رو ریز کرده بود گفت:

منصور صداش می کنی؟!

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– مگه دکتر میاحی رو نمی گی؟

بعد هم به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

–حتما رو ویبره بوده... چه بد شدا... الان بهش زنگ می زنم.

رامبد هم که دنبالم میومد گفت:

صنم جون رو ویبره نبود خودت بر نداشتی

صدای پوزخند رامین رو که مثل هندل زدن بود رواز پشت سرم شنیدم.

به رامبد یه چپ نگاه کردم که گفت:

حرف بدی زدم مگه صنم جون؟

بجای من رامین جواب داد:

نه بابا جون تو حرف بدی نزدی

وارد آشپزخونه شدم ظرف غذا رو از رامبد گرفتم:

–آی اگه دلم میومد یکی میزدم به پشتش که دیگه بی موقع چرب زبونی نکنه.

رامبد هم دید اوضاع خرابه زود از آشپزخونه جیم شد و رفت بیرون.

ظرفها رو توی سینک گذاشتم که چرت نسرين پاره شد و چشماش رو باز کرد.

رو بهش گفتم:

نسرين خانوم اینجا که جای خواب نیست برین اتاقتون بخوابید

از روی صندلی بلند شد و گفت:

منتظرم خانوم بلند شه غذاش رو بخوره... رفتم اتاقش خواب بود دیگه صداش نکردم.

با تعجب گفتم:

همین یک ساعت پیش که بیدار بودن.

شونه هاش رو بالا انداخت و به طرف سینک رفت.

از آشپزخونه اومدم بیرون و به طرف موبایلم رفتم و روشنش کردم. دوست نداشتم دوباره به رامین زنگ بزنه.

هنوز توی جیمم نداشتی بودم که گوشیم زنگ خورد.

دکمه مربوط رو زدم.

–بفرمایین

–سلام صنم جان... چرا هر چی زنگ می زنی جواب نمی دین؟

از این صنم جان گفتنش چندشم شد. ای کاش بخاطر لجبازی با رامین این اجازه رو بهش نداده بودم.

پاسخ دادم:

بنده کار داشتم جناب دکتر میاحی...

با حالت آروم و البته در حالیکه سعی می کرد دلنشین باشه گفت:

دکتر میاحی نه منصور این برای بار چندم.

آه چندش

با جدیت گفتم:

من اینطوری خیلی راحت ترم. حالا امرتون رو بفرمایید بنده خیلی کار دارم باید برم.

فکر کنم خیلی خورد تو ذوقش. چون حالت حرف زدنش شل و وارفته شد. حتما با خودش می گفت، این دختر مشکل داره نه به صبحش نه به حالاش

منصور: راستش همونطور که صبح گفتم بنده مایلم بیشتر با شما آشنا بشم.

کی این حرف رو زده بود که من متوجه نشدم.

گفتم: دلیلی برای این کار نمی بینم جناب دکتر.

چند لحظه سکوت و دوباره ادامه داد:

–خب فکر کنم دلیلش واضح باشه... می تونیم یه مدت باهم رفت و آمد کنیم حتی اگه دوست داشته باشیم خانواده هامون هم در جریان باشن.

-برای چی باید این کار رو بکنیم؟

می دونستم برای چی اما نمی خواستم قبول کنم. اما وقتی گفت برای چی مثل یه شکلات آب شده وا رفتم

ازدواج!!!!

روی یکی از صندلیهای کنار دستم نشستم و سعی کرد به خودم مسلط باشم.

با یه دستم شقیقه ام رو فشار دادم. مغزم داشت متلاشی می شد.

چند باز از پشت تلفن صدام کرد. آب دهنم رو غورط دادم و گفتم:

جناب دکتر میاحی مثل این که شما فراموش کردین... شما خودتون یه مدت دکتر معالج من بودین... به این واقف هستین که من نمی تونم بچه دار بشم. اونوقت چطور این پیشنهاد رو به من می کنید؟

-کی این رو تایید کرده که شما ممکنه هیچوقت بچه دار نشین؟

-دکتر من خودم پرونده ام رو خوندم. با چشمای خودم دیدم که توش چی نوشته.

برای لحظه ای سکوت کرد اما چند لحظه بعد گفت:

به هر صورت من یه پزشکم. تو کار ما هیچوقت نمی شه 100٪ و با قاطعیت حرفی رو زد. در ضمن بنده به این اهمیتی نمی دم. وجود خود شما برام مهمه. متانت و شخصیتتون من رو تحت تاثیر قرار داده. برای من این موضوع هیچ اهمیتی نداره پس لطفا...

کلافه میون حرفش اومدم و گفتم:

جناب دکتر اگر این رو هم نادیده بگیریم نمی تونیم منکر این بشیم که ما حتی از نظر خانوادگی هم بهم نمی خوریم.

-شما مگه در مورد من و یا خانواده ام چیزی می دونید که این حرف رو می زنید؟

نسرین سینی به دست که توش ظرف غذا بود از آشپزخونه اومد بیرون و به سمت پله ها رفت چند باری هم برگشت و به سمت من نگاه کرد. حتما می خواست بو بیره کی پشت خطه. بنابراین تا موقعی که به طبقه بالا رفت سعی کردم حرفی نزنم.

این میاحی هم که فکر می کرد من دارم به حرفاش فکر می کنم و داره من رو قانع می کنه.

گوشی رو از این دستم به اون دستم دادم. خواستم حرفی بزنم که صدای افتادن سینی و در پی اون صدای جیغ بلند نسرین باعث شد از صندلی بلند بشم و دستپاچه بگم من باید برم.

گوشی رو قطع کردم و به حالت دو از پلها بالا رفتم.

رامین سراسیمه همراه رامبد ار اتاق اومدن بیرون و به سمت اتاق بانو دویدن. می خواستم برم تو که رامین گفت: رامبد رو ببر اتاقش.

با نگرانی گفتم:

ولی من باید پیام تو...

بلند فریاد زد:

کاری رو که بهت گفتم بکن!

رامبد رو بغل کردم و باهم وارد اتاق رامبد شدیم.

رامبد مدام سوال پیشم می کرد که چی شده... اما من فقط دستپاچه و نگران در حالی که از اینور به اونور اتاق قدم می زدم فقط دعا می کردم که اتفاق بدی نیوفتاده باشه.

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد.

چشمهای نمناک رامین و چهره غمزده اش حکایت از خبر بدی می داد.

به سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟

به چارچوب در تکیه داد و در حالیکه سرش رو تگون می داد گفت:

راحت شد.

تمام بدنم یخ کرد. با حالت ناباوری گفتم :

راحت شد؟ یعنی چی که راحت شد؟

سرش رو بلند کرد توی چشماش پر از اشک بود.

روی زمین دو زانو نشستم. رامبد اومد کنارم وبا بغض گفت:

صنم جون چی شده... بابا چی شده؟

رامین بعش کرد و داخل اتاق شد.

من اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم تکون بخورم. چطور باید باور می کردم؟!

صدای گریه نسرین از بیرون اتاق میومد و مدام اسم بانو رو صدا میزد. چشمم رو بستم و اجازه دادم مهمون خودمونیه چشمم راه همیشگیه خودش رو بره.

این یعنی باز بی پناه شدن و یعنی باز بی کس شدن...

رو به مریم کردم و گفتم:

مریم جان من رامبد رو می برم اونور. درست نیست شاهد این صحنه باشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

باشه عزیزم برو

دست رامبد رو گرفتم و از جمع فاصله گرفتم و از همون فاصله کمی به خاکسپاریه بانو چشم دوختم...

چه زود و ناگهانی بانو ما رو ترک کرد... بیچاره آرزوش به دلش موند که دخترش رو یه بار دیگه ببینه.

با چادرم گوشه چشمم رو پاک کردم و یه نفس بلند کشیدم.

رامبد که کنارم ایستاده بود روی زمین نشست و گفت:

صنم جون خسته شدم.

کنارش نشستم و گفتم:

عزیزم اینجا نشین. پاشو بریم توی ماشین

با تنبلی از جاش بلند شد و گفت:

گشتم هست.

خرما می خوای؟

-نه... خرما دوست ندارم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

کمی صبر داشته باش. مراسم که تموم شد همه می ریم خونه.

اخماش و لباس رو جمع کرد و به طرف ماشین رفت و همونجا ایستاد.

به طرف جمع رفتم و از لای افرادی که برای مراسم اومده بودن رد شدم و خودم رو به رامین رساندم و آهسته گفتم:

میشه سوای ماشین رو بدید... رامبد خسته شده.

دستش رو توی جیبش کرد اما با صدای فریادها و زجه های زنی از حرکت ایستاد.

تمام نگاهها به سوی اون زن کشیده شد.

عسل!!!!

عسل افراد حاضر رو پس میزد تا به خاک تازه مادرش که زیر اون همه خروار جمع شده بود رسید.

همچنان که جیغ و داد می کرد خودش رو روی خاک بانو انداخت و با گریه و شیون اسم مادر رو صدا می زد.

نمی دونم چرا از دیدن این صحنه اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم!

شاید برای این که حس می کردم همش تظاهره!

اصلا این عسل کجا بوده این چند وقت که یهو پیداش شد... چطور خبر دار شد؟ اصلا مگه خارج از کشور نبود؟!!

نمی دونم چرا دلم نمی خواست اونجا بمونم. رو به رامین کردم و گفتم:

رامیبید کنار اتومبیل منتظره.

انگا که به خودش اومده باشه چشم از عسل گرفت و گفت:

چی گفتی؟

یه حس بد به جونم افتاد... یه حس مثل حسادت...

به غسل که خودش رو روی خاک بانو انداخته بود نگاه کردم. حسم گفت که به اون حسادت می کنم.

به رامین نگاه کردم داشت به من نگاه می کرد. اخمام رو از هم باز کردم و گفتم:

سویچ لطفا.

سرش رو تکیه داد و سویچ رو کف دستم گذاشت و دوباره به غسل نگاه کرد.

سریع خودم رو از لای جمعیت عبور دادم.

حس می کردم هر لحظه نفس کم میارم. کش چادرم رو از سرم باز کردم و چادرم رو روی دستم انداختم. اما باز هم هوا احتیاج داشتم.

گره روسریم رو کمی شل کردم. نفس کشیدم .

نفس... نفس..

اما این بغض آشنا راه نفس رو بریده بود.

مریم زیر گوشم وز وز می کرد اما من تماما توجهم به غسل بود که رامبد رو روی پاهاش نشونده بود و اشک چشمش رو پاک می کرد.

سقله ای که به پهلوام خورد باعث شد به تندی برگردم به طرف مریم.

گفتم:

چته؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

تو چته؟

-ول کن مریم حالم اصلا خوب نیست.

-اونوقت چرا؟

با کمی من کردن گفتم: خب... معلومه ديگه... از دست دادن بانو يه دفعه ای بود. هيچکدوممون انتظار همچين چیزی رو نداشتيم.

چشماش رو ريز کرد و گفت:

تو گفتي منم باور کردم... مطمئني حال خرابت بخاطر برگشتن زن دکتر شمس نیست؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: چه حرفا می زنی تو! برای چی باید اينطوري باشه؟

دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم و گفت:

بگیر بشين سر جات تا بيشتر از اين خودت رو تابلو نکردی

کنارش نشستم و گفتم:

چی برای خودت می گی تو...

کمی خودش رو جابجا کرد و گفت:

از وقتی که سر خاک، غسل پیدا شد چشماي تو يه رنگ ديگه گرفت.

-آها.. مثلا چه رنگي؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه در حالیکه سيبی رو پوست می گرفت گفت: خودت می دونی منظورم چیه صنم... نه من بچم نه تو ...

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

این دکتر شمس همون عشق دیرينه ای هستش که هر دفعه ازت می پرسيدم جواب سر بالا می دادی... مگه نه؟

احساس کردم رنگ چهره ام پريد.

يعنی اينقدر تابلو شده بودم که اين مریم گاگول هم فهميده بود.

سرم رو تکون داد و در حالیکه تند تند حرف می زدم گفتم:

نه... نه... چی می گی تو واسه خودت! عشق! کدوم عشق؟ من اصلا عشقی نداشتم... الان هم ندارم... چه حرفای مفتی می زنی مریم.

یه لبخند زد سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

دیگه تابلو تر از این خودت رو نکن صنم.

صاف نشستم و سعی کردم بر رفتارم مسلط بشم. بعد از کمی مکث گفتم:

از تو دیگه توقع نداشتم اینطور در موردم فکر کنی.

بعد به حالت قهر روم رو ازش گرفتم که گفت:

بی خودی ادا نیار. اون موقع که توی بیمارستان بودی یادته خاطراتت رو می نوشتی؟ خب من از همون نوشته‌ها یه چیزایی دستگیرم شد.

به طرفش برگشتم. گفتم:

به چه حقی این کار رو کردی. اون نوشته‌ها خصوصی بودن. اجازه نداشتی بخونیشون.

از حالت صورتش فهمیدم که از رفتار تندم دلخور شده. به روی خودش نیاورد فقط گفت:

نمیخواستم بخونم. دفترت باز بود و تو هم خوابت رفته بود. داشتم دفترت رو بر می بستم که چشمم به یک خط افتاد که در مورد احساسات به دکتر شمس نوشته بودی... همین... خیلی ناخواسته...

بعد هم نگاهش رو به روبرو دوخت.

می دونستم حرکت من ناشایست بوده... خیلی تند برخورد کرده بودم. مریم تنها دوست و همدم بود. نباید اینطور باهاش برخورد می کردم.

خواستم حرفی بزنم و ازش عذر خواهی کنم. اما قیافه مریم رو که مثل برج زهر مار شده بود رو دیدم بی خیال شدم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

من می رم ببینم چیزی برای پذیرایی کم و کاست نباشه.

جوابم رو نداد. حتی به طرفم هم نگاه نکرد.

روسریم رو جلو کشیدم. دوباره نگاهم به عسل افتاد. نگاهم رو زود ازش گرفتم چون اون هم مستقیم همون موقع به من نگاه کرد.

به حاضرین درمجلس که بعد از خاکسپاری به منزل بانو اومده بودن و مشغول صحبت و بعضی ها هم مشغول خوردن بودن نگاه کردم.

چشمام فقط دنبال یک نفر بود. اما هر چی چشم انداختم پیداش نکردم.

به طرف آشپزخونه حرکت کردم که یه دفعه رامبد از بغل عسل بیرون اومد و با ذوقی کودکانه به طرفم اومد و گفت:

صنم جون مامانم رو دیدی اومده؟

دست روی موهایش کشیدم و گفتم:

آره عزیز دلم... دیدم.

دستم رو به سمت خودش کشید که مجبور شدم خم بشم.

وقتی خم شدم با کمال ناباوری یه بوسه روی گونه ام گذاشت و گفت:

خیلی دوستت دارم صنم جون... اینو به مامانم گفتم.

آهسته در آغوشش کشیدم و گفتم:

من خیلی بیشتر دوستت دارم عزیز دلم.

بعد هم بوسیدمش و گفتم:

حالا برو پیش مامانت بشین. من کار دارم..

چشمی گفت و به سمت عسل رفت.

وارد آشپزخونه شدم و به چند نفری که اونجا مشغول بودن نگاه کردم. آقا رسول و نسرین مشغول بررسیه کارها بودن. رو به نسرین گفتم:

نسرین خانوم کم و کاستی ندارین؟

-نه مادر همه چی مرتبه. فقط نمی دونم دکتر کجا رفت. می خواستم ببینم کی میز رو برای نهار آماده کنیم.

گفتم:

می خواین از عسل خانوم پیرسید خب.

روسریش رو باز و بسته کرد و با حالت عصبی گفت:

اسم اونو نیار خانوم جون. همین ذلیل مرده خون به جیگر بانو کرد.

بعد هم خودش رو تگون داد و در حالیکه گریه می کرد گفت:

الهی خیر نبینه از زندگیش. چقدر خانوم چشم به راهش بود. چقدر خانوم براش پیغام فرستاد که بر گرده سر خونه و زندگیش اما جون به مرگ شده نیومد که نیومد... حالا هم می خواست نیاد... الهی...

بین حرفش اودم و با تعجب پرسیدم:

مگه بانو و شما خبر داشتن که عسل کجاس؟

یه لحظه مکث کرد. با دستپاچگی گفت:

خب بالاخره بانو اینقدر این در و اون در زد که پیداش کرد.

-پس چرا بانو هیچ وقت حرفی نزد؟!

به یکی از دخترایی که اونجا کار می کرد گفت:

اونو نذار اونجا دختر...

بعد رو به من کرد و گفت :

چی می گفت مادر! می گفت پی دخترم فرستادم اما قبول نکرد و گفت: تا اون چارتا زمین رو به نامم نکنی اسمم رو نیار. هی مادر تو از دل بانو خبر نداشتی.

آهسته زمزمه کردم: ولی اون همه حرفاش رو به من می زد...

به سمت اون دختر رفت و در حالیکه غر غر می کرد سینی قهوه رو ازش گرفت...

یه نفس بلند کشیدم و به قصد خروج از آشپزخونه حرکت کردم که نسرین گفت:

مادر بین می تونی دکتر رو پیدا کنی... موندم چکار کنم...

سرم رو تکون دادم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

به سمت سالن رفتم و دوباره افراد رو از نظر گذروندم. اما باز رامین رو ندیدم. حدس زدم که طبقه بالا باشه. به سمت پله ها رفتم.

حدس زدم باید توی اتاق خودش باشه. چند ضربه به در زدم و در رو باز کردم.

لبه تخت نشسته بود. دستش رو به زانوهایش تکیه داده بود و شقیقه اش رو می مالید. آهسته گفتم:

حالتون خوبه ؟

سرش رو بلند کرد. چشمش کاسه خون بود. ولی حالت نگاهش غمگین نبود بلکه بیشتر کلافه و عصبانی بود.

از روی تخت بلند شد و گفت:

کاری داری؟

باز این خودخواه متکبر برگشت به جلد قبلیش.

بی تفاوت گفتم:

نه کاری که ندارم. فقط نسرین خانوم تکلیفش رو نمی دونه...

-به طرف میز تحریری که اونجا بود رفت و گفت:

این نسرین خانومم که گیجه... خوبه بهش گفتم تا ساعت 2 دیگه میز رو برای نهار آماده کنن... همین الانشم کلی دیر شده.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: به هر صورت وظیفه داشتم که بگم.

خواستم از در خارج بشم که گفت:

پس این رو هم بده به آقا رسول.

به دستش که پاکت بود نگاه کردم که گفت:

لطفا.

وارد اتاق شدم و پاکت رو ازش گرفتم و به سمت در برگشتم که همونجا خشکم زد.

برگشتم و به رامین نگاه کردم نگاهش مستقیم به عسل بود. دوباره همون حس بد اومد سراغم. همون حس حسادت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به عسل که دستاش رو بهم قلاب کرده بود و با حالت خاصی به ما نگاه می کرد نگاه کردم.

چند قدم برداشت و همونطور که سرا پای من رو نظاره می کرد گفت:

-باید حدس می زدم .

نگاهش اونقدر تحقیر آمیز و کینه توزانه بود که باعث شد فکر کنم چه گناهی از من سر زده که این گونه خطابم می کنه؟

رو به رامین کرد و گفت:

بگو که چرا وقتی رفتم دیگه پیام نفرستادی..

یه پوزخندی زد و ادامه داد.

رامین لیاقتت رو نشون دادی. من رو، به این (با دست و به حالت حقارتی به من اشاره کرد) ترجیح دادی؟!!

با این که از حرفش و حرکتش در حد انفجار عصبانی بودم اما با خونسردی گفتم:

حرف دهنتو بفهم خانم فرخ.

به طرفم براق شد و گفت:

دختره پاپتی فکر کردی می دارم شوهرم رو از چنگم در بیاری؟

سرم رو عقب کشیدم تا نتونه به روسریم چنگ بزنه که صدای کوبنده رامین باعث شد از حرکت بایسته.

رامین:

-برو بیرون زنیکه عوضی!

چشمای عسل اونقدر گشاد شد که فکر کردم الانه که تالایی بیوفته کف زمین.

دستش رو به سمت خودش گرفت و گفت:

–با منی؟

رامین پوزخندی زد و گفت :

–مگه جز تو توی این اتاق عوضیه دیگه ای هم هست؟!

یه سکوتی توی اتاق حکمفرما شده بود که فقط خدا می کردم یه وقتی از گرسنگیه ای که دچارش شده بودم، صدای قار و قور شکمم بلند نشه که خیلی افتضاح می شد.

یه نگاه به رامین... یه نگاه به غسل کردم. هر دو طوری واسه هم جبهه گرفته بودن که انگاری تو تگراس هستن. کلی حال و هوای فیلمای وسترن شده بود!

دیگه داشتم از این سکوت بی حاصل کلافه می شدم که رامین گفت:

هنوز که وایسادی...

عسل یه ابروش با یه طرف لبش بالا رفت که این ژستش بی شباهت به سگته زده ها نبود. مخصوصا که هنوز هم چشمش ور قلمبیده بود

اما با هینی که کرد فهمیدم حالت پوزخند به خودش گرفته.

چند قدم به طرف در رفت و گفت:

حال هردوتون رو جا میارم... آقا رامین کاری می کنم به دست و پام بیوفتی. حالا با وجود من می ری با یه غربتی رو هم می ریزی.

وقاحت رو به حد اعلا رسونده بود. دهن باز کردم چیزی بگم که رامین دستش رو بالا آورد و من رو به سکوت دعوت کرد. گفتم:

اما...

گفت:

خواهش می کنم عزیزم.

وای یا خدا... این کلمه عزیزم چی بود که باعث شد عصبانیت رو به ذوق تبدیل کنه.

حالا هر چی می خواستم لبام رو جمع کنم که نخندم نمی شد. نه این که چون رامین این کلمه رو گفته باشه کیف کرده باشم... نه... فقط برای این که قیافه عسل شد اینهو مرغ پرکنده...

به طرف رامین اومد و گفت:

کاری می کنم هر دوتون رو سنگسار کنن. کثافتای عوضی...

یه دفعه از فریادی که رامین زد: عسل که هیچی. منم کم مونده بود خودم رو نمناک کنم.

رامین: هر چی من هیچی نمی گم توی زبون نفهم دور بر می داری... همون موقع که رفتی پیه یللی تللید من زیر پای طلاقنامه غیابی رو امضا کردم. الان هم تو برای من حکم یه زن غریبه ای رو داری که داری توی زندگیه خصوصیه من دخالت می کنی. پس تا خودم با همین دستانم از این اتاق به بیرون پرتت نکردم... گمشو بیرون.

همونطور که خشکم زده بود چشمام رو گردوندم و به رامین که رنگ صورتش برگشته بود و رگ گردنش متورم شده بود از عصبانیت، نگاه کردم.

آب دهنم رو قورت دادم. اصلا دوست نداشتم الان دم دستش باشم. برای همین رفتم به طرف در که برم بیرون. اما صدای عصبیه رامین که من رو خطاب می کرد باعث شد بایستم.

-کجا؟!

خب نمی تونستم بهش بگم که دارم یه جورایی در می رم چون می ترسم بین کتک کاریتون من نفعه بشم برای همین گفتم:

-خب حضورم رو اینجا لازم نمی بینم.

حالا خدا می دونست چقدر دلم می خواست بمونم و کتک کاریه اینا رو هم ببینم.

دستم رو به طرف دستگیره در بردم و در رو باز کردم و خارج شدم.

در که بسته شد یه لعنت به خودم فرستادم که چرا زدم بیرون. حداقل یه نمایش مفت و مجانیه گُشتی کج رو از دست داده بودم.

با انگشت یکی کوبوندم تو سرم و دهنم و کج کردم و گفتم:

حضورم رو اینجا لازم نمی بینم...

قدم اول رو برنداشته بودم که صدای عصبی و بلند غسل رو به وضوح شنیدم که رو به رامین گفت:

اون طلاقى که تو ازش حرف می زنى باطله... چون من چیزى رو ندیدم و توافقى هم نکردم. تا قرون آخر مهریه ام رو هم می گیرم.

سرم به طرف در کشیده شد و گوشام و تیز کزدم تا بهتر بشنوم.

رامین: هر چند که مهریه لایقت نبود ولی همه رو پرداخت کردم تا از شرت خلاص بشم... طلاق نامه هم هنوز مُهرش خشک نشده برای این که باورت بشه بهت نشون خواهم داد. یه نسخه اش هم دست مادر خدایامرزت بود. عمه جان احتمالا جز ارث و میراث برات نگهش داشته.

-اما من یه قرون از اون مهریه ام رو ندیدم.

- تو کجا بودی که ببینی... همه رو تا قرون آخرش پرداخت کردم. عمه جان در جریان بودن. خدایامرز اون هم بهم گفت که تو لایق مهریه نیستی... خجالت نکشیدی حالا سر و کله ات پیدا شد... من و مادرت به جهنم، چطور تونستی بچه ات رو ول کنی و بری... تو که رفته بودی می رفتی برای ابد پیدات نمی شد... با چه رویی برگشتی... هان؟

-دهنتو ببند... فکر کردی می داشتم مثل زالو بیوفتی رو ثروت مادرم؟

-برات متاسفم که هیچی برات مهم نیست جز مال دنیا و عیش و نوش این دنیا...

-تو رو خدا تو دیگه برای من ادا در نیار... خوبه خودم همین الان دیدمت با اون دختره بودی. خاک بر اون سرت که با کلفت و پرستار مادر من رو هم ریختی.

صدای کشیده محکمی که اومد باعث شد به این اعتراف کنم همیشه هم از این که زنی از مردی کتک بخوره متنفر نیستم. چقدر صدای این سیلی طنین خوبی داشت. اونقدری که لبخندی روی لبم آورد.

شونه ام رو بالا انداختم.

با صدای اقا رسول به خودم اومدم.

-خانوم تکلیف چیه...

-ای بابا شما هنوز منتظرین... برین میز رو آماده کنید مردم تلف شدن

بعد هم پاکت نامه رو به طرفش گرفتم و گفتم:

اینم دکتر داد بدمش به شما.

سرش رو تکون داد و پاکت نامه رو از دستم گرفت.

ادامه دادم:

فقط به نسرین خانوم بگید زودتر میز رو آماده کنه.

وقتی رفت دوباره برگشتم که به بقیه کتک کاری گوش بدم که آستینم توسط رامبد کشیده شد.

نخیر اینا نمی داشتن ما لذت کافی رو از این ماجرا ببریم.

– عزیز دلم اینجا چکار می کنی؟

– خوابم میاد

راست می گفت از صبح کله سحر با ما بیدار شده بود. خستگی و خواب آلودی از چشماش و چهره اش به خوبی نمایان بود.

بغلش کردم و گفتم:

می خوای بریم اتاق و استراحت کنی؟

سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: اوهوم

گونه اش رو بوسیدم و به طرف اتاقش رفتم. رامبد رو روی تختش گذاشتم. طفلک اونقدر خسته بود که بدون هیچ حرفی چشماش رو بست و به خواب رفت.

بوسه ای به نوک انگشتم زدم و روی گونه اش گذاشتم.

یه لحظه دلم هوای آرمان رو کرد. ولی اجازه ندادم افکارم غلبه بر احساساتم بکنه.

از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم.

نگاهم به در اتاق رامین افتاد. یعنی هنوز اون تو بودن؟ نکنه این رامین بلا ملایی سر این آورده باشه.

نه بابا اگه از این عرضه ها هم داشت که خوب بود.

ولی از این که هنوز توی اون اتاق بودن و بیرون نیومده بودن کنجکاو شدم برم ببینم چه خبره.

دوباره سرم رو به در نزدیک کردم و گوش سپردم.

برای چند لحظه ای صدا نمیومد.

فکرم رفت به جاهای منحرف! اما یکی زدم تو سرم و گفتم:

خاک تو سر منحرفت کنم صنم... آخه الان چه موقع این فکرو خیالاس... اونم در این شرایط.

ولی کو گوش شنوا... این مته بد فکری بدجوری مخم رو سوراخ می کرد.

نزدیک تر به در شدم و دیگه کاملاً گوشم رو به در چسبوندم. از پایین هم که همینطور صدا میومد باعث میشد واضح نشنوم. سرم رو عقب کشیدم. پایین در به اندازه چند سانتیمتر با زمین فاصله داشت...

می دونم کارم بی نهایت زشت و ناپسند بود ولی خب همون حس بد دوباره افتاده بود تو جونم. دولا شدم که روی زمین بشینم و از زیر در نگاه کنم که صدای تو دماغیه عسل از توی اتاق من رو منصرف کرد و سبب شد دوباره گوشم رو به در بچسبونم.

-کثافت... دست رو من بلند می کنی؟

ای بابا این هنوز تو کف همون یه سیلی بود! پوفی کردم و دوباره گوش سپردم.

رامین:

تقصیر خودت بود. این رو خیلی وقت پیش باید می زدم... همون وقتی که...

فکر کردی الاغم و از هیچی خبر ندارم... (صداش آهسته تر شد) همون موقع که فهمیدم با یکی دیگه دوست شدی باید سرت رو می بریدم. ولی لام تا کام حرفی نزد. گفتم... عسل این کار رو نمی کنه... اشتباه دیدم... اون زنمه... مادر بچه...

با من بد کردی عسل... با بچه ات... با مادرت... با آبروی خودت... به همه بد کردی... به همه...

عسل باز دماغش رو بالا کشید و گفت:

هر کی گفته ... زیادی خورده، من با ...

یه دفعه صدای رامین بالا رفت. می تونستم حدس برنم که چقدر عصبانیه و حالت چشماش چطوری شده.

-من خودم با این چشمم دیدمتون. تو، توی ماشین اون لندهور بودی. ولی من اینور خیابون بودم و توی ترافیک گیر کرده بودم... یادته یه شب حسابی سوال پیشت کردم. ولی تو گفתי همه روز رو با پانی دوست بدتر از خودت خونه بودی. اون موقع باورت کردم... خاک بر سر من که باورت کردم...

ولی وقتی بهونه گیریات زیاد شد..وقتی کمتر تو خونه میدیدمت وقتی بهونه اونور رو آوردی..وقتی برای آخرین بار از خونه زدی بیرون و گفתי دیگه بر نمیگردی همه چی بهم ثابت شد که اونروز درست دیدم...میدونی دلم میخواد با همین دستام اونقدر اون گلوت رو فشار بدم که بیوفتی بمیری.

عسل با تندی گفت :

تو خودت رو با من مقایسه نکن. تو با اون دختره بی همه چیز رو هم ریختی می خوای منو از سرت باز کنی و بهم تهمت می زنی.

-دهنتو ببند عسل...ببند تا نبستمش. خودت خوب می دونی که همه حرفام حقیقت داره... به اون بی شرف شیرِ ناپاک خورده هم می گی گورش رو از مجلس گم کنه بره...فکر کردی نمی دونم کیه؟؟

لعنت به من اگه بذارم یه بار دیگه تو و اون حرومزاده پاتون رو توی این خونه بگذارین. اینم تو اون گوشای مثل خرت باز کن. صنم خیلی پاک تر از اونه که این وصله ها بهش بچسبه...

رامبد هر چی از تو مادری ندید از اون در این مدت کوتاه دید... من هر چی از تو عشق ندیدم... توی وجود اون دیدم... پس گوشات رو باز کن... من عاشق صنم، می فهمی عاشقشم. تو هم می ری و گورت رو با اون سعید مافنگی گم می کنی و هیچوقت هم پیداتون نمی شه. ارث و میراثی هم که برات به جا مونده همش ارزونیه خودت. وکیل عمه جان همه رو برات راست و ریس می کنه. فقط همین الان گورتو رو گم کن و برو... وگرنه به این قبله قسم، خودم با این دستام هر دوتون رو می گیرم مثل سگ می اندازم بیرون تا آبروی نداشتت جلوی همه فک و فامیل بره. امروز هم به احترام عمه جان حرفی نزد.

ناگهان در باز شد و رامین از اتاق اومد بیرون و محکم به من خورد که باعث شد پخش زمین بشم...

هنوز از اعتراف رامین در مورد خودم شوکه بودم... با حالت گنگی نگاهش کردم.

از وقتی این جمله رو از دهن رامین شنیدم که عاشق منه حس کردم بین زمین و زمان معلق شدم.

باورش برام سخت بود. یعنی رامین واقعا عاشق من بود؟

به حالت نیمه خیز نشستم. تاب نگاه کردن به چشمای رامین رو نداشتم.

رامین در رو محکم بست و با همون حالت عصبی و کلافه گفت:

از کی گوش وایساده بودی؟

کمی سرم رو کج کردم نگاهم رو به کفشهای برافش انداختم و تا چشمش امتداد دادم. چشمش رو محکم باز و بسته کرد و گفت:

همه چیز رو شنیدی؟

دلم هری پایین ریخت... خدایا چقدر خوشبخت بودم و نمی دونستم. چقدر برای پنهان این عشق با خودم جنگیده بودم.

آهسته سرم رو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

دوتا دستاش رو لای موهایش برد و در حالیکه که از کنارم رد می شد گفت:

همه چیز رو فراموش کن. برای این که شرش رو از سرم کم بشه اون حرف رو زدم.

حس کردم با پوتکی سنگین روی سرم می کوبند. غرورم که خرد شده بود ولی با این حرفش مثل این بود که اون خرده ریزه های غرورم رو زیر پاهاش له میکنه و با لذت به جیلیق جیلیق خورد شده اش گوش می ده.

نفهمیدم چی شد. کنترل اعصابم رو از دست دادم و از جا بلند شدم. شونه رامین رو که به طرف پله ها می رفت گرفتم و به طرف خودم چرخوندم و محکم توی صورتش سیلی زدم.

با صدایی که از بغض و عصبانیت می لرزید گفتم:

حالم از هر چی مرده بهم می خور... من کاسه گدایی جلوت نگرفته بودم که عشق رو ازت گدایی کنم. تو عشق نداری... اصلا نمی دونی عشق چی هست.

برای خودم متاسفم که یه روز به عشق پوشالی اعتراف کردم. حالا هم پشش می گیرم.

رامین اونقدر از حرکتش شوکه شده بود که نمی تونست حرفی بزنه... دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام نشون از ضعفم نباشه. از کنارش به سرعت رد شدم که باعث شد شونه ام به شونه اش برخورد کنه.

دستم از ضربه ای که به صورتش زده بودم ذوق ذوق می کرد. دستم رو مشت کردم و اونقدر فشار دادم که ناخن دستم شکست.

بی اهمیت به اتاقم پناه بردم. اما به لحظه هم تامل نکردم... تمام وسایلم رو هر چی که جلوی چشمم بود با گریه و لعنت و نفرین به خودم و رامین توی چمدونم جا می دادم.

اشکام رو با آستینم پاک کردم ولی تمومی نداشتن...

با فشار در چمدونم رو بستم و چادرم رو که روی تخت بود برداشتم و روی سرم انداختم و چمدون به دست به طرف در رفتم. با آستینم صورتم رو پاک کردم و هوا رو بلعیدم.

در رو باز کردم که رامین جلوم سبز شد.

–کجا؟

نگاهم رو به طرف دیگه کردم و گفتم:

–از جلو در برو کنار

صداش رو بالاتر برد و گفت:

–بهت می گم کجا؟

مستقیم به چشمش نگاه کردم و گفتم:

–به خودم مربوطه

چند قدم جلوتر اومد که باعث شد عقب عقب برم. داخل اتاق شد و در رو بست.

تقریباً داد زدم: برو کنار

–داد زن.

–می زنم... تو هم برو کنار می خوام برم بیرون.

–تا نگی کجا نمی دارم بری

این عجب پرو بودا

با حرص چمدونم رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

منم بهت گفتم به تو مربوط نیست.

-اتفاقا به من خیلی مربوطه

-اونوقت چرا؟؟؟؟

-خب ..خب برای این که با این قیافه بری... اونم چمدون به دست همه شکشون می بره که این بالا چه خبر بوده.

پوزخندی زد و گفتم:

-آهان پس شما نگران خودتون هستین... نگران نباشین یه جوری می رم که کسی شک نکنه.

باز چمدونم رو از روی زمین برداشتم که چمدون رو به سمت خودش کشید و گفت:

مثل این که تو حرف حالیت نمی شه

چمدون رو به طرف خودم کشیدم .

انگاری باز یکی دیگه از اون سیلی ها میخواست .

داد زدم: نه حرف حالیم نمی شه... ولش کن اینو...

-دختر تو چرا زبون آدمیزاد حالیت نمی شه... کجا رو داری که می خوای بری... هان؟

-شما نمی خواد نگران من باشی... به اندازه کافی دوست بی شيله و پيله دارم که هوام رو داشته باشن.

-حتما هم این دوست منصوره!

یه لحظه خشکم زد. این چرا اسم این یارو رو کشید وسط!!!

جواب دادم: اونم مثل تو و همه مردای دیگه... من مردا رو جزو آدم حساب نمی کنم.

پوزخند عصبانی زد و گفت:

آره از طرز جواب دادن به تلفنهاش کاملا مشخصه.

-شما حرص چیو می خوری؟

-هیچی... اصلا به من چه؟

- پس اگه به شما چه، این چمدون رو ول کنید دستش کنده شد.

-نگران دستشی؟

-نه نگران اینم که یه ور صورتت رنگی شده... اونورم رو هم همون رنگ کنم.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-اگه منصور بدونه زبونت اینقدر درازه می ره و پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه.

-پس حتما بهش بگید. چون دیگه دلم نمی خواد بینمش.

ابروهاش بالا رفت و گفت:

-جدی که نمی گی؟

-به نظرت من الان در موقعیتی هستم که بخوام شوخی بکنم؟؟

یه لبخند محوی زد و گفت: نه

-پس حالا که نه، این چمدون رو ول کن. دیگه یه لحظه هم نمی تونم اینجا بمونم.

دسته چمدون رو کشیدم اما سفت نگهش داشته بود. همونطور که در حال تقلا کردن بودم با حرص نگاهش کردم که گفت:

-معذرت می خوام.

ابروهام از تعجب رفت بالا... من زده بودم تو صورتش این ازم معذرت می خواست؟؟؟

بی حرکت وایستادم که گفت:

-همه اون حرفایی که شنیدی حقیقت داشت.

باز می خواست بازیم بده. می شناختمش می خواست برنده آخر اون باشه.

یه لبخند زدم و گفتم:

-برام مهم نیست.

یه چند ثانیه فقط نگاهم کرد. خدایا چرا تاب نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم. حتی الان که می دونستم داره بازیم می ده... چرا هنوز با نگاهش به قلبم رسوخ می کرد و از درون ذوبم می کرد.

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به دسته چمدون که یه سمتش رو من گرفته بودم و یه سمتش رو اون نگاه کردم و آروم زمزمه کردم:

-ولش کن... می خوام برم.

آهسته تر از من گفت:

-من برات مهم نیستم. رامبد چی؟ اونم برات مهم نیست؟

تمام موهای تنم با این حرفش راست شد. برام مهم بود. هم رامبد و هم خودش... اما خودم چی؟ می تونست برام مهم نباشه که غرورم و شخصیتم به بازی گرفته شده؟

کمی به من نزدیک تر شد و گفت:

صنم بمون.

وای خدا توی صوت صداش چه چیزی بود که منو از خود بی خود کرد و مجبورم کرد باز توی نگاهش غوطه ور بشم.

-صنم یه حرفایی که خیلی وقته می خوام بهت بگم اما... اما نشد...

فقط نگاهش کردم. ادامه داد:

حالا وقت اون حرفاس، خیلی وقته که می خوام بهت بگم دوستت دارم و می خوامت

چشمام از تعجب تا آخرین حد ممکن باز شد!!!

-از خیلی وقت بود که می خواستم... خیلی سال پیش... از همون وقتا که خونتون بودم... نمی گم به این شدت می خواستم... نه... ولی می خواستم

اون روز که مریض بودی رو یادته؟ همون روز که من و تو توی اتاق تنها بودیم.

از به یاد آوری اون صحنه شرمزده سرم رو انداختم پایین. ادامه داد:

اونروز فهمیدم چقدر می خوامت اما به روی خودم نمی آوردم.

دوباره نگاهم به سمت چشماش کشیده شد.

ای کاش هیچوقت دوست داداش نبودم اونوقت مجبور نمی شدم به خودم دروغ بگم که دوستت ندارم. ای کاش اون روز که اعتراف به عشقت کردی بخاطر قولی که به عمه جان و پدرم داده بودم مجبور نمی شدم روی خواستم سرکوب بذارم و برم... ای کاش اونقدر غرور نداشتم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

روز اولی که بعد از پنج سال توی همین خونه دیدمت انگار دنیا رو بهم دادن. تازه فهمیدم هنوز هم نتونستم فراموش کنم. تازه فهمیدم که دوست داشتن به حس زود گذر نیست که با ندیدن طرف مقابلت این حس از بین بره.

چقدر دلم می خواست اون روز برمی گشت به پنج سال پیش و این من بودم که به علاقه ام اعتراف می کردم. اونوقت خیلی چیزها عوض می شد صنم خیلی چیزها.

به چشمام نگاه کرد.

-وقتی از بیمارستان برگشتی با خودم عهد کردم این بار من باشم که عشقم رو به تو اعتراف کنم.

رفتارت، کارهات باز مثل پنج سال پیش شده بود، ولی تو دیگه اون دختر نوجوون با به احساس نوجوون نبودی... به خودم می گفتم، شاید دیگه اون حس پنج سال پیش رو به من نداشته باشی.

به عمه جان همه چیز رو گفتم. عمه جان از همه چیز خبر دار شد. از همون پنج سال پیش تا همین روزهایی که نبودی... همین روزهایی که صمیم باعث و بانیش شده تا دیگه...

باقیمانده حرفش رو نزد...

چند لحظه بعد ادامه داد: فکر می کردم عمه جان از خونه بیرونم کنه... به هر صورت من به روزی دامادش بودم. اما حرفی نزد. فقط گفت: زمان همه چیز رو مشخص می کنه. دست تقدیر شما رو تا اینجا بهم رسونده اگه قرار باشه بهم برسید، می رسید.

اما من بی صبرانه منتظر لحظه ای بودم تا همه چیز رو به تو بگم... دیگه نمی تونستم منتظر گذر زمان باشم.

اما درخواستی که از طرف منصور به من شد تا با تو در مورد خودش باهات حرف بزنم همه چیز رو خراب کرد.

وای نمی دونی چی کشیدم وقتی این حرف رو زد. من نمی خواستم دیگه از دستت بدم. نه حالا که هم من بهت محتاج بودم هم رامبد. معلق مونده بودم که چه کنم.

اما وقتی طرز صحبتت رو با منصور دیدم، فهمیدم همه چیز رو باختم. برای همین... برای همین وقتی فهمیدم حرفایی که به غسل می زدم رو شنیدی اون حرف رو زدم که اگه... که اگه... اگه یه روزی با منصور ازدواج کردی فکرت به دنبال این نباشه که نزدیکترین رفیقش تو رو می خواسته...

حالا هم باز اعتراف می کنم که من واقعا دوست دارم و بهت علاقمندم. دوست داشتن که نه عاشقتم.

می دونم خیلی از سرم زیادی من یه بار ازدواج ناموفق داشتم با یه پسر شیطون و بازیگوش... می دونم که الان در این روز و توی این موقعیت درست نیست این رو مطرح کنم. اما دیگه نمی تونم صنم... نمی تونم!

گه هنوز یه جایی توی اون قلبت دارم برام بمون. اگه نه هم که...

با اون یکی دستش که آزاد بود موهایش رو بالا داد و به چشمام نگاه کرد.

من کاملاً مثل مجسمه خشکم زده بود. بعد از این همه اعتراف انتظار این هم نمی رفت که حالت عادی رو داشته باشم.

تکونی به چمدون داد که نگاهم رو از چشمای خوشرنگش گرفتم.

مطمئنم اگه روش می شد بجای این که اینطوری من رو به خودم بیاره بهم می گفت بابا خوردی منو... درویش کن اون چشمای هیز تو.

-صنم می خوامی در مودش بیشتر فکر کنی؟ من... نمی خوام تو مجبور به موندن بشی.

بالاخره لب باز کردم

-کسی مجبورم نکرده.

یعنی اگه روم می شد می گفتم:

همین الان سه تایی بریم خونت!!!

یه لبخند محوی زد و گفت:

یعنی می مونی؟

آخ که چقدر دلم می خواست تلافیه 5 سال پیشش رو در می اوردم. تلافیه این همه روزا و شبها که بخاطرش غصه خوردم و گریه کردم.

اما نگاه خواستنیش همه چیز رو از یادم برد.

سرش رو تکون داد و گفت: صنم پیشم می مونی؟

ناگهان یاد این افتادم که هرگز مادر نخواهم شد. چشمام رنگ غم گرفت و گفتم:

رامین من نمی تونم تو رو هیچوقت پدر کنم...

لبخند زد و گفت: من الان یه پدرم. پدر رامبد که تو رو از مادرش بیشتر دوست داره.

لبخند نا خودآگاه روی لبهام خودنمایی کرد. من هم رامبد رو مادرانه دوست داشتم. مثل پسر واقعیه خودم.

سرش رو کج کرد و گفت: برای بار سوم می پرسم پیشم می مونی؟ هوم؟

سرم رو پایین انداختم و آهسته چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:

اوهوم

نفسش رو با صدا بیرون داد و آهسته گفت: عاشقتم .

لب زیرینم رو گاز گرفتم. هیچوقت خودم رو برای این اعترافات اونم از طرف رامین آماده نکرده بودم.

دستش رو جای سیلی که زده بودم گذاشت و گفت:

خودمونیم عجب دست سنگینی هم داری. یادم باشه تو زندگيه زناشوییمون اصلا باهات کل کل نکنم وگرنه همه جای بدنم سیاه و کبوده می شه.

با این حرفش زدم زیر خنده که گفت:

جانم... عاشق همین خنده هاتم.

یهو خندم قطع شد. به این یه کم دیگه رو می دادم چه بسا که واویلا می شد!!

چمدون رو به طرف خودش کشید که چون حواسم نبود و هنوز در حالت تنдіس بودم پرت شدم توی بغلش.

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم. صدای طپش تند تند قلبش به وضوح شنیده میشد. با شرم از توی بغلش اومدم بیرون که دوباره مچ دستم رو گرفت و گفت:

-کجا؟

با شرم گفتم:

نکن رامین... الان یکی سر می رسه ما رو توی این وضعیت بینه خیلی بد میشه.

لبخند زد و گفت:

اگه منظورت عسله که همون موقع که خانوم آغوره می گرفتن و توی اتاق وسایلشون رو با تف و لعنت توی چمدون می گذاشتن رفت پایین و فکر کنم الانم رفت پی کارش. چون مطمئن شد تمام ثروت مادرش بهش می رسه. دیگه کاری اینجا نداره که بمونه.

کمی من رو به طرف خودش کشید که گفتم:

می گم نکن. تازه مگه تو مثلا عزادار نیستی پس اینجا چکار می کنی؟ الان کل فک و فامیلتون می فهمن من و تو این بالاییم.

اما تکون نخورد که هیچی بلکه من رو هم به خودش بیشتر نزدیک کرد.

یعنی به تمام معنا داشتیم به غلط کردن می افتادم. من موندم این همه مدت این چطوری خودش رو کنترل کرده.

همونطور که مچ دستم تو دستش بود ازش فاصله گرفتم و گفتم:

وای من اصلا حواسم نبود که رامبد تو اتاقش خوابیده. حتما الان بیدار شده و...

حالت نگاه کردن و لبخندش بهم فهموند که بهتره بیشتر از این برای این که از دستش خلاصی پیدا کنم خالی نبندم.

این دفعه خودش بهم نزدیکتر شد و روبروم وایساد. هرم نفسهای گرمش به صورتم می خورد.

منم که خاک عالم تو سرم. نمی دونم چرا اینقدر داغ شده بودم!!

حس کردم صورتش داره به صورتم نزدیکتر می شه. چشمام رو بستم و توی دلم گفتم:

یا روح مقدس بانو خودت نجاتم بده... یا نه اصلا... خودت یه جورایی چشمات رو ببند که این صحنه رو نمی بینی.

هنوز توی تفکراتم غوطه ور بودم که با فوتی که رامین به صورتم کرد از جا پریدم و چشمام رو باز کردم.

با لبخندی که به لب داشت اخمام رفت تو هم که گفت:

باشه برای وقتی که محرم شدیم. اونوقت تلافیه این همه سال و روز رو در میارم.

و بعد هم یه چشمک زد.

لبام رو جمع کردم و گفتم:

من فقط داشتم فاتحه می خوندم.

و دستم رو کشیدم و به طرف در رفتم که با صدای قهقه اش برگشتم و گفتم:

خوب نیست آدمی که عزاداره اینطوری بخنده. اون هم درست در روز خاکسپاریه عزیزش.

یکی زد به پیشونیش و گفت:

واقعا که باعث تاسفه.

سری از تاسف براش تکون دادم و از اتاق زدم بیرون.

در رو که بستم تاره فهمیدم چه ماجرای رو پشت سر گذاشتم.

یا خدا منم کلی داشتم منحرف می شدم. ولی این انحرافات عجب عالمی داره!

دستی به صورتم که داغ بود کشیدم.

یه سر از روی تاسف برای خودم تکون دادم و به طرف اتاق رامبد رفتم. هنوز در رو باز نکرده بودم که در باز شد و

رامبد در حالی که چشماش رو می مالید جلوی در نمایان شد.

با شعف در آغوشش گرفتم و گفتم:

عزیز دلم بیدار شدی؟

سرش رو تکون داد و گفت: اوهوم

بغلش کردم و از روی زمین بلندش کردم که یهو سبک شد و از آغوشم توسط رامین بیرون کشیده شد.

رامین بوسه ای به سر رامبد زد و گفت:

سه تایی با هم بریم پایین... می خوام همه ما سه تا رو با هم ببینن.

چادرم رو از روی سرم برداشتم و به دسته در آویزون کردم.

روسریم رو مرتب کردم و کنارش قدم برداشتم.

همنطور که از پله ها پایین میومدیم سنگینه نگاه بعضی ها رو الخصوص منصور رو روی خودمون احساس می کردم.

بانو خدا بیامرزت... ولی اگه قرار بود بخت من با صعود تو باز بشه... کاش زودتر از این ها به جهان باقی می شتافتی!

وای صنم الهی درد و بلات بخوره تو سر این عسل که این همه بی وجدانی.

چشمام رو بستم و یه صلوات برای روح بانو نثار کردم.

می دونستم که اون هم از این وصلت خوشنود خواهد بود!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید